اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۵۳
چهارشنبه ۱۳ آذر ۱۳۸۷

بها ۳۰۰۰ریال

شگفت‌انگیزترین داستان واقعی عصر ما در این شماره

سرطان را دوست دارم

پاسخ اتحادیه فروشندگان جراید

دکه‌داران هم حرفهایی دارند!

گفت‌وگویی متفاوت با نیما نکیسا

پیام آشتی کرزای به طالبان

زنان بیشتر از مردان خسته می‌شوند

حالتی که قابل وصف نیست

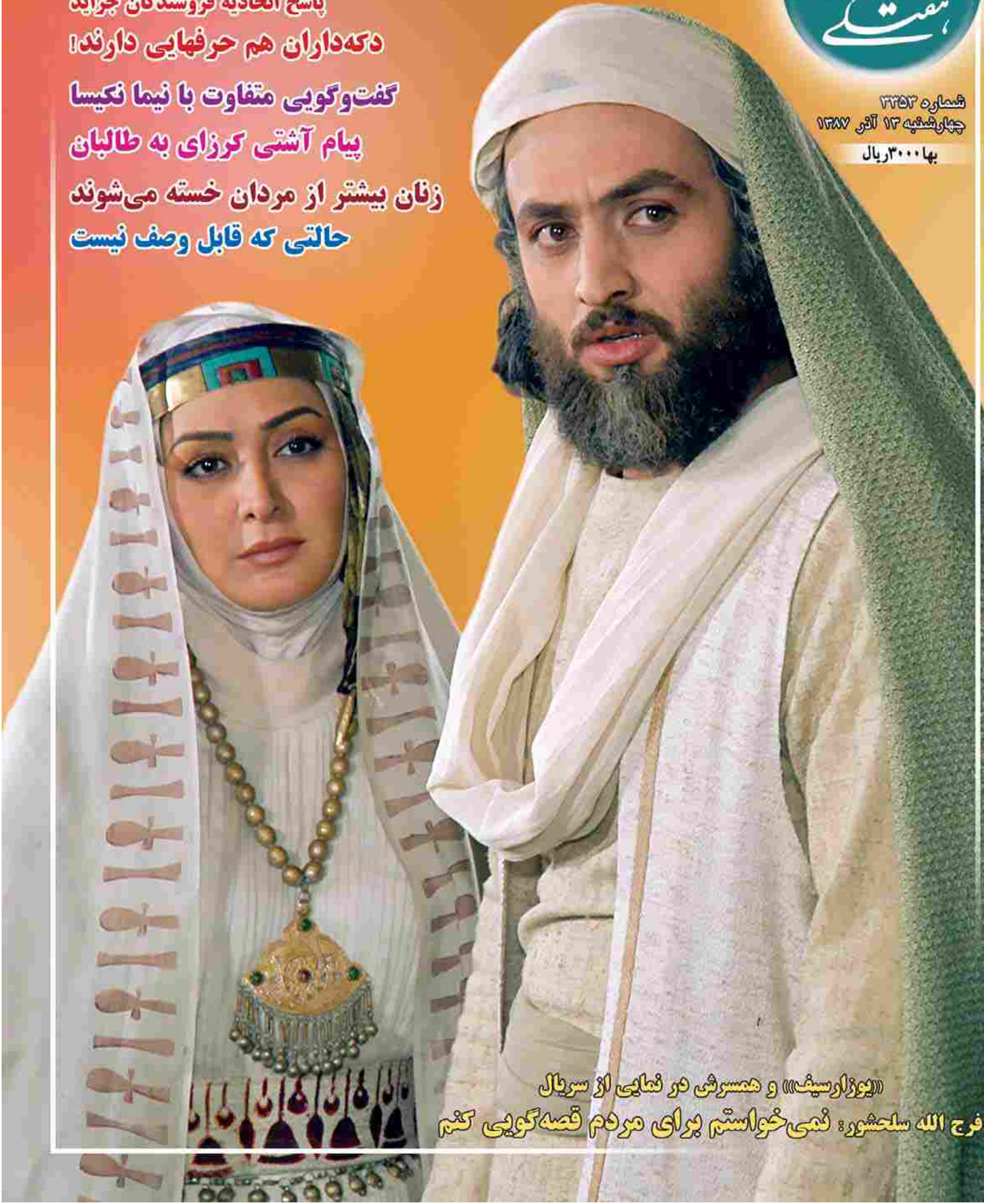

«یوزارسیف» و همسرش در نمایی از سریال

فرج الله سلحشور: نمی‌خواستم برای مردم قصه‌گویی کنم

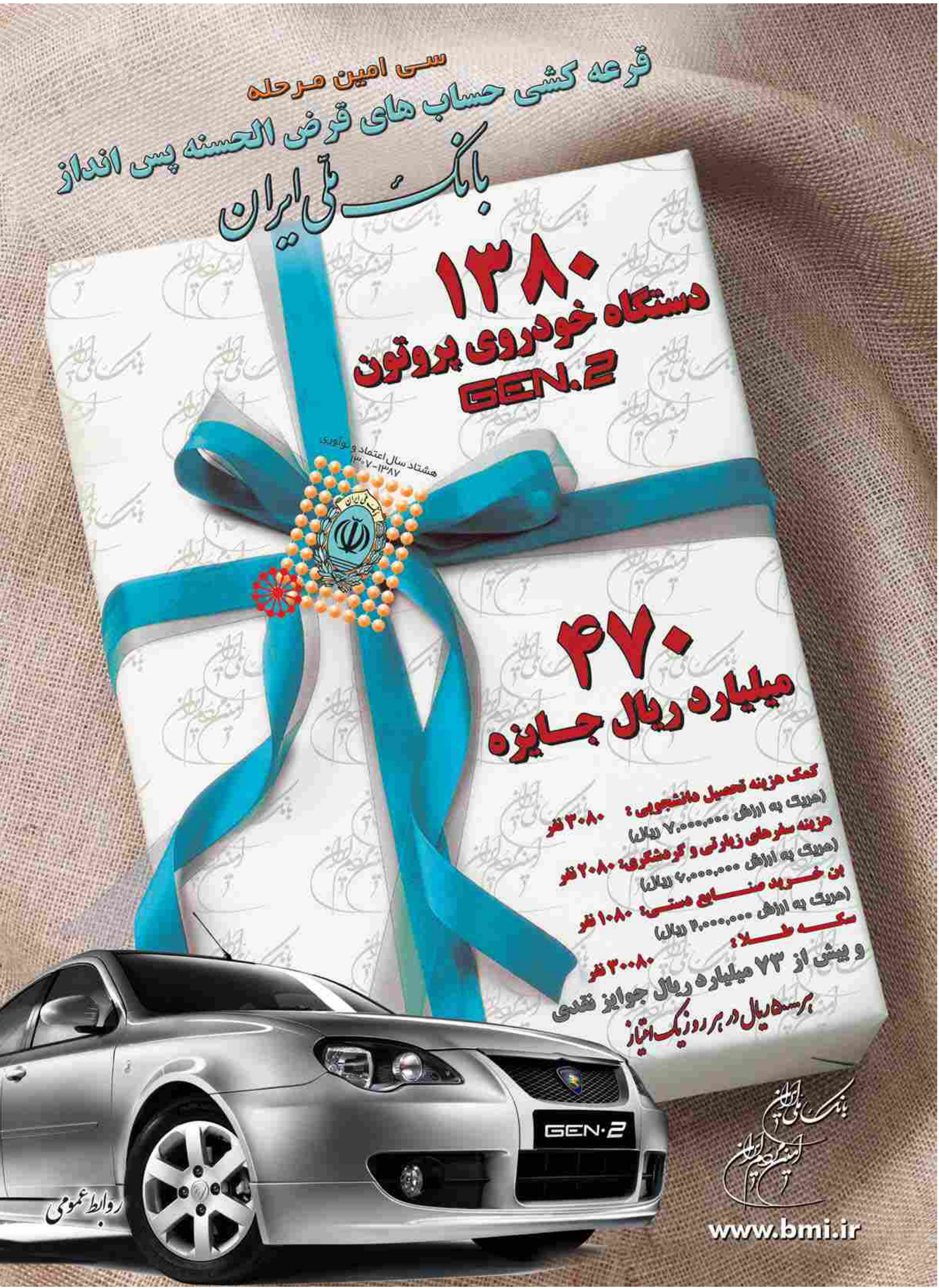

سی امین مرحله

قرعه کشی حساب های قرض الحسنه پس انداز

بانک ملی ایران

۱۳۸۰

دستگاه خودروی پروتون

GEN.2

هشتاد سال اعتماد و نوآوری
۱۳۰۷-۱۳۸۷

۴۷۰

میلیارد ریال جایزه

کمک هزینه تحصیل دانشجویی: ۳۰۸۰ نفر
(هریک به ارزش ۷,۰۰۰,۰۰۰ ریال)

هزینه سفرهای زیارتی و گردشگری: ۲۰۸۰ نفر
(هریک به ارزش ۶,۰۰۰,۰۰۰ ریال)

بن خرید صنایع دستی: ۱۰۸۰ نفر
(هریک به ارزش ۵,۰۰۰,۰۰۰ ریال)

سکه طلا: ۳۰۰۸۰ نفر

و بیش از ۷۳ میلیارد ریال جوایز نقدی

هر ۵۰۰ ریال در هر روز یک امتیاز

روابط عمومی

بانک ملی ایران

www.bmi.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------------- ۳
یادداشت هفته ---------------- ٤
تفسیر سیاسی ---------------- ٦
سه گانه ---------------- ۸
یک هفته چند نگاه ---------------- ۹
به سوی سرزمین دوست ---------------- ۱۰
رفتارها و واکنش ها ---------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------- ۱٤
یک هفته حادثه ---------------- ۱٦
گفت وگوی پزشکی ---------------- ۱۷
گزارش هفته ---------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------- ۲۰
جنگ دوم از نگاه سوم ---------------- ۲۲
سوژه ---------------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---------------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------------- ۳۰
عکسها و حرفها ---------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------- ۳٤
ترازو ---------------- ۳٦
باریکتر از مو—نوشته های ناب ---------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------------- ٤۰
تماشاگه راز ---------------- ٤۲
در قلمرو داستان ---------------- ٤٤
در حلقه رندان ---------------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------------- ٤۷
جدول متقاطع ---------------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------- ٤۹
جنگ هنر ---------------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------- ٥٤
خواندنی ها ---------------- ٥٥
گزارش خارجی ---------------- ٥٦
خواندنیهای تاریخی ---------------- ٥۷
ورزشی ---------------- ٥۸
لطایف ---------------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------------- ٦۳
از ناکجا ---------------- ٦٤
نقاشی های شما ---------------- ٦٦
تصویر برگزیده هفته—تصویر سه بعدی ---------------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات (تابان غربی) - پلاک ۸
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۵۳ - چهارشنبه ۱۳ آذر ۱۳۸۷
۴ ذی الحجه ۱۴۲۹ ۳ دسامبر ۲۰۰۸

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

سالروز شهادت حضرت امام محمد باقر(ع)

در ۷ ذیحجه سال ۱۱٤ هجری قمری «حضرت امام محمد باقر(ع)» امام پنجم مسلمانان و شیعیان جهان در ۵۷ سالگی بدستور« هُشام بنِ عَبدُالمَلِک» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهوَرنَد اما باقرالعلوم یا شکافنده دانش ها مشهورترین لقب ایشان است. دوران امامت امام باقر (ع) از یک سو با اوج ستم امویان و انتقال حکومت به عباسیان همزمان بود؛ و از دیگر سو با عصر ترجمه و نشر اندیشه های منطقی، فلسفی و کلامی؛ بطوریکه طیف مباحث اعتقادی و مبارزه فکری به خارج از مرزهای جغرافیایی نیز گسترش یافت. در دوران امامت امام باقر(ع) هم چنین جعل حدیث و تحریف دین رواج بسیار یافته بود از این رو امام پنجم (ع) مراکزی برای حفظ و پایداری حقایق دین و گسترش علوم اسلامی ایجاد کردند و با تعلیم دانش پژوهان، علمای بسیاری برای تحقّق این هدف تربیت کردند. از این رو حاکم ستمگر اموی این اقدامات را تحمّل نکرد و امام باقر (ع) را به شهادت رساند

شهادت حضرت مسلم بن عقیل

در نهم دیحجه سال ٦۰ هجری قمری« مسلم بن عقیل» بدستِ عبیدالله بن زیاد حاکم ستمگر کوفه به شهادت رسید. مسلم مردی شجاع، متقی، دانشمند و صاحبنظر بود. او به هنگام عزیمت امام حسین (ع) به کوفه از مردم آن دیار برای آن حضرت بیعت گرفت. با ورود مسلم به کوفه مردم با شور و گرمی بسیار او را پذیرا شدند و این مسلمان پاک نهاد و معتقد که گمان نمی کرد اینان که با چنین اشتیاقی با او بیعت می کنندبه آسانی از وی جدا شوند وقتی که استقبال را دید نامه ای به امام حسین (ع) نوشت و در آن یادآور شد: اهالی کوفه و عراق جملگی پیرو تو و منتظر رسیدنت هستند، صلاح در این است که زودتر به کوفه عزیمت کنید. حسین بن علی (ع) با زنان و فرزندش و گروهی از یاران خود روانه کوفه شدند. از سوی دیگر عبیدالله نیز با دریافت دستور یزید روانه کوفه شد. او می دانست که با مردم کوفه چگونه رفتار کند. از همان روزهای نخست با گماردن جاسوس پناهگاه مسلم را یافت و هانی بن عُروَه پناه دهنده او را زندانی کرد مسلم به اتفاق هواخواهان خود به جنگ با دشمن برخاست اما این مردم که شمار آنان به هزار تن می رسید در مدت کمتر از یک روز از گرد مسلم پراکنده شدند بطوریکه به هنگام نماز شام یک تن نیز همراه او نبود. سرانجام مسلم دستگیر شد و به امر عبیدالله او و هانی را به شهادت رساندند و تن بی سر آنان را در بازارهای کوفه با ریسمان کشان کشان از این سو به آن سو بردند و بزرگان کوفه چنان در خانه های خود خزیدند که گویی حادثه ای روی نداده است

ارتحال حضرت آیت الله العظمی حاج سید محمد رضا گلپایگانی

«حضرت آیت الله العظمی حاج سید محمد رضا گلپایگانی» عالم وارسته، فقیه عالیقدر و مرجع بزرگ جهان تشیع در ۱۸آذرماه سال ۱۳۷۲هجری شمسی دارفانی را وداع گفت. مرحوم آیت الله گلپایگانی نزد آیت الله حائری تحصیل می کرد و بعد از تأسیس حوزه علمیه قم دراین مکان علمی-دینی تدریس سطوح را آغاز کرد. این عالم جلیل القدر بعد از رحلت آیت الله العظمی بروجردی مسؤلیت اداره بخش اعظم حوزه علمیه قم را عهده دار شدند و این مسئولیت را در وضعیتی حساس که خطری بزرگ روحانیون و حوزه علمیه را تهدید می کرد پذیرا شدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز، آیت الله گلپایگانی همواره با حضرت امام خمینی (ره) همراه بود و درحوادث و وقایع مختلف با بیانات و سخنان شیوا درصحنه های سیاسی و اجتماعی شرکت می جست. آیت الله گلپایگانی همچنین درمقابل حوادث تلخی که دشمنان اسلام درهرگوشه ایجاد می کردند با ارسال پیامهای مؤثر به افشای توطئه های این خائنان اقدام می کردند. ازخدمات ارزنده آیت الله گلپایگانی به تأسیس مدارس متعدد، احداث ساختمان قرائتخانه برای طلاب حوزه علمیه و تأسیس بیمارستانی مجهز برای علما و روحانیون می توان اشاره کرد. ازآثار علمی آیت الله گلپایگانی حاشیه بر «عروۀ الوثقی، مناسک حج و توضیح المسائل» را می توان برشمرد

قتل قائم مقام فراهانی

در ١٤آذرماه سال ١٢١٤هجری شمسی میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی ازرجل سیاسی و مفاخرکشورمان دردوره قاجاریه درباغ نگارستان و بدستور محمد علیشاه به قتل رسید. او بعد از پدر منصب قائم مقامی یافت و خدمات شایسته ای دراصلاح امور مملکت انجام داد. قائم مقام فراهانی دربسیاری ازفنون بویژه علوم و فنون ادبی و ساده نویسی تبحری تام داشت و این ویژگی درآثار او بخوبی مشهود است. دیوان اشعار و منشآت ازآثار قائم مقام فراهانی می باشند

نالایق کسی است که نتواند دوست یابد، نالایق تر از او کسی است که دوست خود را از دست دهد
● حضرت علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

تنها راه، حمایت از تولید داخلی است

اخیراً یک خبر توجهم را جلب کرد و آن خبر این بود که، ۵۲۰ هزار نفر به گفته وزارت آموزش و پرورش در صف استخدام در این وزارتخانه ایستاده‌اند و همه ما می‌دانیم که پرداخت حقوق و مزایا در سیستم آموزشی ما غالباً محل مناقشه بوده است، یعنی اکثریت قابل توجهی از کارکنان آموزش و پرورش از کمبود حقوق و مزایا و عدم تناسب آن با هزینه‌های زندگی گلایه داشته و دارند و با این حساب استخدام در این وزارتخانه قاعدتاً نباید خیلی شوق‌انگیز باشد، اما این که این تعداد عظیم از اقشار تحصیلکرده جامعه متقاضی کار در همین سیستم هستند، نشانگر بحرانی است که در بازار کار وجود دارد و باز همه می‌دانیم که وزارت آموزش و پرورش در حال حاضر حتی قدرت جذب ۱۰ درصد از این متقاضیان را نیز ندارد.

از سوی دیگر در خبرها می‌خوانیم که وزیر کار اعتقاد دارد توانسته است بر اسب سرکش بیکاری مهار بزند و رقم بیکاری را کاهش دهد و از سوی دیگر اعتقاد دارد با طرحهای زودبازده نزدیک به یک میلیون شغل می‌توان ایجاد کرد.

من آمار دقیقی ندارم تا بتوانم بگویم تعداد کسانی که در حال حاضر از اقشار تحصیلکرده جامعه به حساب می‌آیند و متقاضی کار هستند، چه رقمی را تشکیل می‌دهند، اما از هجوم داوطلبان ورود به دانشگاه می‌توانم یک برداشت داشته باشم.

اخیراً وزارت علوم اعلام کرده است که بحران کنکور در مقطع پس از دیپلم حال به مقاطع بالاتر و از جمله مقطع فوق‌لیسانس منتقل شده است، یعنی گرچه در سالهای اخیر تعداد متقاضیان شرکت در کنکور سراسری افزایش نداشته و بحران جمعیت دانش‌آموزی رفته رفته می‌رود تا مهار شود، اما سیل متقاضیان ورود به مقاطع تحصیلی بالاتر و از جمله فوق‌لیسانس چنان غیرقابل مهار شده است که امسال بیشتر از نیم میلیون لیسانسیه برای ورود به مقاطع بالاتر ثبت‌نام کرده‌اند. در برخی خبرها این رقم تا ۶۵۰ هزار متقاضی هم آمده است، یعنی دیر و دور نیست که تعداد متقاضیان تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس کم کم به دوره لیسانس نزدیک و نزدیکتر شود. ناگفته پیداست اکثریت قابل توجهی از این همه متقاضی به این امید مشتاق ادامه تحصیل هستند که دوران بیکاری خود را به تاخیر بیندازند و از جمله چون با داشتن مدرک تحصیلی کارشناسی قادر به یافتن شغل و یا استخدام در وزارتخانه یا دستگاهی نیستند، به ناگزیر می‌خواهند با بالا بردن سطح تحصیلات خود شانس بیشتری برای یافتن کار پیدا کنند. اگر در یک زمان مشخص وزارتخانه‌هایی نظیر نفت، امور اقتصادی و دارایی، نیرو یا سیستم بانکی و... در جراید برای استخدام آگهی بدهند، آنگاه بهتر می‌توان فهمید که چه تعداد متقاضی کار و بیشتر در سطوح تحصیلکرده در کشور وجود دارد. این شواهد و قرائن نشان می‌دهند که آمارهای ارائه شده رسمی در مورد تعداد بیکاران نمی‌تواند چندان مقرون به صحت باشد.

در حال حاضر در خارج از مرزهای ایران غول بیکاری جوامع حتی متمدن و پیشرفته را نیز تهدید می‌کند. طبق برآوردها در سال ۲۰۰۹ باید در انتظار تعطیلی بسیاری از کارخانجات و یا کاهش نیروی کار بسیاری از شرکتها و موسسات و بیکاری میلیونها نفر باشیم که همه از تبعات بحران اقتصادی جهانی است، اما در ایران چنین اتفاقی قاعدتاً نباید بیفتد. اقتصاد ایران پیوندهای چندان گسترده‌ای با اقتصاد جهانی ندارد، اما

نامه های بدون واسطه

ساده زیست و ساده پوش

سه سال پیش در چنین روزهای برگ‌ریزی در پاییزان و در سپیده‌دم صبحگاه نفس‌های یک مرد، یک معلم دلسوز و یک انسان شریف به شماره افتاد و به تدریج آرام گرفت. مرحوم علی محمدی دوست معلم مدرسه علوی یار و همکار بزرگانی چون استاد روزبه، نیرزاده، خرازی، کرباسچیان و... از جمله معلمان دلسوزی بود که در دوران خفقان ستم‌شاهی وظیفه تعلیم دانش آموزان متعهد را به عهده داشتند. من به سهم خود هیچگاه خاطره برخورد محبت‌آمیز آن معلم عزیز را از یاد نمی‌برم. او نه فقط یک معلم، بلکه برای شاگردانش به دلسوزی یک پدر بود. رفتارهای غیرکلامی، نگاههای نافذ و مشوقانه‌اش به مراتب اثربخش‌تر از ساعتها گفتگوی کلامی با دیگران بود. معلمی که واژه حقیقی مهربانی را همواره با خود به همراه داشت. در هر کجا که بود نگاهش و کلامش آرامش دهنده بود. به اولیای دانش‌آموزان می‌گفت نگران تربیت بچه‌های خودتان نباشید، بلکه خودتان را تربیت کنید. اگر شما تربیت شوید، بچه‌ها خودشان تربیت می‌شوند. آن مرحوم پس از پیروزی انقلاب برحسب وظیفه شرعی در گمنامی و بی‌نشانی در کنار خدمتگزاران و یاران دیرینه‌اش و همسنگرانی همچون شهیدان رجایی و باهنر تمام اوقات شبانه‌روز خود را وقف خدمت به انقلاب، مردم و امام کرد. از مال دنیا چیزی نیندوخت و جز معلمی عشقی نداشت. از تشریفات و تجملات دوری می‌کرد. ساده زیست و ساده‌پوش بود و همواره ارزشهای انقلاب اسلامی را پاس می‌داشت. رمز ماندگاری انقلاب را در پیروی از ولایت فقیه می‌دانست و از هرگونه توصیه و سفارش دوری می‌کرد. پاسداشت علی محمدی دوست، پاسداشت مقام رفیع معلم در ایران اسلامی است. یاد این معلم خدوم و دوست و همکار صدیق و امین را گرامی می‌داریم.

حمیدرضا رسولی — تهران

آخرین مهلت از طلبکار

اینجانب زنی هستم ساکن شهرستان رشت، متاهل، ۲۵ ساله و دارای یک فرزند. شوهرم با یک ماشین پیکان قدیمی مسافرکشی می‌کند که نصف درآمدش را مجبور است خرج تعمیر ماشین کند و معلوم است ما چگونه روزگار می‌گذرانیم، با این وجود مشکل اساسی من مربوط به ماجرایی است که پنج سال پیش اتفاق افتاد. قضیه به این صورت بود که در آن تاریخ من در یک شرکت خصوصی کار می‌کردم. یک روز پنج میلیون تومان پول شرکت را برای واریز به بانک بردم که دو موتورسوار از خدا بی‌خبر به من حمله کردند، کیفم را به سرقت برده و خودم را مصدوم کردند. در آن لحظه چون بیهوش بودم چیزی نفهمیدم. در بیمارستان وقتی به هوش آمدم درد خودم را فراموش کردم و بیشتر به بدبختی سرقت پول فکر می‌کردم. بعد از مرخصی از بیمارستان مرا از شرکت اخراج کردند و مدیر شرکت هم تهدید کرد که ظرف یک ماه پول شرکت را برگردانم. برای برگرداندن بدهی شرکت مجبور شدم پول نزول بگیرم. به مدت یکسال از بیمه بیکاری استفاده کردم و جالب این بود که تمام پول بیکاری من فقط صرف پرداخت سود پول نزول می‌شد. تا اینکه پرداخت بیمه بیکاری متوقف شد و صاحب پول هم پولش را مطالبه کرد. در این مدت چه کشیده‌ام بماند، در یک مدرسه کار کردم و سپس در جای دیگری. داستان زندگی من در این مدت خودش یک داستان زندگی است. در حال حاضر کسی را ندارم که به من کمک بکند. در طی این چند سال با کار طاقت‌فرسا توانستم بدهی خودم را از پنج میلیون تومان به دو میلیون تومان برسانم، اما به خدا قسم دیگر عقلم به جایی قد نمی‌دهد. من و همسرم جدای همه مشکلاتی که در طول زندگی دچار آن شده‌ایم به خاطر این ماجرا دچار اختلاف شده‌ایم. به خاطر رضای خدا می‌خواهم که یک فرد خیر پیدا شود و به من کمک کند. به صاحب این ایام قسم در وضعیت بدی بسر می‌برم. آخرین مهلت را از طلبکاران گرفته‌ام و تا ۲۰ آذر بیشتر فرصت ندارم. خواهشمندم نجاتم بدهید.

ر – ش – رشت

اثر باوضو شیر دادن در تربیت فرزند

شیخ مرتضی انصاری از علما و مراجع برجسته قرن سیزدهم بود و کتابهای درسی مکاسب و رسائل که در حوزه‌های علمیه از زمان او تاکنون جزء کتابهای درسی است از تالیفات او است. وی بسیار زاهد بود و به عبادت اهمیت می‌داد و در جهات علمی و معنوی، یگانه‌ی عصر بود. به مادرش می‌گفتند: فرزندت به درجات عالی از علم و تقوا رسیده است.

مادرش در پاسخ گفت: من در انتظار آن بودم که فرزندم ترقی بیشتری داشته باشد، زیرا من به او شیر ندادم مگر اینکه با وضو بودم و حتی در شبهای سرد زمستان هم بدون وضو او را شیر ندادم.

فرستنده: مریم پارسا — کوهبنان

مشکلات خاص خود را داراست. از جمله وابستگی به درآمد نفت و دولتی بودن اقتصاد و محدود بودن فضای کسب و کار و تولید.

اما چاره چیست و چگونه می توان بر این بحران فائق آمد؟

همچنان که بارها و بارها در این ستون یادآور شدم تنها راه‌حل، توجه به تولید و تولیدکننده داخلی و کاهش واردات است. تنها در این صورت است که می توان از بروز بحران در بازار کار و افزایش نرخ بیکاری جلوگیری کرد.

کشور ما در سالهای اخیر متاسفانه با بی عنایتی به تولید داخلی بازار جذاب و شیرینی چون قند و عسل برای واردکنندگان کالا بوده است. برخی از آمارها حکایت از آن دارند که واردات امسال کشور از مرز ۶۰ میلیارد دلار نیز خواهد گذشت. گرچه ما از این پس نخواهیم توانست با این گشاده‌دستی کالا وارد کنیم و آنقدر هم ارز در اختیار نداریم تا در بازار تجاری آن را به ریال بکنیم و واردکننده با آن کالا بخرد و در بازار بریزد، اما واقعیت این است که باید به این باور برسیم که می توان به جای این میلیاردها دلار کالای خارجی، تولید داخلی را تقویت کرد. ما چاره‌ای جز این نداریم که به بنگاههای تولیدی کمک کنیم و بازار کشور را از سیطره نفوذ کالاهای خارجی به در آوریم. کشور جوان ما ایران نمی تواند بیش از این مصرف کند بدون آنکه به همان اندازه تولید داشته باشد. سودای خرج کردن از کیسه نفت نیز به سر آمده است. امیدواریم برای آنکه بیکاری بیش از این جوانان ما را افسرده و خسته نکند، بازار کار را سامان دهیم. به کارآفرینان توجه کنیم، بنگاههای تولیدی را نجات دهیم و نگذاریم بیش از این فرصت از کف برود. کمک به تولید و تولیدکننده، پرداخت بی حساب و کتاب وام و اعتبار نیست. کمک به تولیدکننده صرفاً مهیا کردن فضای تولید است. فضای تولید یعنی اینکه او بتواند در رقابتی منصفانه کالایش را تولید و به فروش برساند و موانع بر سر راه تولید برداشته شود. تزریق پول، استمهال وام، کمکهای بلاعوض و... هیچکدام از اینها در شوره‌زار عدم امنیت فضای تولید و کار نه تنها کمکی نمی کند بلکه بر بحران می افزاید. فقط کافیست به تولیدکننده ایرانی امکان رقابت در شرایطی عادلانه و منصفانه بدهیم. چون سالهاست که ثابت ماندن قیمت ارز و به همین نسبت ثابت ماندن قیمت کالای خارجی و از سوی دیگر، وجود تورم دورقمی در داخل و به همین نسبت افزایش هزینه‌های تولید و قیمت تمام شده کالای داخلی، امکان رقابت سالم را از آنها گرفته است. ■

یک بی پناه را یاری می کنید؟

سال ۷۴ بود که پدر بچه هایم (که خجالت می کشم او را شوهر صدا کنم) به علت تعطیلی چاپخانه‌ای که در آن کار می کرد به راحتی آب خوردن به ما گفت دیگر بیکار شده‌ام و نمی توانم شما را اداره بکنم. به همین راحتی من و دو فرزندم را بدون هیچ سرمایه و پشت و پناهی رها کرد و رفت. حتی طلاقم هم نداد تا از کمیته امداد بتوانم کمکی بگیرم. از دادگاه و دادسرا و شکایت هم خسته شده‌ام چون نتیجه‌ای نگرفتم. خودم و بچه‌ها در این مدت در منزل این و آن بودیم. خواهری دارم که پرستار بازنشسته است. از شهرستان به تهران آمد و اتاقی اجاره کرد و بچه‌ها در این مدت بیشتر در همان اتاق اجاره‌ای خواهرم بسر می برند. اینکه ازدواج نکرده، با حقوق بازنشستگی و کار دوم تا مدتی پیش خرج تحصیل بچه‌ها را تقبل کرد ولی مدتی است که دیگر هیچ توانی برای کار کردن ندارد و ما حتی روی یک شب ماندن در منزل او را هم پس از سالها نداریم. هر کدام از بچه‌هایم یک ترم مانده تا درسشان تمام شود. خودم مراقبت از یک سالمند را به عهده داشتم و روزگار می گذراندم، اما سال گذشته سکته قلبی کرده‌ام و پزشکان گفته‌اند که به علت گشاد شدن دریچه و اضطراب و استرس و دیسک کمر (به علت بلند کردن بیمار سالمند) طوری از کار افتاده شده‌ام که پزشکان به من اخطار داده‌اند در معرض فلج شدن قرار دارم. در این یک ماه اخیر به شدت مستاصل شده‌ام. دستم خالی است. بچه‌هایم یک ترم مانده تا تحصیلشان تمام شود. حیف است که ترک تحصیل کنند و همه زحماتی که کشیده‌ام بر باد رود. اتاقی اجاره کرده‌ایم در پایین شهر، ۱۲۰ هزار تومان اجاره آن است. حدود یک میلیون تومان هم برای معالجه دیسک کمرم نیازمندم. آیا کسی هست به من بی پناه کمک کند؟

گ. ک - تهران

داد از مستاجری

بنده حقیر و شاید حتی میلیونها نفر دیگر از درد بی خانمانی و مستاجری دیگر به تنگ آمده‌ایم. بعد از گذشت حدود ۱۹ الی ۲۰ سال از ازدواج و زندگی مشترکم تعداد ۲۶ خانه تعویض نموده‌ام. دیگر جان به لبم رسیده و با داشتن همسر و دو فرزند محصل و خرج و مخارج گران بدون داشتن آلونکی از خودم، زندگی و عرصه آن واقعاً برایم تنگ شده. من و خیلی ها، مثل من که جوانی و نوجوانی مان را در زمان انقلاب و جنگ در جبهه‌ها گذراندیم، تیر و ترکش زهرآلود نبرد و مبارزه را خوردیم، شیمیایی و مجروح بی درصد شدیم و...

بنده به نوبه خویش و توان خودم آنچه توانستم انجام دادم، اما دولت و مسوولین برایم چه کردند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی
غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

یاد دادن آداب خوب از کودکی

صاحب بن عباد مردی بسیار سخاوتمند و با تدبیر بود. در مورد سخاوت این شخص از خودش نقل می کنند: «من این سخاوت را از مادرم آموخته‌ام، او هر روز که می خواستم به مکتب بروم، پولی به من می داد و می گفت: این را به افراد فقیر صدقه بده.

همین کار که در کودکی انجام می دادم، به شکل عادت برایم درآمده است.

فرستنده: محمود جعفری - کرمان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان:

◆◆◆

◇ **فریبا جلیلی - کرمانشاه**

در مکاتبه با مجله خواهشمندم که حتماً روی یک طرف کاغذ نامه بنویسید و نامه خوانا و فاصله سطرها هم زیاد باشد تا بتوان آن را مطالعه کرد. اگر می خواهید بنده از مضمون نامه شما مطلع شوم لطفاً در مکاتبات بعدی خواناتر بنویسید. موفق باشید.

◇ **محسن ذوالفقاری - ساوه**

نامه‌های جدیدتان به دستم رسید. از وضعیت سلامتی خودتان هم باخبرم کنید. برایتان توفیق آرزو دارم.

◇ **مهشید گشمردی - بوشهر**

مطلب شما در یکی از شماره‌های آینده منتشر می شود.

◇ **عباس خان محمدی - چوار ایلام**

مطلب شما را در مورد خوشبختی خواندم. مطلب خوبی بود. همانطور که شما اشاره کرده‌اید پول و ثروت خوشبختی نمی آورد، اما یک جامعه خوشبخت هم ثروت دارد و هم قدرت و معمولاً جوامع ثروتمند و قدرتمند نشانه‌های بیشتری از خوشبختی را در خود احساس می کنند. به هر حال یک کشور پیشرفته ثروتمند و قدرتمند اکثر عوامل خوشبختی را در اختیار دارد. گرچه همه ما معتقدیم که همه اینها وقتی معنا پیدا می کند که جامعه از نظر معنویات نیز رو به تعالی حرکت کند. موفق باشید.

◇ **محمد مروت‌جو - گنبد**

سوالهای درونی نامه شما را به بخش سیاسی تحویل داده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد.

◇ **شاهین - الف - قائم شهر**

سوالهای خوبی مطرح کردید. به بخش مذهبی مجله سپرده‌ام که به سوالهای شما پاسخ روشن بدهند.

◇ **فروزان قورچی زاده - میناب**

پیشنهادهای شما را خواندم. سعی می کنیم به این پیشنهادها تا آنجا که امکان دارد عمل کنیم. اختصاص صفحه‌ای به پیامک های خوانندگان در دستور کار ما قرار دارد. گفته‌ام شماره مورد نظرتان را برایتان ارسال کنند.

◇ **مرتضی قنبری وفا - ساری**

به مورد خوبی اشاره کرده‌اید. اگر مایل باشید در نامه بعدی به من اطلاع دهید که از طریق بنیاد شهید نامه شما را پیگیری کنم. به هر حال دوستان در این نهاد هم بسیار مایلند تا جلوی تخلفات را بگیرند. موردی در نامه شما نبود که نیاز باشد با اسم مستعار مطرح شود.

◇ **نورالله خواجات - اهواز**

از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم. معمولاً و البته به نوبت از مطالب شما استفاده می کنیم. در تلاش هستیم که تعداد صفحات مربوط به خوانندگان را افزایش دهیم تا نامه‌ها زیاد در نوبت نماند. شاد و سربلند باشید.

خوش اخلاقی مرد آن است که آزارش به کسی نرسد

● امام رضا(ع)

ایران و جهان

○ رئیس کل بانک مرکزی: ۱۷ درصد بیش از حد قانونی تسهیلات دادیم.

○ وزیر خارجه انگلیس، ایران را تهدیدی برای جهان دانست.

○ پورمحمدی: همه ما رانت‌خوار هستیم.

○ احمدی نژاد سفرهای استانی را انتخاباتی ندانست.

○ ایران ممکن است به دزدان دریایی سومالی حمله کند.

○ حسن روحانی: از خودکفایی در کشاورزی به واردکننده تبدیل شده‌ایم.

○ درپی اعدام یک جاسوس اسراییلی در ایران، عنوان شد اعضای یک شبکه دیگر جاسوسی این رژیم دستگیر شده‌اند.

○ موسویان از مدیر مسوول روزنامه ایران به دادگاه شکایت کرد.

○ جایگاه سیاسی و حقوقی زنان ایران در میان ۱۳۰ کشور به رتبه ۱۲۸ تنزل کرد. درحالی که ایران در سال ۲۰۰۶ دارای رتبه ۲۶ بود.

○ احمدی نژاد: آنقدر قطعنامه بدهید تا قطعنامه دانتان پاره شود.

○ مصرف کراک در ایران از هرویین پیشی گرفته است.

○ احمدی نژاد ادعا کرد ایران را با نفت ۵ دلاری هم می تواند اداره کند.

○ فرمانده نیروی دریایی ارتش بر این مساله تاکید کرد که هیچگاه نگفته‌ایم تنگه هرمز را می بندیم.

○ واردات ایران از هند به ۱/۱ میلیارد دلار رسید درحالی که هنوز دهلی نو تصمیم قاطعی درباره مشارکت در خط لوله صلح نگرفته است.

○ وزیر نفت، واردات بنزین بدون مجوز مجلس را تایید کرد.

○ معاون وزیر بازرگانی: مجبور به واردات گندم هستیم.

○ صادرات غیرنفتی ایران ٤ میلیارد دلار کاهش یافت.

○ در سالروز انقلاب گل سرخ، روسای جمهوری گرجستان و لهستان با سوءقصد مواجه شدند.

○ مخالفان اقدام به محاصره پارلمان تایلند کردند. آنها ۳ماه قبل نیز دفتر نخست وزیر را اشغال کرده بودند.

○ آژانس اطلاعات ارتش پاکستان شاخه سیاسی خود را منحل کرد.

○ پیش‌بینی می شود اختلافات، زمینه‌ساز سقوط دولت زیمبابوه شود.

○ شورای مرکزی ساف، محمود عباس را رئیس جمهوری کشور مستقل فلسطین اعلام کرد.

○ طرفداران چاوز در انتخابات محلی ونزوئلا پیروز شدند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

پیام آشتی کرزای به طالبان

با وجود حضور نیروهای بین‌المللی در افغانستان پس از حادثه شوم ۱۱ سپتامبر و سقوط رژیم طالبان، هنوز این کشور نتوانسته آرامش و امنیت را تجربه کند. آنچه از شواهد امر برمی آید این است که جنگ نتوانسته راهگشای دولت **حامد کرزای** رئیس جمهوری افغانستان و نیروهای بین‌المللی شود به همین دلیل این ذهنیت به وجود آمده که باید به دنبال راه و شیوه دیگری برای دستیابی به صلح و آرامش در افغانستان بود.

ولی این سوال به وجود آمده که اگر قرار باشد مساله نظامی و نظامی گری در ارتباط با وضعیت افغانستان نادیده گرفته و یا حذف شود از چه راههایی می توان امنیت را به این کشور بازگرداند؟

–آیا با شعار آشتی ملی و یا دراز کردن دست به سوی طالبان و گروههای مخالف افغان می توان به صلح و آشتی دست یافت و از چه ابزاری می توان برای تحقق این مساله بهره گرفت؟

–آیا در صورت خروج نیروهای خارجی از افغانستان، دولت و رژیم حامد کرزای قادر به حفظ موقعیت و بقای خود خواهد بود یا این که همچون دولت دکتر نجیب‌الله، آخرین دولت کمونیستی این کشور با هجوم نیروهای مخالف سقوط خواهد کرد؟

افغانستان متاسفانه از سال ۱۹۷۳ با آشوب و ناآرامی هایی مواجه شد که این وضعیت ناگوار همچنان ادامه داشته و برای این کشور و منطقه مشکل آفرین شده است، زیرا تروریسمی که در افغانستان وجود دارد از مرزهای آن فراتر رفته و جهانیان را درگیر کرده است و از آنجا که این سرزمین به دلیل جایگاهی که دارا است می تواند به عنوان پایگاه صدور و آموزش و سازماندهی تروریست‌ها و تروریسم مورد استفاده قرار بگیرد، به جرأت می توان اعلام کرد نادیده گرفتن اوضاع و شرایط سیاسی و امنیتی افغانستان به منزله چشم بستن بر روی واقعیت‌های ملموسی است که تاثیرات منفی آن را باید در آن سوی خاک این کشور مشاهده کرد.

در سال ۱۹۷۳ **محمد داوودخان** وزیر دفاع وقت افغانستان با کودتای نظامی، دولت پادشاهی ظاهرشاه را سرنگون کرده و در این کشور حکومت جمهوری اعلام کرد.

تغییر رژیم و شیوه حکومتی در افغانستان اگرچه با آرامش و سکوت مردم و حتی همسایه‌ها همراه بود ولی سرآغاز تحولات و ناآرامی هایی در این سرزمین گردید که هنوز هم ادامه داشته و نگاه جهانیان را به خود جلب کرده است زیرا روشی که داوودخان درپیش گرفت به تقویت کمونیست‌ها و افزایش چشمگیر نفوذ شوروی در این کشور منجر شده و مسکو را پس از سالها به یاد اجرا و درحقیقت تکمیل وصیت‌نامه **پطر کبیر** مبنی بر دستیابی به آبهای آزاد انداخت. لذا با کودتای نظامی اقدام به ساقط کردن رژیم داوودخان و استقرار یک حکومت کمونیستی وابسته به کرملین در کابل نمود که در رأس آن **نورمحمد تره کی** قرار داشت.

این حادثه هرچند با استقبال فرمایشی بلوک وابسته به مسکو همراه بود ولی از جانب کشورهای همسایه و غرب با اعتراض و مخالفت مواجه گردید. در داخل افغانستان نیز به شکل گیری گروههای مخالف انجامید که تمایلی به بقای رژیم کمونیستی و حضور ارتش سرخ شوروی نداشتند.

سالها جنگ و گریز افغانها با کمونیست‌ها و اختلافات درونی جناحهای خلق و پرچم حزب حاکم کمونیست افغانستان، موقعیت شوروی و رژیم وابسته به آن را در وضعیت ناگواری قرار داده و با تحولاتی که با روی کارآمدن گورباچف در شوروی به وجود آمد زمینه مساعدی برای خروج ارتش شوروی از این سرزمین ایجاد شد. خواسته اصلی شوروی از غرب این بود که درصورت خروج ارتش سرخ، حکومتی در افغانستان شکل نگیرد که دشمن مسکو باشد. اما تحولات پس از تخلیه افغانستان از نیروهای نظامی شوروی در این بخش از جهان با چنان سرعت و شتابی همراه بود که پیش‌بینی آن برای کسی قابل تصور نبود.

زنجیره حوادث از سقوط دولت **دکتر نجیب‌الله** گرفته تا شکل گیری طالبان و القاعده و درنهایت سقوط امپراتوری شوروی و به قدرت رسیدن ملامحمدعمر با کمک نظامیان پاکستانی، نشان از این مساله دارد که این کشور به دلیل فروپاشی و گسیختگی سیاسی و اجتماعی، قابل اتکا نبوده و نمی توان آینده روشنی را برایش ترسیم کرد.

وضعیت افغانستان تشابه بسیاری به سومالی داشت که آن کشور نیز فاقد مرکزیت سیاسی و رهبران هوشمند بود.

در این حال افغانستان تحت حاکمیت طالبان و قدرت مالی و نفوذ سیاسی بن‌لادن و القاعده به کانون تروریسم جهانی تبدیل شد. ترور احمدشاه مسعود و آنچه در روز ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک روی داد و در طول این سالها استمرار داشت، بر این واقعیت صحه گذارد که افغانستان برای بازگشت به جایگاه خود در میان کشورها و ملل متمدن نیاز به جراحی وسیع و گسترده‌ای دارد که بدون مشارکت همه‌جانبه مردم این کشور و جامعه جهانی امکان‌پذیر نیست.

برای تحقق این مساله جامعه جهانی به یاری افغانستان برخاسته و به این کشور لشکرکشی کرد که دستاورد آن سقوط رژیم طالبان، اسقرار حکومت قانونی و برگزاری انتخابات آزاد بود، ولی با وجود تمامی تلاشها، آرامش و امنیت به این کشور بازنگشته و هر روزی که می گذرد عده‌ای جان خود را در عملیات انتحاری و تروریستی از دست می دهند. بسیاری از این اقدامات توسط بقایای القاعده و طالبان صورت می گیرد

کرزای از طریق عربستان خواستار بازگشت ملامحمدعمر به افغانستان شده بود

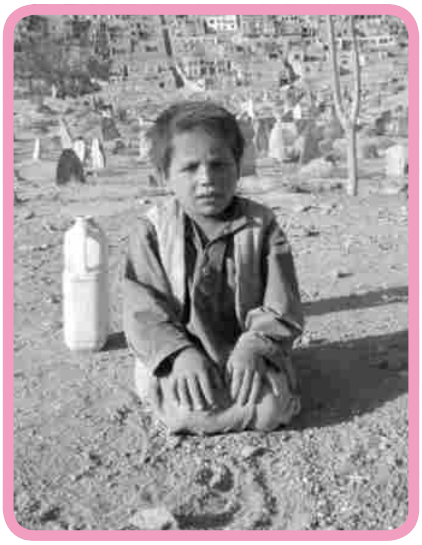

تاجیکستان
ازبکستان
ترکمنستان
کابل
افغانستان
ایران
پاکستان
هند

که در اردوگاههای نزدیک مرزها که دولت حضوری اندک دارد و یا از حمایت همسایه‌ها برخوردار هستند صورت می گیرد. بارها حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان و دیگر مقامات این کشور نسبت به این وضعیت اعتراض کرده‌اند اما پاسخ روشن و قاطعی دریافت نکرده‌اند. ادامه این وضعیت هر چند ممکن است به نفع تروریست‌ها و حامیانشان باشد، اما نفعی برای افغانها ندارد و سبب استمرار آشفتگی و گسیختگی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی این کشور می شود.

وعده آشتی ملی

با وجود حضور هزاران نظامی خارجی در افغانستان که تحت لوای ناتو و یا ارتش آمریکا فعالیت می کنند دورنمای صلح و آشتی در این کشور چندان روشن و شفاف نیست. در این حال اوباما رئیس جمهوری آتی آمریکا بر حضور گسترده‌تر نظامیان کشورش در افغانستان تاکید می ورزد. ولی با وجود تمامی تلاشها و اقداماتی که صورت گرفته اثری از **اسامه بن لادن و ملاعمر** نیست و آنها با پیامهای گاه و بیگاه خود به آشفتگی اوضاع دامن می زنند. در چنین شرایطی افغانستان باید سال آینده انتخابات ریاست جمهوری را برگزار کند که دومین انتخابات پس از سقوط طالبان می باشد.

همچنین این مساله مطرح است که نیروهای خارجی تا چه زمانی می توانند و باید در افغانستان حضور یابند و چگونه می توان سازندگی را در این سرزمین شتاب بخشید؟

جامعه جهانی می داند خروج نظامیان در شرایط کنونی از این کشور به منزله تشدید درگیری‌ها و امکان بازگشت طالبان است که در آن صورت تمامی دستاوردها از بین خواهد رفت.

در این مقطع **حامد کرزای** برای کاستن از تنش‌ها و مهار ناآرامی‌ها بر آشتی ملی تاکید ورزیده و دست خود را به سوی تمامی مخالفان حتی طالبان و ملاعمر دراز کرده است که این اقدام حائز اهمیت و نشان از درایت و شجاعت او دارد. کرزای می داند برای همیشه نمی توان از نظامیان و قدرتهای خارجی بهره گرفت بلکه با اتکا به مردم و توانمندی‌های داخلی بهتر می توان به مقصود رسید.

این مساله و پیشنهاد حامد کرزای از دو زاویه قابل بررسی است:

–اول این که او در طول این سالها نشان داده که دوستدار و حامی مذاکره و گفتمان بوده و همواره ترجیح داده اختلافات را از راههای مسالمت‌آمیز حل و فصل کند. یعنی او از سیاست مشت آهنین پرهیز کرده و تمایلی به نظامیگری نداشته است به طوری که او از همان اولین روزها که کنترل کابل را در دست گرفته و هنوز تمامی این سرزمین آزاد نشده بود، در افغانستان عفو عمومی اعلام کرده و دست خود را به سوی مخالفان دراز کرد.

–دوم و در نهایت این که درخواست آشتی ملی کرزای به منزله آخرین قدم و حرکت برای مصالحه با مخالفان از جمله طالبان است که از فرصت به دست آمده بهره گرفته و درباره عواقب ادامه درگیری‌ها به آنها هشدار داده باشد.

حتی قرار بود محمد نواز شریف نخست وزیر پیشین پاکستان که در دوران حکومت خود رابطه قابل قبولی با طالبان و القاعده داشت، واسطه مذاکره و گفت‌وگوی دولت افغانستان با طالبان شود. ولی جالب توجه است که طالبان درخواست کرزای را رد می کند. در این ارتباط «ملابرادر» فرمانده ارشد طالبان در افغانستان با دست نشانده خواندن حامد کرزای، هرگونه گفت‌وگو با او را رد و بر این مساله تاکید می ورزد که کرزای هیچ حقی برای مذاکره ندارد چون آنچه آمریکایی‌ها می گویند انجام می دهد. به گفته وی جنگ طالبان تا زمانی که ۷۰هزار نیروی آمریکایی و ناتو در افغانستان حضور دارند، ادامه خواهد داشت و تا وقتی که نیروهای خارجی در خاک افغانستان هستند هیچ مذاکره‌ای انجام نخواهد شد.

کرزای از عربستان خواسته بود میان او و طالبان میانجیگری کرده و از **ملامحمدعمر** رهبر این گروه خواسته بود به سرزمین خود بازگشته و بر سر میز مذاکره بنشیند. در این حال یک فرمانده ارشد ناتو اعتراف می کند که عملیات نظامی کشورهای خارجی در افغانستان ناکام مانده و به اهداف خود نرسیده است. وی عنوان می کند، ماموریت ناتو به دلیل کمبود نیرو و تحمیل محدودیت‌های زیاد از سوی کشورهای عضو برای عملیات نیروهایشان در افغانستان در حال تخریب است. به گفته وی کشورهای عضو ناتو به وعده‌ها و تعهدات خود در اعزام نیرو به افغانستان عمل نمی کنند و این موضوع تزلزل اراده‌های سیاسی را در این کشور آشکار می سازد. در ۷ سالی که از سقوط طالبان می گذرد اوضاع در این کشور آرام نبوده و درگیری‌های نظامی ادامه داشته است. دلایل بسیاری برای پیدایش این وضعیت ارائه شده که به چند نمونه آن اشاره شد.

ادامه این وضعیت اعتراض بسیاری از همسایگان افغانستان را در پی داشته است زیرا افغانستان علاوه بر صدور تروریسم به کانونی برای تولید و توزیع مواد مخدر تبدیل شده و سبب گردیده کشورهای همسایه با ناامنی و مشکلاتی در ارتباط با مواد مخدر دست به گریبان باشند.

افغانستان در میان کشورهای ایران، پاکستان، چین، تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان قرار گرفته و در نشستی که چندی پیش کشورهای همسایه در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان داشتند این مسایل مورد نقد و بررسی قرار گرفت. ولی راه‌حلی قاطع نمی توان برای آن ارائه کرد زیرا تا زمانی که تروریسم ادامه دارد و افغانستان نتوانسته آرامش و امنیت خود را به دست بیاورد نباید امیدی به پایان ترانزیت مواد مخدر داشت. به همین دلیل اوباما در زمان مبارزات انتخاباتی خود خواستار خروج نیروهای آمریکایی از عراق و اعزام آنها به افغانستان شده بود، زیرا او به این واقعیت پی برده که افغانستان کانون و محور اصلی تمامی ناامنی‌هایی است که به نوعی از این کشور آغاز و در سرتاسر جهان گسترش می یابد.

باید به این واقعیت اعتراف کرد، ناآرامی‌هایی که از چچن در روسیه آغاز و تا آمریکا و اروپا ریشه دوانده و امنیت جهانی را با خطر مواجه ساخته از افغانستان و افراط گرایی که در اردوگاههای آشکار و نهان این کشور در جریان است به این نقاط صادر می شود، به همین دلیل تا زمانی که کانون اصلی این اقدامات از بین نرفته و یا مهار نشده نباید امیدی به توقف تروریسم و یا کمرنگ شدنش داشت. با وجود این که در سالهای گذشته از شدت تروریسم و اقدامات تروریستی کاسته شده اما این روند متوقف نشده و استمرار دارد.

نوار سخنرانی تهدیدآمیز چند هفته قبل **ایمن الظواهری** مرد شماره ۲ القاعده به خوبی گویای این واقعیت است که تروریست‌ها در شرایط سخت و حاد به فعالیت خود ادامه داده و تمایلی به آشتی و صلح ندارند، ولی این مساله سبب نمی شود کرزای و دیگران در افغانستان دست روی دست گذارده و در مقابل تروریست‌ها سکوت اختیار کنند، به همین دلیل باید با روی کار آمدن اوباما در آمریکا شاهد تشدید عملیات و اقدامات بود. زیرا با رد دعوت کرزای به آشتی، محتمل‌ترین راه همان تشدید رویارویی و درگیری‌هاست تا بتوان با قدرت بیشتر مانع تحرک دشمن شد. دشمنی که آزادی و امنیت جهانی را هدف گرفته و درصدد از بین بردن دستاوردهای بشری برای تحقق خواسته‌ها و اهداف شوم خود است. ■

در دنیا به نعمتی نمی رسی مگر با از دست دادن نعمتی دیگر.

● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

موج دوم بیکاری

بحران اقتصادی این روزها در جهان، هر چند در بیشتر اخبار به بازارهای بورس ضربه زده و معاملات را به رکود کشانده، اما آنچه که بیشتر باعث ترس و نگرانی کشورهای اروپایی و آمریکا شده و مردمان این کشورها را رنگ پریده کرده، موج بیکاری و افزایش روزبه‌روز تعداد بیکاران است. بزرگترین و معروفترین شرکتها و کارخانجات اروپا و آمریکا مشغول اخراج گروه گروه کارمندان خود هستند و اخراج شدگان هیچ امیدی به پیدا کردن موقعیت شغلی مناسب جدید در شرکت و کارخانه دیگر هم ندارند. نیویورک تایمز می نویسد: تعداد بیکاران آمریکایی در هفته گذشته به ٤ میلیون نفر رسیده و نرخ بیکاری که در سال ۲۰۰۷ تنها ٤/۵ درصد بوده، در سال ۲۰۰۹ به ۷/۵ درصد خواهد رسید و اندک اندک به نرخ بیکاری ایران که حدود ۱۰ تا ۱۱ درصد اعلام می شود، نزدیک شده. در ایران هم معاون مرکز آمار ایران می گوید، حفظ کردن آمار بیکاران روی همین اعداد، در ایران بسیار سخت است و اگر انجام شود، کار بسیار بزرگی انجام شده. موج اول بیکاری در ایران، متعلق به جمعیت ۱۵ تا ٢٤ ساله‌ها بودند که در سال گذشته تعدادشان به یک میلیون و هفتصد هزار نفر رسیده و موج دوم بیکاری هم جمعیت ۲۵ تا ۲۹ سال کشور است که در سال جاری و سال آینده افزایش چشمگیر خواهند داشت و متقاضی جدی کار هستند. همین اعداد و هراس از جمعیت فزاینده بیکاران است که مجلس را مجبور کرده بر خلاف نظر دولت و وزارت آموزش و پرورش که هرچه سریعتر ۱۲ هزار نیروی جدید استخدام کند. رئیس فراکسیون فرهنگیان در مجلس که از اعضای هیأت رئیسه مجلس نیز هست، صریحاً اعلام می کند که نداشتن بودجه، بهانه قانع کننده‌ای برای خودداری وزارت آموزش و پرورش از استخدام نیروهای جدید نیست و این وعده وزارت آموزش و پرورش هرچه زودتر باید اتفاق بیفتد. به این ترتیب در حالی که وزارت آموزش و پرورش با بزرگترین کسر بودجه‌ها برای هزینه‌های خود روبرو است، آمدن این ۱۲ هزار نفر در روزهایی که نفت ایران تنها چند دلار بالاتر از ٤۰ دلار فروخته می شود و نسبت به سه ماه گذشته حدود ۱۰۰ دلار ارزانتر شده، شرایط بسیار سختی را ایجاد می کند. از سوی دیگر وزارت علوم هم اعلام می کند اندک اندک کنکور کارشناسی ارشد، در حال تبدیل شدن به یک کنکور سراسری دوم است چرا که در شرایطی که در سال گذشته حدود یک میلیون و سیصد هزار نفر در کنکور سراسری کارشناسی شرکت کرده‌اند، در سال جاری حدود هفتصد و پنجاه هزار نفر از کسانی که مدرک کارشناسی در دست دارند، در صف کنکور کارشناسی ارشد ایستاده‌اند. و به این ترتیب دامنه بیکاری به تحصیلات عالیه دانشگاهی هم کشیده شده. در چنین شرایطی مسوولان وزارت کار به عنوان کسانی که بخشی از مسوولیت ساماندهی نیروی کار را در کشور بر دوش می برند، بیش از آنکه به فکر اصلاح قانون کار یا ارسال نیروی کار به آنسوی مرزها باشند و قرارداد صادرات نیروی کار با این سو و آنسوی جهان امضا کنند، باید به هر وسیله ممکن به جوانان ایرانی بگویند که برای فرار از بحران بیکاری که امروز و شاید فردا هم گریبان ما را گرفته است، باید فن و حرفه‌ای بیاموزند که هرچه بیشتر مورد نیاز جامعه و شهر و روستایی باشد که در آن زندگی می کنند که در این میان، آموختن چنین فن و حرفه و هنری مربوط و منوط به رفتن و نشستن روی صندلیهای دانشگاهها نیست.

روستای سوئدیها در شمال

با تمام تبلیغاتی که رؤسای بخش گردشگری ایران می کنند که سعی در شناساندن ایران به جهانیان و جذب آنها به سوی ایران دارند و داشته‌اند و البته در همین هفته‌های اخیر هم جلسه بزرگی در تهران برگزار شد تا فرصتهای سرمایه گذاری در صنعت گردشگری ایران به خارجیها شناسانده شود ولی یک شرکت بزرگ سوئدی با نام (H.M) مدتها است که تلاش می کند تا اطلاعات کاملی درباره نحوه سرمایه گذاری در ایران بگیرد ولی مدیر حقوقی این شرکت گلایه فراوانی دارد که مدیران ایرانی حتی جواب email او را نمی دهند، در حالی که در اروپای امروز اگر شما به هر شرکت خدماتی پست الکترونیکی ارسال کنید در بالای ۹۵٪ موارد جواب شما را خواهند داد. سرمایه گذاران این شرکت ظاهراً اصالت ایرانی دارند و البته سالها دور از وطن زندگی کرده‌اند اما شناخت از بازار ایران، آنها را متقاعد کرده که در کشور زادگاهشان سرمایه گذاری کنند. به گفته مدیر حقوقی این شرکت، سوئدیها قصد احداث یک روستای تفریحی — توریستی را در شمال کشور دارند، روستایی که حتی چوبهای مورد نیاز برای ساخت آن را از سوئد به ایران خواهند آورد. شرکت این روزها زمین‌های مورد نیاز خود در شمال ایران برای احداث این روستای توریستی را هم خریداری کرده و زمینه‌های شروع کار را فراهم کرده، اما مهمترین مشکل از نظر سوئدیها عدم همکاری و نرسیدن اطلاعات کامل و دقیق از سوی مسوولان گردشگری ایران است. باید امیدوار بود که در چنین شرایطی که بحران اقتصاد اروپا و آمریکا را فرا گرفته، ایرانیان ثروتمند دور مانده از وطن، ایران را برای کسب و کار و سرمایه گذاری انتخاب کنند، و ایرانیان اولین کسانی باشند که از حاصل این سرمایه گذاریها بهره‌مند شوند. البته اگر مدیران صنعت گردشگری ایران واقعاً همانقدر که می گویند، تلاش کنند و دست کم به email متقاضیان سرمایه گذاری در ایران هم نگاهی بیندازند.

این «چاوز» عجیب

رئیس جمهور ونزوئلا که پس از رئیس جمهور شدن دکتر احمدی نژاد، برای مردم ایران هم بسیار شناخته شد و بارها و بارها به ایران سفر کرد و رئیس جمهور کشورمان را مورد محبت قرار داد و از او به نیکی و مهربانی یاد کرد و از ایران بسیار تراکتور خرید و قرار شد به ایران هواپیماهای بوئینگ کشور خودش را بفروشد که البته در نهایت نفروخت، چهره کمتر دیده شده‌ای هم دارد که بد نیست کمی هم از این چهره برای مردم گفته شود. وی به تازگی از همسرش جدا شده و البته خانم رودریگز (همسر سابق چاوز) هم بلافاصله پس از جدایی به یکی از منتقدان سرسخت سیاسی همسر سابقش تبدیل شده و برای انتخابات شهرداری، نامزد شده و آنطور که رسانه‌های این کشور می گویند، شانس پیروزی زیادی بر رقیبی دارد که همسر سابقش از او حمایت می کند، همچنین در همه پرسی که چند ماه قبل در ونزوئلا انجام شد تا ریاست جمهوری «چاوز» با تغییر قانون «مادام العمر» شود، تبلیغات و تاثیرات این همسر سابق بود که نقش مهمی در عدم موفقیت چاوز در تغییر قانون داشت. کار این رقابت سیاسی پس از پایان ازدواج به اینجا هم پایان نیافته و اخیراً همسر سابق چاوز که بار دیگر ازدواج کرده است، رئیس جمهور ونزوئلا را به اذیت و آزار خانواده‌اش متهم می کند و از او با عنوان پدری خودخواه در خانواده یاد می کند. چهره سیاست اینطور که پیداست در تمام جهان مخدوش و زشت است. حتی در میان کسانی که در آنسوی جهان، ظاهراً میان مردم خود، بسیار محبوب و دوست داشتنی هستند.

یک هفته چند نگاه

سید محمد هوشی السادات

نماد آشتی لبنان در ایران

سفر اخیر ژنرال میشل سلیمان، دوازدهمین رئیس جمهور لبنان در صدر هیئتی عالی رتبه به همراه ٥٦ مقام تجاری و اقتصادی و ٦ وزیر به تهران می تواند پایانی بر تبلیغات رسانه‌های خارجی مبنی بر حمایت ایران از یک جریان خاص در لبنان تلقی شود.

این نخستین بار نیست که یکی از روسای جمهوری لبنان وارد تهران می شود، اما در شرایط پس از توافق گروه‌های سیاسی لبنان در نشست دوحه قطر به پیشنهاد ایران و تشکیل دولت وحدت ملی اهمیت این دیدار مضاعف می شود. کشور ده هزار کیلومتر مربعی لبنان تنها کشور خاورمیانه است که در چهار دهه گذشته علاوه بر درگیریهای داخلی شاهد چهار جنگ بوده است.

در بعد داخلی نیز این کشور با تهدیدهایی از جمله اختلافات میان جناح ها و همچنین حضور صدها هزار آواره فلسطینی مواجه بوده است. با این حال مناسبات تهران -بیروت همواره از دو بعد رسمی و معنوی حائز اهمیت بوده است، به ویژه آنکه خاستگاه اصلی تشیع پیش از ایران ریشه در لبنان و از زمان ابوذر غفاری دارد. لبنان همچنین روابط مستحکمی را نیز با سوریه و فرانسه آغاز کرده که این موضوع برخلاف خواست آمریکاست؛ سفر ژنرال سلیمان از طایفه مسیحیان مارونی لبنان و فرمانده پیشین ارتش این کشور به ایران می تواند نویدبخش آغاز همکاریهای دفاعی و نظامی دو کشور باشد و این در شرایطی است که کشورهای غربی تاکنون به درخواستهای ارتش لبنان در خصوص تجهیز آن پاسخی نداده اند، زیرا آنرا تهدیدی علیه اسرائیل می دانند.

ایران علاوه بر ارائه کمکهای تسلیحاتی و آموزشی به ارتش لبنان، می تواند نقش مؤثری در تجهیز و آموزش پلیس لبنان در مقابله با تروریسم نیز ایفا کند.

سفر سلیمان به عنوان نماد آشتی ملی در لبنان به ایران آن هم پس از تحولات دو سال اخیر به ویژه جنگ سی و سه روزه و پیروزی حزب الله در مقابل ارتش اسرائیل از اهمیت و اعتبار بالایی برخوردار است. این سفر نشان دهنده اهمیت تعیین کننده جمهوری اسلامی در معادلات داخلی لبنان و همچنین توجه به نقش تهران در عرصه های مختلف در این کشور می باشد.

سفر سلیمان به تهران می تواند به تبلیغات رسانه های غربی مبنی بر حمایت ایران از یک جریان خاص در لبنان نیز پایان بدهد و بر این مسئله تاکید کند که ایران از وحدت و آشتی ملی در این کشور کوچک مدیترانه‌ای حمایت می کند.

* * *

قطعنامه ششم، آرای شکننده

هفته گذشته کمیته حقوق بشر مجمع عمومی سامان ملل قطعنامه‌ای را در خصوص نقض حقوق بشر در ایران با آرایی شکننده تصویب کرد. لاورنس کانون، وزیر خارجه کانادا طراح ششمین قطعنامه ضد ایرانی در کمیته سوم مجمع عمومی بود که تا چند هفته دیگر برای تصویب به مجمع عمومی سازمان ملل ارجاع می شود. این قطعنامه با رای موافق ٧٠ کشور و رای مخالف ٥١ کشور تصویب شد، ٦٠ کشور به آن رای ممتنع دادند و ١١ کشور نیز هنگام رای گیری، جلسه را ترک کردند. صدور این قطعنامه غیرالزام آور نتیجه گزارش اخیر بان کی مون، دبیر کل سازمان ملل درباره وضع حقوق بشر در ایران و ذکر مواردی مانند بالا بودن آمار اعدام، نقض حقوق زنان، نقض حقوق اقلیت‌های قومی و مذهبی به ویژه پیروان فرقه ضاله بهائیت بوده است. با این حال، گفتار به اصطلاح حقوق بشری برخی محافل غربی درباره مسایل ایران در راستای تلاش برای دستیابی به اهداف سیاسی غرب علیه تهران در عرصه منطقه ای و بین المللی قابل ارزیابی است که تلاش می کنند ضمن سیاه‌نمایی کارنامه حقوق بشر ایران به نوعی همانند موضوع هسته ای، جبهه ای حقوق بشری را علیه تهران شکل دهند و اینگونه فضاسازی کنند که صدور این قطعنامه ها در نهایت به انزوای منطقه‌ای و بین المللی ایران منتهی خواهد شد؛ رویکردی که در چند سال اخیر محافل رسانه‌ای غرب برای منفعل کردن موضع جمهوری اسلامی در عرصه هسته‌ای از آن بهره برداری کرده اند و همواره نیز از موضوع حقوق بشر بعنوان ابزاری برای تحت فشار قرار دادن کشورهای مخالف خود جهت امتیاز گرفتن در جایی دیگر بهره می گیرند.

* * *

اعدام محارب، ادعاهای غربی

اعدام علی اشتری به جرم جاسوسی برای رژیم صهیونیستی هفته گذشته به مهمترین سوژه تبلیغی محافل خارجی در حوزه مسائل داخلی ایران تبدیل شد و این رسانه‌ها با برجسته‌سازی پیشینه و سوابق فعالیت‌های وی کوشیدند به گونه‌ای غیر مستقیم نفوذپذیری نهادهای امنیتی، دفاعی و نظامی جمهوری اسلامی را القاء نمایند. این روند با بازداشت چهار تروریست دیگر مجهز به سلاح اسرائیلی در مرز ایران با کردستان عراق همزمان بود که قصد داشتند دست به اقدامات تروریستی در ایران بزنند.

با این حال دادگاه انقلاب اشتری را که به انتقال اطلاعات مربوط به سازمان انرژی اتمی ایران و سایر اطلاعات حساس به سازمان جاسوسی اسرائیل (موساد) و همچنین عملیات خرابکارانه در موسسات پژوهشی ای متهم شده بود، به عنوان محارب معرفی و به اعدام محکوم کرد.

رادیو بی. بی. سی انگلیس اعدام اشتری را در راستای جنگ اطلاعاتی جمهوری اسلامی و رژیم صهیونیستی و در عین حال تلاش ایران برای افزایش قدرت بازدارندگی تحلیل کرد. روزنامه یدیعوت آحارونوت چاپ اسرائیل نیز نوشت، اعدام اشتری حاکی از آن است که ایران در رقابت برای کسب اطلاعات از اسرائیل پیشی گرفته است.

خبرگزاری آسوشیتدپرس آمریکا نیز در حمایت از تل آویو و همچنین برای ناکارآمد نشان دادن فعالیت‌های ضد جاسوسی ایران تلاش کرد تا وانمود کند فعالیت‌های جاسوسی تل آویو بسیار گسترده تر از آن است که با اعدام یک جاسوس لطمه بخورد و در این مسیر ادعا کرد، اسرائیل هواپیمای ساخت خود را که مجهز به سامانه های پیشرفته جمع آوری اطلاعات است در معرض دید خبرنگاران قرار داده و یک ماهواره جاسوسی پیشرفته را که قادر به جمع آوری اطلاعات در شب و هوای ابری بود نیز به فضا پرتاب کرده است که از این ماهواره می توان برای جاسوسی علیه ایران استفاده کرد. به نظر می رسد برخی محافل خارجی با وارونه نشان دادن این شکست‌ها و پیوند زدن آن با احتمال حمله رژیم صهیونیستی به تاسیسات هسته ای ایران در تلاشند علاوه بر حفظ آبروی تل آویو از این رویدادها به سود دیپلماسی ضد ایرانی غرب بخصوص پس از پیروزی انتخاباتی اوباما بهره‌برداری کنند.

بر همین مبنا، این رویکرد در راستای اقدامی بازدارنده در قبال فعالیت های هسته‌ای ایران نیز تلقی شده است.

حکمت اثری در دلهای فاسد نمی گذارد ● امام هادی (ع)

گزارشی از یک سفر حج عمره تابستانی

به سوی سرزمین دوست

هاله بختیاری

گزارشی را که می خوانید ره آورد یکی از خبرنگاران مجله از سفر معنوی حج است. این سفر در فصل تابستان و به عنوان حج عمره منفرده انجام گرفته و ما آنرا به مناسبت فصل حج تمتع و در آستانه عید سعید قربان و در میانه فصل سرد تقدیم حضورتان می کنیم تا دلتان از یاد خدا گرم شود.

خانه خدا

از مهرآباد تا فرودگاه ملک عبدالعزیز

هوا هنوز کاملاً روشن بود که از خانه حرکت کردیم. برایم باور کردنی نبود اما سفر آغاز شد. می گویند دورترین راهها با اولین قدم آغاز می شود و حالا ما اولین قدم را برداشته بودیم. در یک غروب زیبا و گرم تابستانی به فرودگاه مهرآباد، ترمینال دو رسیدیم. بالاخره زمان حرکت و خداحافظی از بدرقه کنندگان فرا رسید.

مرحله به مرحله به خانه خدا نزدیکتر می شدیم. تحویل دادن بار، گرفتن کارت پرواز، بررسی گذرنامه ها، ارائه برگه واریز خروجی و حالا آماده سوار شدن به هواپیما هستیم. با یک تونل ارتباطی به درون هواپیما هدایت شدیم.

ساعت ده دقیقه پس از نیمه شب به وقت تهران حرکت کردیم و با توجه به اختلاف یکساعت و نیمی با عربستان سعودی در ساعت یک و ده دقیقه بامداد به وقت مدینه وارد فرودگاه این شهر شدیم.

انتظارم فرودگاه بسیار بزرگتری بود از عظمتی که همیشه در مورد این شهر در ذهن داشتم. تا جایی که من دیدم فرودگاه مدینه ساختمان یک طبقه ایی بود با سقفهای هلالی شکل و سفیدرنگ، پر از آرامش و متانت در آن نیمه شب گرم تابستانی و غرق در سکوت.

فضای سبز و درختان اندکی هم محوطه باز فرودگاه را زینت داده بودند. در پای پله های هواپیما سربازی در حالی که اسلحه ای به دوش داشت ایستاده بود و چندین سرباز دیگر هم در اطراف در ورودی ایستاده بودند. به داخل سالن هدایت شدیم و همه در فاصله بین میله های استیلی که به صورت موازی و سرتاسری از باجه کنترل تا نیمه های سالن کشیده شده بودند، به صف ایستادیم.

یک به یک مقابل پیشخوان بلندی که کارمندی در پشت آن نشسته بود می ایستادیم. در کنار هر نفر دوربین جمع و جور و پیشرفته ای روی سه پایه قرار داشت و هر کسی که جهت بررسی گذرنامه می آمد خواه ناخواه کاملاً در تیررس دوربین ها قرار می گرفت که متوجه نشدم روشن بودند یا خیر. کارمند مربوطه کاملاً مؤدبانه و با سرعت کار بررسی را انجام داد و هر گذرنامه را که پس می داد می گفت «دست شما درد نکند، زیارت قبول» با لهجه غلیظ عربی و فارسی سلیس! می گفتند یک پرواز ترکیه در راه است، به همین علت اصلاً معطل نشدیم.

از کارمندی که او هم فارسی صحبت می کرد سوال کردم «که روزانه چه تعداد زائر وارد مدینه می شوند» که گفت: «پانزده هزار نفر، بجز پنج شنبه و جمعه که فرودگاه تعطیل است». پرسیدم: «برای حج تمتع چطور؟» که گفت: «سهمیه امسال هنوز اعلام نشده و اطلاعی ندارد.»

شهر مدینه در این نیمه شب تابستانی بسیار شبیه جزایر جنوبی کشورمان و بیشتر شبیه قشم بود. بخصوص با داشتن فضای سبز محدود و کم. اما درختها همه زیبا و مرتب هرس شده و هریک به شکلی و در زیر نور چراغها می درخشید و سبز سبز بودند. به هتل که رسیدیم تا تحویل اتاقها و استقرار، حدود ۳ بامداد شده بود، اما مدینه شهری بود که هرگز نمی خوابید.

روز اول مدینه منوره

شهر مدینه در غرب کشور عربستان و شمال مکه مکرمه و در دشت وسیعی قرار گرفته است. این شهر تا قبل از هجرت پیامبر یثرب نامیده می شد و پس از هجرت به مدینةالنبی (ص) مشهور شد. این شهر قریب نیم میلیون نفر جمعیت دارد که حدود ۵۰ هزار نفر آنها شیعه هستند و در اطراف خیابان علی بن ابیطالب(ع) سکونت دارند.

روز اول پس از صرف صبحانه به اتفاق عده ای از همسفران و مدیران کاروان و روحانی، پیاده به سمت مسجدالنبی رهسپار شدیم. مقابل در ورودی محوطه مسجدالنبی، دو مسجد غمامه و مسجد علی بن ابیطالب جلب نظر می نمود. در محل مسجد غمامه پیامبر (ص) نماز عید فطر را به جا می آوردند و چون بالای سر ایشان ابری تشکیل می شود و سایه ایجاد می کند این مسجد به نام غمامه یعنی ابر نامیده می شود. در حال حاضر درِ هر دو مسجد بسته و تعمیراتی در آنها در حال انجام است.

به مسجدالنبی می رسیم. مسجد که نه، بلکه یک شهر، شهری عظیم، مجلل و باشکوه در دل شهر مدینه. شهری که اصلاً خود مرکز مدینه و قلب تپنده آن شهر بود، و همه مسیرها در این شهر به اینجا ختم می شد.

شهری که نه می خوابید، نه در آن بسته می شد و نه چراغی در آنجا خاموش می گشت.

در تمام صحن حرم با فاصله های کوتاه آب سردکن های بسیار بزرگی مشاهده می شود.

و در نقاط مختلف محوطه سرویسهای بهداشتی و وضوخانه قرار دارد که با پله برقی به زیرزمین منتهی می شود.

داخل حرم نیز با سنگهای سفید صیقلی فرش شده و قدم به قدم ستونهایی قطور با طاقچه های دورشان که رویش دسته های قرآن چیده شده و در قسمت پایینی ستونها شبکه های تهویه مطبوع قرار گرفته و در تمام صحن ها و شبستانها فرشهای یکدست و زیبا گسترانیده شده است. محو آنهمه زیبایی و شکوه و عظمت و جلال و جبروت می شوی. به یاد هر کاخ پادشاهی که تاکنون دیده ای می افتی و آنجا را چون پر کاهی در اقیانوسی و نه، چون لانه پوشالی پرنده ای نحیف که روی شاخه خشکیده و کرم خورده و توخالی درختی کهنسال علم کرده می بینی، لانه ای که با یک نسیم بهاری از بیخ و بن برکنده می شود.

مدینه - مقبره پیامبر(ص)

زیارت در مدینه

برای ما که عادت نکرده‌ایم به حرکت جمعی و نظم و ساعت معین، چنین زیارتی خیلی وقتگیر می شد به طوری که حدود یک ساعت درون اتوبوسها معطل شدیم تا بقیه پس از صرف صبحانه به گروه بپیوندند و آفتاب وسط آسمان بود که حرکت کردیم.

ابتدا به سمت کوه احد رفتیم. قبل از ما گروههای دیگری هم بودند از جمله زائران ترکیه. این کوه و این محل خاطره یکی از مهمترین جنگهای صدر اسلام را در سینه دارد و قتلگاه شهدای احد است.

محل بازدید بعدی مساجد سبعه (هفت مسجد) است.

مسجدفتح بالاتر از همه روی کوه قرار داشت. ساختمان کوچک چهار دیواری سفیدرنگ با حیاطی بسیار کوچک که دارای دیوارهایی به ارتفاع یک متر بود. اینجا قرارگاه نظامی پیامبر (ص) در جنگ خندق بود که حضرت زهرا برای خبر گرفتن از جنگ به آنجا می آمدند.

مسجد فتح و مسجد قبا اولین مسجد ساخته شده در اسلام که بر اساس تقوا ساخته شده است و در پی آنها یکی از پرخاطره ترین مکانهای مقدس مدینه منوره یعنی قبرستان بقیع. قدمت این قبرستان به قبل از اسلام بازمی گردد و پس از تمام اینها...

وداع با شهر رسول خدا

نمی دانم شما هم با من هم عقیده اید یا خیر. اما خداحافظی در هر شرایطی و هر زمان و مکانی سخت و دلتنگ کننده است. اما اگر مدینه باشی و این وداع صبح روز عزیمت به مکه باشد و پشت قبرستان بقیع، نمی دانم اصلاً می بایست خوشحال باشی یا غصه‌دار.

مظلومیت و غربت بقیع و اندوه وداع، خداحافظی را سخت تر می کرد. داری با بقیع با حرم مطهر پیامبر و مزار مبارک آن حضرت، مزار ناپیدای حضرت فاطمه و شهر پیامبر وداع می کنی، اما از سوی دیگر شور و اشتیاق دیدار مسجدالحرام و کعبه، خانه خدا، تمام وجودت را لبریز کرده است. حال غریبی داری، باید خوشحال باشی، خوشحال، اما خوشحالی توأم با حزن و اندوه وداع و غم غربت لحظه‌ای رهایت نمی کند. اصلاً حال خود را نمی دانی، تا بحال تجربه نکرده‌ای چنین حالی و چنان شوری را.

قبرستان بقیع

میقات، مسجد شجره

غسل احرام را که کردی، لباسهای احرام را به تن می کنی. مردها دو حوله سفید دوخته نشده و زنها سراپا سفیدپوشند، همه یکدست و یکرنگ.

لباس را که پوشیدی، دو یا شش رکعت نماز احرام را که بخوانی با گفتن لبیک محرم می شوی و بیست و چهار مورد بر تو حرام می شود. دیگر باید تعلقات دنیوی را بگذاری و بگذری، جدل نکنی، حرف زشتی بر ذهن و زبانت نیاوری، به خودت آسیب نرسانی، در آیینه ننگری و عطری نبویی، غذای معطر نخوری و همسران بر هم نامحرم می شوند، مویی از بدنت نکنی و نچینی و ناخنی نگیری، به جانوری حتی موری آسیب نرسانی و شکار نکنی. به درختان و گیاهان حرم آسیب نرسانی و...

عملیات و مناسک حج آنچنان سخت به نظر نمی آید، اما آزمایش الهی در هر زمان و هر مکانی تو را می آزماید. قرار بود بلافاصله پس از حدود پنج ساعت به مکه برسی، در هتل پس از تحویل گرفتن اتاقها بلافاصله همراه کاروان به مسجدالحرام رفته و مناسک را به جای بیاوریم و آفتاب نزده دوباره در لاک خود فرو رفته و هر یک به رنگی درآییم.

اما نمی شود، نیمه شب در حالی که دل از همه چیز و همه کس بریدی و می خواهی لختی با خودت و خدای خودت خلوت کنی باز این دنیا و تعلقاتش حتی در این لباس و این حال نیز گریبان تو را می گیرد.

به دلیل مشکلی که در محل اقامت بوجود آمد، بیش از ۲۴ ساعت در احرام باقی ماندیم. و در این زمان و این ساعات احرام بود که می بایست حذر کنی از هر چیز خوشبویی، غذا و صابون و حتی بوییدن میوه خوشبو. همه جا را آیینه می دیدی و انگار آیینه نیست، خود ابلیس است که تو را می پاید و همه جا به دنبال توست، فقط شیطان است و بس.

اینجاست که ناگهان توجه می کنی که چقدر خودبین شده‌ای.

همه جا آیینه است و آیینه، و تو باید از همه چشم فرو بندی و نبینی. نباید جدل کنی، به خودت آسیب نرسانی و... اگر که بتوانی.

اعمال و مناسک حج عمره مفرده

ساعت یازده شب از هتل حرکت کردیم.

ساعت چهار صبح خسته که نه، شیفته و سراپا خیس از عرق، انگار از رزم بازگشته‌ای، از فتحی بزرگ، رزم خودت با خودت.

با نفس خودت و با شیطان رجیمی که از روز اول تا قیام قیامت به اذن و اجازه خدا تمام سعی خود را خواهد کرد تا تو را گمراه کند و بلغزاند از راه راست.

هفت دور طواف به دور خانه کعبه از مقابل حجرالاسود در یکی از ارکان کعبه، و سپس پشت مقام ابراهیم دو رکعت نماز طواف قربهٔ الی الله... و بعد سعی صفا و مروه.

هفت مرتبه فاصله این دو کوه را به یاد هاجر و فرزند اسماعیل که از فرط تشنگی بی تاب شده بود می پیمایی، اما سعی تو کجا و هاجر کجا؟

دیگر نه کوهی است و نه رمل بیابانی و نه داغی و سوز آفتاب صحرای حجاز. سالنی وسیع است با سطحی صاف و مسطح و پنکه‌هایی که نزدیک سقف قرار گرفته‌اند و مدام در حال کارند و آبی گوارا از همان چاه زمزم که به امر خدا در زیر پای اسماعیل جاری شده، درون کلمن هایی در میانه سالن چیده شده در مقابل توست. کل فاصله پیموده شده در این هفت دور سه کیلومتر است.

در بین مسیر دو نقطه مهتابی های سبزرنگی را می بینی، چون ابراهیم هنگام انجام اعمال حج به سعی رسید، در آن نقطه شیطان را به چشم دید، پس به دنبالش دوید که در نقطه دیگری از نظر پنهان شد، پس مستحب است که مردها آن قسمت را هروله کنان (دوی آهسته) طی کنند.

و پس از آن ابتدا قسمتی از موها و سپس ناخنها را چیده که به عهد خود وفا کنی و بگویی از هر زینت و زیوری رهایی و آنها را از خود دور می کنی. و حالا باز می روی تا به عنوان نشانه بندگیت به دور خانه‌اش بگردی به نیت طواف نساء و بعد دو رکعت نماز طواف نساء.

حالا بیست و دو مورد از محرمات، اگر اعمالت را درست انجام داده باشی ساقط است. بجز دو مورد که در حریم حرم همیشه غیرمجاز است: شکار حیوانات و آسیب رساندن به گیاهان.

زیارت در مکه

در این شهر نیز محلهایی جهت زیارت در نظر گرفته شده بود. ابتدا به زیارت قبرستان ابوطالب رفتیم.

در پشت مسجدی که مقابل ما دیده می شد، کوه بلندی جلب نظر می کرد. کوهی صخره‌ای و سیاهرنگ. آنجا وعده‌گاه عشاق بود. محل عشق بنده‌ای به معبودش. کوه نور. غار حرا در کوه نور واقع است. محلی که در ابتدا در فاصله ٤ کیلومتری شهر مکه قرار داشته و حالا با وسعت شهر، در دل شهر مکه قرار گرفته است. از پای کوه که ما فاصله زیادی با آن داشتیم تا غار، حدود ٥٠ دقیقه پیاده‌روی بود.

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی تنها می‌مانم، خود را افسانه‌ای بیش نمی‌بینم

یکی از شگفت انگیزترین و غرورآفرین‌ترین داستانهای واقعی عصر ما

معجزه چرخها

دکتر بهمن بهروزی

داستانی واقعی درباره کسی که از آخرین لحظات در بستر مرگ برخاست و دیگر به چهره مرگ نگاه نکرد

در اوج تاریکی

آرمسترانگ در فقر مطلق و بدون پدر بزرگ شد، در حالی که مادرش با خدمت در خانه‌های این و آن مخارج زندگی خود و پسرش را تامین می‌کرد. اما همین که او پس از ازدواج در صدد متحول ساختن زندگی خود درآمده بود و آینده درخشانی هم همگان برای او پیش بینی می‌کردند، ناگهان او خود را مبتلا به یکی از دردآورترین و سخت‌ترین سرطانها یافت، یعنی در حالی که ۲۵ سال بیشتر نداشت، متخصصین او را درگیر با سرطانی یافتند که به تمامی بدن او سر کشیده بود در حالی که در ریه‌ها، مغز او هم تومور و غده‌های بزرگی پدیدار شده بود. پزشکان مرگ او را عنقریب می‌دانستند و لنس آرمسترانگ به تاریک ترین مرحله از زندگی خود رسیده بود...

لنس آرمسترانگ پس از برخاستن از بستر بیماری

شروع زندگی در فقر

لنس آرمسترانگ از بدو تولد، خود را با فقر مواجه یافت. او در حالی که هنوز راه رفتن را آغاز نکرده بود، پدرش را در یک تصادف اتومبیل از دست داد. درواقع او به غیر از عکسها و تصاویر، هیچگونه خاطره زنده‌ای از پدرش نداشت و این امر همواره و بویژه در دوران بلوغ و نوجوانی او را آزار می‌داد، چرا که در همان دوران بود که او بیشتر از هر چیز دیگر، نیاز به پدرش را احساس می‌کرد. پس از مرگ پدرش، این مادر لنس بود که به دلیل فقدان تجربه و تحصیلات، مجبور شد تا با خدمت در منازل دیگران هزینه خود و مخارج تحصیل لنس را تامین کند. برای مادر، تربیت درست پسر و بار آوردن او بدون عقده‌های روانی بسیار مهم بود لنس از ۸ سالگی عاشق دوچرخه و دوچرخه‌سواری شده بود، اما مادرش در حالی که کاملاً هم در این مورد متاسف می‌شد، قادر به خریداری یک دوچرخه برای لنس نمی‌شد، اما سرانجام در نخستین سال از سنین بلوغ در پانزدهمین سالروز تولد لنس بود که مادرش سرانجام با پس اندازی که کرده بود، یک دوچرخه پنج دنده خریداری کرده و به پسرش هدیه داد. هدیه‌ای که برای همیشه در ذهن و روح لنس ثبت شد و اعتماد به نفس ویژه‌ای هم به او بخشید. از همان زمان یعنی از پانزده سالگی بود که لنس به ورزش دوچرخه‌سواری، به گونه‌ای دیگر می‌نگریست و علاقه خاصی نسبت به آن در خودش احساس می‌کرد، او بارها به مادرش و به دوستانش گفته بود که آرزویش این است که در ورزش دوچرخه‌سواری، به مقام قهرمانی برسد آنهم در مهمترین مسابقات مربوط به رشته دوچرخه‌سواری که همانا «دورفرانسه» می‌باشد، اما به غیر از مادرش که از آرزوهای پسرش لذت می‌برد، سایر دوستانش به او می‌خندیدند.

به سوی قهرمانی و اشتهار

پس از پایان دبیرستان، لنس به رشته دلخواهش در دانشگاه یعنی تربیت بدنی راه یافت و در این رشته در دانشگاه کالیفرنیا بود که لنس امکانات بهتری برای تمرین و مسابقه یافت. پس از سال اول که لنس تنها به کسب تجربه مشغول بود، در سالهای دوم، سوم و چهارم لنس به مقام قهرمانی در دانشگاه خود دست یافت، ضمن آنکه در سال آخر، عنوان قهرمانی دانشگاههای کشور را هم به دست آورد و از آنجا بود که نام لنس آرمسترانگ در ورزش دوچرخه‌سواری به عنوان یک نام شناخته شده جلوه کرد، اما این موفقیت‌ها هنوز هم با آنچه که او هدف خود قرار داده بود، فاصله زیادی داشت چرا که او به دنبال اشتهار جهانی بود که در ورزش دوچرخه‌سواری یکی از مشکل ترین دستاوردها است، اما از طرفی هم همین عنوان قهرمانی در دانشگاههای کشور، به انضمام فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه، برای نخستین بار لنس آرمسترانگ را از فقر خارج کرد. او پیش از هر اقدامی موفق شد تا آپارتمانی را برای خود و مادرش اجاره کند که در محلی مناسب قرار داشت، ضمن آنکه در فدراسیون دوچرخه‌سواری هم به عنوان مربی نوجوانان کمتر از ۱۸ سال با حقوقی مناسب استخدام شد. درواقع زندگی لنس، روندی رو به رشد را پیدا کرده بود و اکنون او دیگر بر سر راه آمادگی بیشتر و شرکت در مسابقات مهم مانعی نمی‌دید و بدین ترتیب تمرینات سخت فشرده را آغاز کرد. از سوی دیگر مادرش هم مرتباً به او اصرار می‌کرد، تا برای سر و سامان گرفتن زندگی، همسری اختیار کند. یکی دیگر از علایق لنس، که اصولاً به حرکت در جاده چه با دوچرخه و چه از درون اتومبیل علاقه داشت، نوعی اتومبیل اسپورت به نام پورشه بود که البته نسبت به اتومبیل های معمولی گران‌قیمت‌تر بود، اما لنس توانست با شرکت در دو تور حرفه‌ای و برنده شدن در آنها و با استفاده از جایزه نقدی، نه تنها اتومبیل پورشه را به اقساط تهیه کند، بلکه یک دوچرخه سوئیسی از انواع چهارده دنده ای را نیز برای خودش خریداری کرد. درواقع بدین ترتیب، آرزوهای لنس آرمسترانگ که از دوران کودکی آنها را در ذهن داشت، یک به یک برایش جامه عمل می‌پوشید و کار به جایی رسیده بود که تنها یک آرزوی دیگر در زندگی برایش باقی مانده بود که در حقیقت برایش دست نیافتنی ترین و بزرگترین آرزو محسوب می‌شد و آن هم همانا فتح مسابقات دورفرانسه بود. درواقع هر ورزشکاری که مسابقات بسیار طولانی و پرمخاطره دورفرانسه یا بنا به گفته فرانسویها «توردوفرانس» را فتح می‌کرد، نام او در ورزش جهان برای همیشه جاودانی می‌شد، اما قبل از آن مادر لنس مرتباً به یادش می‌آورد که هنوز یکی دو گام دیگر برایش باقی مانده تا با خیال راحت تنها دورفرانسه را هدف قرار دهد و آن هم اختیار کردن همسر و بچه‌دار شدن بود.

سرانجام هم لنس در محیط کار خود با دختری به نام کریستین آشنا شد که هم مورد پسند او و مادرش، هر دو قرار گرفت و طی مراسم ساده‌ای لنس و کریستین با یکدیگر پیمان زناشویی بستند.

نخستین معجزه در شکل یک نوزاد

کریستین و لنس، علاقه فراوانی به بچه‌دار شدن داشتند، اما کریستین در چنین موردی احساس کرد که با مشکلاتی مواجه شده و پس از مراجعه به پزشک زنان به او گفته شد که به دلیل برخی از خصوصیات مادرزادی، بچه‌دار شدن برای او با اشکالاتی همراه خواهد بود که در درجه اول برای نوزاد و بعد هم برای خودش ممکن است خطراتی را در بر داشته باشد. اما علیرغم اصرارهای لنس که از همسرش تقاضا می‌کرد که خودش را به خطر نیندازد و به او می‌گفت که آنها همیشه می‌توانند برای پذیرش فرزند، اقدام کنند، اما کریستین می‌گفت که تنها زمانی بچه‌دار شدن برایش مفهومی واقعی خواهد داشت که خودش صاحب فرزند می‌شد و بدین ترتیب بود که دوران بارداری کریستین با ترس و اضطراب زن و شوهر آغاز شد، اما این دوران هنوز به شش ماه نرسیده بود که کریستین به طور ناگهانی وارد مرحله زایمان شد و از آنجا که او از قبل زیر نظر پزشک آماده چنین وضعیت های ناگهانی بود، بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گرفت، اما نوزادی که سرانجام با مشکلات فراوان به دنیا آمد، بدون علایم زندگی بود و لنس و

کریستین هر دو با چشمانی گریان به چهره او که در آن از زندگی خبری نبود، نگاه می کردند. اما پزشک کریستین که یک بانوی ماما و میانسال بود، هنوز تسلیم نمی شد. او به تنهایی نوزاد را که پسری بسیار کوچک با وزن بدنی کمتر از ۱/۵ کیلو گرم بود، به اتاق دیگر در جوار مکان جراحی برد. بانوی پزشک ماسک تنفس را که معمولاً برای بزرگسالها از آن استفاده می شد، روی صورت کوچک نوزاد گذاشت و شروع به پمپ زدن کرد. البته همه با ناامیدی تنها فعالیت پزشک را نظاره می کردند، اما پس از سه دقیقه ناگهان صدای پک پک مانندی شنیده شد و سپس اوو... اوو... گریه‌ای بسیار ضعیف اما در عین حال بسی دلنشین برای همه حاضران، از دهان نوزاد خارج شد و بدین ترتیب لنس و کریستین درنهایت شعف و خوشحالی صاحب پسری شدند که نام او را لوک گذاشتند. ورود نوزاد محفل خانوادگی آنها را حتی شادتر کرد و اکنون دیگر لنس با افزایش تمرینات خود، روی هدف نهایی خودش که همانا مسابقات دور فرانسه بود، متمرکز شد، اما ناگهان اتفاقی برای این جمع خوشبخت روی داد که نه تنها خوشی و شادی را از آنها گرفت، بلکه چنان نومیدی و تاریکی را بر آنان مستولی کرد که حتی ادامه زندگی هم برای لنس یک پدیده غیرممکن تلقی شد.

یک رویداد تلخ

پس از تولد لوک، لنس در حالی که تنها ۲۶ سال داشت، تمرینات بدنی و تمرینات با دوچرخه خودش را افزایش داد. او می دانست که دور فرانسه دارای بیست مرحله دوچرخه سواری است که هر مرحله هم در یک روز از صبح تا بعدازظهر انجام می شد و در خلال این بیست روز تنها یک روز استراحت برای آنها قائل بودند. در نتیجه مسابقه جمعاً در سه هفته انجام می گرفت، اما آنچه که مسابقه را بسیار مشکل می ساخت، طاقت فرسا بودن هر مرحله بود که در کوهستانهای مرتفع مانند آلپ و پیرنه انجام می شد و طی هر مرحله دوچرخه سواران، باید تا بلندای چهار هزار متر صعود می کردند. درواقع به همین دلیل بود که تور دو فرانس را مشکل ترین و صعب العبورترین و طولانی ترین مسابقات دوچرخه سواری در جهان قلمداد می کردند. حال برای آمادگی در چنین مسابقاتی بود که لنس تمرینات بسیار مشکل خود را چه با دوچرخه و چه تمرینات بدنی دیگر، شروع کرد. پس از چند ماه لنس دردهای نسبتاً شدیدی در بدن خود یعنی استخوانها، عضلات و حتی برخی از قسمت های داخلی احساس کرد. او ابتدا در این فکر بود که دردهایش ناشی از تمرینات بسیار سختی بود که او درپیش گرفته بود، اما آهسته آهسته او توان و قدرت خود را از دست می داد و چهره‌اش روی به زردی می گذاشت. سرانجام به اصرار مادر و همسرش، لنس به نزد پزشک رفت و پزشک که تا حدودی مشکوک شده بود، دستور چند آزمایش را داد و ضمن آنکه لنس را به نزد یک متخصص دیگر فرستاد و او هم چند آزمایش، اسکن و همچنین ام. آر. آی را در دستور کار قرار داده و پس از رسیدن نتایج آزمایشها بود که حدس آنها درست از آب درآمده بود. لنس آرمسترانگ

لنس آرمسترانگ با پیراهن طلایی که معنای فاتح دور فرانسه است
در کنار همسر و فرزندش

مبتلا به سرطانی کاملاً پیشرفته تحت عنوان علمی Advanced–Testicular–Cancer شده بود که به مغز و ریه‌های او هم رسیده بود. کار به قدری گره خورده بود که به سرعت دستور بستری شدن آرمسترانگ صادر شد. و متعاقب آن مشکلات یکی پس از دیگری آغاز شد. درواقع از آنجا که بیمه لنس چنین سطح از بیماری را پوشش نمی داد، نخستین مشکلی که گریبان او را گرفته بود، مشکلات مالی بود. درمان رادیویی، شیمی درمانی و اقسام درمانهای دیگر به سرعت آغاز شد که همه آن هزینه هنگفتی را باعث می شد. در این میان لنس مشغله خودش را هم از دست داد و بلافاصله این کریستین بود که مشغله روزانه را آغاز کرد و نگهداری از کودک آنها برعهده مادر لنس گذاشته شد.

به سوی مرگ

پس از سه ماه پزشکان رک و پوست کنده به لنس گفتند که درمان پاسخ لازم را نداشته و تنها راه باقیمانده عمل جراحی است که حداقل در سه قسمت از بدن او باید روی تومورها انجام شود که ریه، روده و مغز مهمترین آنها بود. از طرفی هم لنس به دلیل مشکلات عدیده مالی نه تنها اتومبیل مورد علاقه خودش یعنی پورشه‌اش را فروخت بلکه دو دوچرخه مسابقه‌اش که از جدیدترین و بهترین ها بودند نیز به فروش گذاشته شد. اما از آنجا که این نیز کافی نبود، اثاث و لوازم منزل آنها نیز به فروش رفت تا حداقل قسمتی از مخارج مربوط به جراحی ها تامین شود. در کمتر از شش ماه وضعیت زندگی آنها دوباره به قهقرای فقر بازگشت و بدتر از همه قطع امید کردن پزشکان بود چراکه آنها خیلی جدی و رک به کریستین، همسر لنس گفته بودند که حتی با انجام جراحی ها هم شانس زنده ماندن برای لنس بیشتر از شش ماه دیگر نخواهد بود و بهتر است که بقیه افراد خانواده لنس، خود را آماده بدترین شرایط کنند.

سه عمل جراحی هم یکی پس از دیگری برای خارج کردن غده‌ها و تومورها از بدن لنس انجام شد که مشکل ترین آنها عمل روی مغز او بود و پس از آن بود که حال لنس روی به وخامت گذاشت و بیهوشی های طولانی هم شاهدی بر این ادعا بود. به غیر از آن لکه ها و زخم‌های روی سر و صورت هم نشان از فشار شیمی درمانی و رادیو درمانی روی او می داد. پس از یک دوره دو هفته‌ای که حتی چند بار او را به اتاق اورژانس کشانده بودند، پزشکان آهسته آهسته از او قطع امید کرده بودند و سرانجام یکی از آنها به کریستین گفت که بهتر است او کودک خود را برای آخرین نگاه یا همان خداحافظی به نزد لنس آورده و قبل از آن هم کشیش را بر بالین او حاضر کنند. چنین نگرشی از جانب پزشکان معمولاً نشان از قطع کامل امید می دهد و کریستین و مادر لنس هم از آنجا که پسرش انسان معتقدی بود کشیش را بر بالین او حاضر کردند که از نظر روحی تحمل آن برای لنس بسیار مشکل بود و سرانجام لوک کوچولو را به دیدار پدرش آوردند و لنس با همه کم و کاستی که در توان خود داشت لوک را در حالی که خودش روی تخت دراز کشیده بود، با دو دست در برابر سر و سینه خود گرفت و سپس او را روی سینه خود قرار داد و در حالی که سر و چهره لوک به فاصله کمی از سر و چهره خودش قرار داشت. کریستین با چنین وضعیتی کاملاً آشنا بود، چراکه لنس در زمانی که سلامت بود هم با همان حالت درازکش روی تخت، لوک را روی سینه خود قرار می داد و با او بازی می کرد. اما این بار لنس که به چهره لوک خیره شده بود، آن روزی را به یاد آورد که لوک به کمک پمپ هوا، نخستین گریه خود را سر داده بود. درواقع لنس معتقد بود که لوک در آن روز با وزنی کمتر از یک و نیم کیلو هم برای زنده بودن و برای آمدن مبارزه سختی را آغاز کرده بود و سرانجام پیروز شده بود. ناگهان در ذهن لنس این پرسش شکل گرفت که چرا نباید خودش برای زنده ماندن مبارزه و تلاش کند؟ او حداقل باید به پسر کوچکش این تلاش برای زندگی در این دنیای زیبا را بیاموزد. در آن لحظه لنس ناگهان به یک انسان دیگر تبدیل شد. او با همه توان خود در برابر مادر و همسرش فریاد زد که می خواهد زنده بماند و در این راه باید همه به او کمک کنند. لنس به خودش نهیب زد که اگر هم از این دنیا برود باید در آخرین حد تلاش برای زنده ماندن جان خودش را از دست بدهد. پس از آن اگرچه وخامت حال لنس برای یک هفته دیگر ادامه پیدا کرد، اما آهسته آهسته علایمی از کاهش سلولهای سرطانی و افزایش گلبولهای سفید در او مشاهده شد. چنین پروسه ای اما برای پزشکان به معنای آن بود که جراحی ها، اگرچه برای مدتی در برابر وضعیت بحرانی، شرایط امیدوارکننده‌ای نشان داده بودند، اما پس از عبور از مرحله بحرانی، آهسته آهسته تاثیر خود را نشان داده بود. علاوه بر جراحی ها هم تحول روحی و روانی لنس، خود پدیده دیگری بود که پزشکان او را به تعجب انداخته بود، اما پس از آن روند بهبودی با سرعت عجیبی ادامه یافت. درواقع افزایش قدرت دفاعی بدن و بالا رفتن شمار گلبولهای سفید مسلماً به نشانه تضعیف سلولهای سرطانی در لنس بود. تا آنجا که پس از سه هفته، لنس از بیمارستان مرخص شد و اگرچه به مدت یک ماه دیگر در منزل و در حالت استراحت بسر برد، اما پس از آن لنس خودش در خود احساس بهبودی

بقیه در صفحه ۶۵

> گردآوری اطلاعات به چه دردت می خورد؟ روزنامه که نیستی، بهره برداری از اطلاعات را یاد بگیر
>
> ● دکتر هرمز انصاری

داستان زندگی

تقدیر چنین بود که...

براساس سرگذشت: امین

تهیه و تنظیم: محسن طیب

آن روز به دلیل بی‌بنزینی بدون ماشین به مجله آمده بودم. پس از پایان ساعت کاری آمدم داخل اتوبان «شهید حقانی» و پس از چند دقیقه سوار یکی از ماشین‌های خطی «میرداماد—صادقیه» شدم، منتهی چون مسافر دیگری نبود، پس از ۱۰ دقیقه راننده (که عاقلمردی ۵۰ ساله بود) کنار پنجره ایستاد و گفت: «از چهره‌ات پیداست کارمندی، اهل «دربست» هم که نیستی؟» منظورش را فهمیدم و همانطور که پیاده می‌شدم گفتم: «چشم... پیاده میشم... آن ۱۰ دقیقه هم که مارو معطل کردی حلالت باشه!»

این را گفتم و از ماشین پیاده شدم، اما هنوز قدم اول را کاملاً برنداشته بودم که مچ دستم را با پنجه‌های قوی‌اش گرفت... ابتدا فکر کردم که جمله آخری من او را «تکان» داده، اما اتفاقات بعدی قانعم کرد که ابداً خیال پیاده کردن مرا نداشته! یعنی همان چیزی که وقتی انگشتانش دور مچ دستم فشار می‌آورد به زبان آورد:

–خداحافظ؟ کجا خداحافظ؟ مگه من چی گفتم که یکمرتبه به «تریشه قبای تو برخورد؟» اصلاً مگه جنابعالی مهلت دادی حرف من تمام بشه که یکمرتبه شاکی شدی و قهر کردی! خداحافظ یعنی چی؟ به مولا(ع) اگر بگذارم پیاده بشی... من اگه می‌خواستم آه و نفرین پشت سرم باشه و «پول ناحق» بگذارم سر سفره زن و بچه‌هام که صبح تا شب «صددنده یک غاز» عوض نمی‌کردم، می‌رفتم موادفروشی می‌کردم که درآمد یکروزش اندازه یکماه مسافرکشیه!

–اختیار دارین... من قصد جسارت نداشتم... منظورم این بود که اگر بخواهید مسیرتون‌رو عوض کنین (با توجه به اینکه جز من هیچ مسافر دیگری برای صادقیه ندارین) من موقعیت‌رو درک می‌کنم و...

مرد که نامش «عباس» و فامیلش «قرائی» بود حرفم را قطع کرد:

–مسافر نباشه، چه خیالیه؟ آخرش اینه که با یک مسافر راه می‌افتیم و میریم... چی فکر کردی برادر؟ کی گفته روزی من توی دست اون مسافراییست که اگر پیداشون نشه، من سه تا «هفتصد تومان» ضرر می‌کنم! نه اخوی... روزی من همان چیزیه که اوستا کریم «مقدر» کرده، اگر همه عالم هم جمع بشن نه میتونن یک ریال بهش اضافه کنند، نه با نیامدن مسافر، آن «یک ریال» از روزی من کم میشه! حالا هم خوب برو بنشین سرجات و رادیو را روشن کن و موج‌اش‌رو هم بگذار روی «رادیو جوان» تا ببینم واسه دوتا «جوان قدیمی» چی پخش می‌کنند!

عباس آقا این را گفت و خندید. من نیز همصدای خنده‌اش شدم و پیشنهادش را انجام دادم. مجری شبکه جوان که «خانم صادقی» بود، با همان اجرای صمیمی‌اش داشت در مورد «جوان‌های پرتوقع» حرف می‌زد و... یکدقیقه بعد آقای قرائی آمد کنار پنجره ایستاد و گفت:

–به نیت پنج تن آل عبا(ع) پنج دقیقه دیگه وامیسیم، اگر مسافرها پیداشون شد که بهتر، اگر هم کسی نیامد که دوتایی تا فلکه دوم صادقیه گل میگیم و گل می‌شنویم و صفا می‌کنیم... موافقی؟ (لبخند زدم و «بله» را گفتم که عباس آقا با یک شوخی حرفش را تمام کرد) فقط دوباره قهر نکنی و بگذاری بری، که این مرتبه با «زنجیر فرمان» میام سراغت...

مرد راننده پرصدا خندید و همانطور که داد می‌زد: «دو نفر صادقیه» با خود فکر کردم: «اگر همه مسافرهایی که مثل من دارند از سر کارشون برمی‌گردن خونه، به پست راننده‌های مشتی و باحالی مثل آقای قرائی بخورند، هیچکس خسته و دمغ وارد منزلش نمیشه!

پنج دقیقه هم گذشت، حالا نه تنها از «مسافر صادقیه» خبری نبود، که نه از ماشین و تاکسی خبری بود و نه از مسافرانی که مقصدشان جای دیگری بود. هوا هم —که رو به غروب بود— کم کم سوز سرمای پاییزی را به تن عباس آقا ریخت تا «مرد پنجاه ساله» یک «بی‌خیال» بگوید و داخل ماشین بشود و بنشیند پشت فرمان و بگوید: «نخیر... انگار امشب قسمت ما اینه که با «آقا نازنازیه» که زود قهر می‌کنه همسفر بشیم...»

آقای قرائی دوباره خندید و گفت: «تا برسیم صادقیه آنقدر بهت گیر میدم که دیگه هیچوقت قهر نکنی» و سپس زد توی سر کلاج و گلوی «دنده» را هم گرفت و هل داد جلو و کمی روی «پدال گاز» فشار آورد و... که یکمرتبه صدای «توامان» دو خانم (که با سرعت به سوی تاکسی می‌دویدند) به گوش رسید: «وایسا آقا... دربست... دربست تا جمهوری» عباس آقا لحظه‌ای ترمز کرد و در حالی که نگاهش به من بود، از خودش پرسید: «جمهوری و صادقیه به هم راه دارند؟ (و بلافاصله پاسخش را خودش داد) نه!» این «نه» را هم طوری گفت که خانم‌ها نیز بشنوند، اما قبل از اینکه دنده را جا بزنند، یکی از خانم‌ها با عجله گفت: «وایسا آقا... جون بچه‌هات ما رو برسان... کرایه‌رو دو برابر میدیم...»

عباس آقا که حقیقتاً برای پول ارزشی قائل نبود، با لحنی محترمانه گفت: «خانم چرا قسم می‌خوری؟ اصلاً کی از پول حرف زد؟ من مسافر دارم... ایناهاش (و به من اشاره کرده و ادامه داد) جلوی چشمتون هم هست و تا همین جا هم خیلی معطلش کردم —و بعد خندید و گفت— مخصوصاً که زود هم قهر می‌کنه...!» بی‌اختیار خندیدم و هنوز حرفی نزده بودم که خانم دومی گفت: «عیبی نداره... ما کرایه یک ماشین دربست» را به این آقا میدیم که با یک ماشین دیگه بره، به شما هم دو برابر کرایه‌تون‌رو —دوازده تومان— میدیم، به شرطی که ما رو ببری.... به خدا خیلی کار واجبی داریم....

عباس آقا نگاهی به من کرد و «زیرلبی» پرسید: «خیلی دیرت میشه اگه...» منظورش را فهمیدم و پاسخ دادم: «نه... اول میریم جمهوری و بعد میریم صادقیه...» آقای قرائی خندید و رو به خانم‌ها گفت: «حالا اگر من ابتدا شما رو برسونم و بعد این آقا رو بگذارم فلکه صادقیه، از نظر شما اشکال نداره که «کاملاً دربست» در خدمتتون نباشم؟»

زن اولی —که قسم خورده بود— معطل نکرد و در را باز کرد و ابتدا دوستش را به داخل فرستاد و بعد خودش نشست و سپس دست کرد داخل کیفش و همانطور که سه اسکناس پنج هزار تومانی و یک اسکناس دو هزار تومانی را گرفت طرف عباس آقا گفت: «نه آقا... هیچ اشکالی نداره... این هم هر دو تا کرایه... فقط خدا وکیلی تند برو که قبل از ساعت ٦ برسیم به خیابان «گلشن» که یکی از فرعی‌های خیابان جمهوری است» عباس آقا پولها را گرفت و پرسید: «حاج خانم راضی هستی یا اینکه...»

این بار زن دوم که کلافه شده بود غرولند کرد: «وای خدا... چقدر حرف می‌زنی آقای راننده... خانمت صبحها تخم کفتر میده بهت که اینقدر «بلبل زبانی»؟ گفتیم که برادر؛ راضی هستیم به خدا... فقط تو را به خدا تند برو...»

عباس آقا از «صراحت لهجه» زن به خنده افتاد، اما بالاخره ماشین را از جا کند و پایش را نیز روی گاز فشار داد و با سرعت حرکت کرد. عباس آقا خواست ساعت را بپرسد تا ببیند چند دقیقه وقت دارد که قبل از ٦ مسافرانش را به مقصد برساند، اما هنوز حرفی نزده بود که «دو زن» شروع کردند به صحبت، آن هم به شکلی که مجال هر سخنی را از ما گرفتند؛ هر چند که صحبت‌هایشان تلخ بود، اما جذابیت هم داشت!

صحبت را زن دوم آغاز کرد (همان که خوردن تخم کفتر را به عباس آقا پیشنهاد کرده بود) و گفت: «ناراحت نشی «بدری» جون... من خواهرتم و باید حرفم‌رو تو روی خودت بگم؛ خیلی بی‌عرضه بودی که گذاشتی کار به اینجاها بکشه؛ چنین پسر جوان و تحصیلکرده و پولدار و برازنده‌ای مثل «امین» برادرزاده شوهرت باشه، خودت هم دختری «دم بخت» مثل دسته گل داشته باشی، اون وقت «امین» بره از غریبه‌ها زن بگیره؟»

زن اول که اسمش «بدری» بود، آهی از «بن جگر» سر داد و نالید: «چیکار کنم صدری جون... تو که خواهرم هستی بهت راحت میگم که این امین تا چند سال قبل خاطرخواه دخترم «فرحناز» بود، واسه همین هر کاری از دستم ساخته بود انجام دادم، ...ده بار بهش گفتم «عقد پسرعمو و دخترعمو رو در آسمانها بستند» شوهرم را که می‌دانی چقدر هم خجالتیه وادار کردم تا با برادرش —پدر امین— مستقیماً درباره دخترم «فرحناز» حرف بزند و خودم هم رضایت «جاری‌ام» را که دوست ندارم سر به تن‌اش باشه!!! جلب کردم، اما هیچکدام حریف بچه‌شون نشدن، نمی‌دانم آن دختره «مه‌لقا» چیکار با این امین کرده که همه دنیا به چشم پسره فقط شده «مه‌لقا»! از تو چه پنهان که به توصیه خودت، آن «جادو و جنبل»هایی هم که از «اختر خانم دعانویس» گرفته بودی به کار بستم، اما امین راضی نشد که نشد؛ حالا هم که هفته دیگه عروسیشونه، چیکار کنم صدری جون؟

بدری که خواهر کوچکتر بود اینها را گفت و زد زیر

گریه، اما «صدری» که خواهر بزرگتر محسوب می شد دلداری‌اش داد: «خیلی خب... حالا آبغوره نگیر خواهر... با این خبرهایی که امشب به «امین» میدم، طوری «دختره»رو از چشمش میندازم که خودت هم باور نکنی...»

بدری با بیم و امید پرسید: «حالا تو این چیزهایی که درباره «مه‌لقا» می خوای به امین بگی مطمئن هستی حقیقت داره؟»

صدری خانم با اطمینان پاسخ داد: همانقدر که مطمئنم تو خواهرمی، یقین دارم که مه‌لقا خانم دو سال قبل با یک پسر نامزد کرده (نامزد غیررسمی) اما بعد از دو هفته، وقتی معلوم شد پسره معتاده، خانواده «مه‌لقا» حلقه‌رو پس می فرستند و ماجرا تمام میشه... حالا خودت بگو؛ یادت هست «امین» چند بار در مورد دختر خودت گفته بود: «چون فرحناز خیلی دروغ میگه ازش خوشم نمیاد...»؟ پس مطمئن باش همین که بفهمه «مه‌لقا» چیزی در مورد نامزد قبلی‌اش در این دو ماه، یعنی در جلسات خواستگاری و «بله —برون» و این چند جلسه‌ای که دوتایی رفتند بیرون نگفته، همین امشب مراسم عروسی هفته آینده را به هم خواهد زد...»

خواهر کوچکتر «ان شاالله» گفت و ادامه داد: «اگر تو این کار را بکنی، تا آخر عمر مدیونت میشم خواهر...» و خواهر بزرگتر حرف دلش را زد: «تو فقط اگر کاری کنی که پسرت با دختر کوچک من عروسی کنه، هیچ دینی به من نخواهی داشت...

–این را که مطمئن باش خواهر... همین امشب میایم منزلتون خواستگاری!

دو خواهر همچنان داشتند حرف می زدند، تا اینکه عباس آقا سرش را به سمت راست آورد و در گوشم گفت: «این دوتا خواهر نمایندگان واقعی شیطان روی زمین هستند...!» خندیدم و پاسخ دادم: «طفلک «مه‌لقا» که چطوری قراره بسوزه!» عباس آقا حرفی نزد و به فکر فرو رفت و...، تا بالاخره به جمهوری رسیدیم و وارد «گلشن» شدیم و سر یک کوچه فرعی ترمز کردیم و... که یکمرتبه خواهر کوچکتر (همان که می خواست دخترش را به برادرزاده شوهرش بدهد) با عجله و نگرانی آنسوی خیابان را نشان خواهر بزرگش داد و گفت: «اوناها...، اون «امین» است که از سر کار برگشته، همان که کنار ماشین سفیده —که ماشین خودشه —ایستاده... خواهر زود بیا بریم توی خونه‌شون که وقتی میاد ما آنجا باشیم...»

و سپس هر دو بی خداحافظی زدند بیرون و داخل کوچه شدند.

سری تکان دادم و گفتم: «عجب دوره‌ای شده عباس آقا... به این میگن معامله شرافتمندانه دو خواهر...!» اما آقای قرائی در حالی که سر تکان می داد گفت: «حالا که حسابی دیرت شده، پس وایسا و پرده آخر را هم نگاه کن...» منظورش را نفهمیدم و خواستم سوال کنم، که ماشین سفید راه افتاد و عباس آقا هم اتومبیلش را حرکت داد و رفت رخ به رخ ماشین سفید توقف کرد. مرد جوان که همان «امین» بود والحق که خیلی هم برازنده، سرش را از پنجره بیرون کرد و به آرامی —اما با لحنی معترض —گفت: «شما حالت خوبه جناب آقای راننده؟»

عباس آقا خندید و گفت: «نه... یعنی تا با شما حرف نزنم حالم خوب نمیشه» و سپس در حالی که «امین» بهتزده نگاهش می کرد، عباس آقا به من گفت: «بیا پایین آقای نازنازی که می ترسم دوباره قهر کنی!» آنقدر از رفتار او تعجب کرده بودم که خنده هم نکردم! عباس آقا اما، همین که به مرد رسید با او دست داد و گفت: «آقا امین... یک سوال ازت دارم...» پسر جوان با تعجب گفت: «اول بفرمایین منو از کجا می شناسین تا برسیم به سوال بعدی!» عباس آقا گفت: «خواهی فهمید... اما فقط به من بگو مشتی هستی یا نه؟»

امین نگاهی پرسشگر به ما کرد و به عباس گفت: «قضیه چیه عمو جان... پول می خوای؟» عباس آقا خندید و گفت: «پس گوش کن آقا امین... اگر یکنفر که خیلی دوستش داری و او هم دوستت داره، یکبار خطا بکنه، نابودش می کنی یا بهش فرصت جبران میدی؟»

امین که کم کم داشت عصبانی می شد گفت: «یا همه چیزرو درست تعریف کنین، یا من دیگه با شما حرفی ندارم...» و عباس آقا نیز همه چیز را از اول —از همان لحظه‌ای که من سوار ماشینش شدم —تا همان لحظه که روبرویش ایستاده بودیم، بی کم و کاست برای امین تعریف کرد! امین که منگ و مبهوت شده بود، طوری تحت تاثیر آنچه شنیده بود قرار گرفت که نتوانست سرپا بایستد و در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست و با خود زمزمه کرد: «دیگه به کی میشه اعتماد کرد؟»

عباس آقا دنبال پاسخی برای سوال مرد جوان می گشت که من —با این نیت که در این زندگینامه تماشاگر صرف نباشم —سیگار امین را روشن کردم و گفت: «ببینم جوانمرد تو به «مه‌لقا» گفتی که در دوره نوجوانیت به دختر عموت علاقه‌مند بودی؟» امین با حرکت چشمانش گفت «نه» تا من هم «بل» بگیرم و بگویم: «با این حساب اگر پس فردا «مه‌لقا» بهت بگه تو بهش دروغ گفتی، حق داره یا نه؟ یقیناً بهش خواهی گفت: «چیز مهمی نبود که بهت بگم؟» خب چرا چنین معادله‌ای را در مورد آن دختر اعمال نمی کنی؟ هیچ دختری دوست نداره مرد آینده زندگیش باخبر بشه که یکروز خواستگاری داشته که معتاد بوده! به این که نمیگن دروغ! وانگهی؛ اگر آن دختر عقد کرده بود، یا مثلاً یکسال، شش ماه، یا حتی دو ماه با آن جوان معتاد رابطه داشت، باز یک چیزی، اما تمام این ماجرا در عرض دو هفته به پایان رسیده، نه آقا امین... با یک تصمیم عجولانه، خودت و آن دختر را از خوشبخت شدن محروم نکن...»

این را گفتم و من نیز مانند عباس آقا سکوت کردم و... ده دقیقه‌ای در همین حال بودیم تا امین سرانجام با خودش کنار آمد و گفت: «میتونم خواهش کنم فقط پنج دقیقه منتظر من باشین؟» و بعد بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، رفت و زنگ خانه‌شان را زد و از همان پشت آیفون به خواهرش گفت: «به زن عمو و آن خواهر فتنه‌گرش بگو بیان پایین که کار واجبی باهاشون دارم»! خدا می داند «امین» چی گفت و چگونه گفت که «دو زن» عین برق پیدایشان شد، اما قبل از اینکه حرفی بزنند، این امین بود که به گفتن مشغول شد: «همین یکساعت قبل «مه‌لقا» در مورد نامزدش که بعد از دو هفته معلوم شد معتاده، همه چیز را به من گفت... حالا اگر شما دو نفر حرف دیگری دارید بفرمایید، وگرنه من می خوام برم سراغ «مه‌لقا» تا کارتهای عروسی را پخش کنیم...»

تا حالا قالب یخ را دیده‌اید که روی بخاری قرار بدهند؟ دیده‌اید چگونه ذوب می شود و تمام می شود، بدری و صدری نیز ذوب شدند و تمام شدند و رفتند. سپس «امین» به سراغ ما آمد و بی هیچ حرف اضافه‌ای رو به عباس آقا گفت: «خیلی مردی عباس آقا... خیلی مردی» عباس آقا تشکر کرد و خواست خداحافظی کند که امین ادامه داد: «اما اگر دوست داری من هم خوشحال بشم، دستم را رد نکن» امین این را گفت و به زور چیزی را داخل جیب آقای قرائی قرار داد؛ یک تراول یکصد هزار تومانی!

◆◆◆

جلوی در منزلمان که پیاده شدم، عباس آقا در حالی که «تراول» صد هزار تومانی را داخل کیف «پول درشت‌ها» قرار می داد گفت:

«بهت که گفتم؛ روزی من هر چقدر که «مقدر» باشه، هیچکس نمیتونه مانعش بشه! فکرش رو بکن اگر تو —همانطور که خودت گفتی —ماشینت بنزین داشت و امروز سوار ماشین من نمی شدی، اولاً امکان داشت زندگی یک زوج جوان آتش بگیره، ثانیاً این صد هزار تومان هم گیر من نمی آمد... پس فقط یادت باشه هر وقت سوار تاکسی و ماشین مسافرکش شدی، هرگز قهر نکنی آقای نازنازی...!

عباس آقا «گیر» آخر را هم داد و خندید و رفت دنبال سرنوشتش، تا من نیز داخل خانه بشوم و یک زندگینامه دیگر را بنویسم.

■

جوانان چون زود امیدوار می‌شوند، به زودی هم مأیوس می‌گردند ● ارسطو

یک هفته حادثه

پ - شایق

نجات کودک توسط طوطی سخنگو

طوطی سخنگو با سر و صدای زیاد، دختربچه دو ساله‌ای را از مرگ حتمی نجات داد.

«ویلی» یک طوطی سخنگو که سه سال دارد چندی پیش در شیراز پرستار بچه را به موقع از خطر سقوط یک کودک مطلع کرد و جان دختربچه را نجات داد.

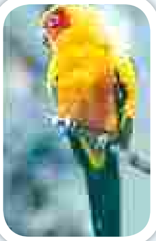

پرستار کودک در این باره گفت؛ در حمام بودم که ناگهان سر و صدای طوطی که بال می‌کوبید باعجله بیرون آمده و متوجه شدم کودک در حال سقوط از بالکن طبقه سوم و از داخل نرده‌ها به پایین آویزان شده است. بنابراین به طرف وی شتافتم و او را بغل کرده و از سقوطش جلوگیری کردم. حال آنکه اگر «ویلی» مرا آگاه نکرده و با گفتن «مامان، بچه، کمک کمک» من را از حمام بیرون نکشیده بود، کودک صددرصد سقوط می‌کرد. پس از نجات کودک، چند دقیقه‌ای «ویلی» ابراز خوشحالی کرد.

وفاداری تا لحظه مرگ

زن ٦٧ ساله‌ای در روز تشییع جنازه همسرش به صورت کاملاً ناگهانی سرش با تابوت اصابت کرد و جان سپرد.

این حادثه در شهر کوچک «تاپه» در جنوب برزیل رخ داد. براساس این گزارش، خانم «مارسینا داسیلو» در صندلی عقب خودروی مدل «تویوتا» که تابوت همسرش را به سمت قبرستان نزدیک شهر «آلوورادا» حمل می‌کرد نشسته بود که در جاده با خودرویی برخورد کرد و بر اثر این تصادف شدید تابوت از جای خود کنده شد و با سر این زن اصابت کرد که بلافاصله در صحنه جان باخت.

بدین ترتیب جسد این زن ٦٧ ساله نگونبخت به همراه جسد همسرش در یک مکان به خاک سپرده شد.

نابینا شدن خلبان بر اثر رعد و برق

یک خلبان انگلیسی که بر اثر رعد و برق در جریان پرواز نابینا شده بود با کمک و راهنمایی‌های یک خلبان نظامی توانست به سلامت هواپیما را به زمین بنشاند.

این خلبان ٤٠ دقیقه پس از پرواز با نور شدید ناشی از رعد و برق نابینا شد و در حالی که نمی‌توانست چیزی را ببیند با برج مراقبت تماس گرفت تا او را برای فرود اضطراری راهنمایی کند. این در حالی بود که در برج مراقبت تنها یک خلبان کشیک حضور داشت. این خلبان برای کمک به خلبان نابینا با جت جنگنده به پرواز درآمد و به این هواپیما نزدیک شد و او را هدایت کرد. خلبان کشیک در این رابطه گفت: باید در کنار این هواپیما قرار می‌گرفتم تا بتوانم به خلبان نابینا که از شدت درد چشم به خود می‌پیچید بگویم چقدر به چپ و راست حرکت کند. خلبان نابینا پس از اینکه سالم فرود آمد گفت: چیزی برای گفتن ندارم و فقط می‌توانم بگویم همه چیز مانند صحنه‌های یک فیلم سینمایی بود.

قابل توجه شناگران استخر

سارقان حرفه‌ای به بهانه شنا به استخرهای مختلف می‌رفتند و بعد از باز کردن کمدهای شناگران و به دست آوردن سوئیچ خودروی آنها را به سرقت می‌بردند.

هفته گذشته سه جوان با مراجعه به اداره پلیس مدعی شدند وقتی برای شنا کردن به باشگاه استخر در کرج رفته بودند اموالشان از سوی سارقان ناشناس به سرقت رفته است. بعد از اظهارات شاکیان، پلیس آگاهی استان تهران و گروهی از ماموران ماموریت یافتند پرده از راز این سرقتها بردارند و بدین ترتیب ماموران در بررسی‌های اولیه به شناسایی افرادی پرداختند که در زمان سرقت در استخر حضور داشتند و در این میان به مجرم سابقه‌داری به نام وحید که روز حادثه در استخر حضور داشت مظنون شدند. ماموران تمامی پاتوقهای وی را زیر نظر گرفتند و مدتی بعد موفق شدند او را در یکی از پاتوقهایش ردزنی کنند. با شناسایی مخفیگاه این مرد، ماموران در یک عملیات ضربتی به آن مکان رفتند و با دستگیری وحید، ساک ورزشی یکی از مالباختگان را در این محل کشف کردند.

جوان سارق بعد از انتقال به اداره آگاهی لب به اعتراف گشود و گفت:

با همدستی ٤ نفر از دوستانم به بهانه شنا به استخرهای مختلف می‌رفتیم و در حالی که ٣ نفر از ما در داخل استخر اوضاع را زیر نظر داشتند، ٢ نفر دیگر به قسمت رختکن رفته و کمدهای شناگران را باز می‌کردند. وی در ادامه افزود: بعد از سرقت لوازم شناگران، زودتر از همه استخر را ترک می‌کردیم و با استفاده از سوئیچ و دزدگیرهایی که از داخل کمدها سرقت کرده بودیم، خودروی مراجعه کنندگان به استخر را شناسایی کرده و آن را به سرقت می‌بردیم. با اعترافات سارقان جوان، عملیات ضربتی برای دستگیری سایر همدستان او آغاز شد و پس از مدت کوتاهی دیگر اعضای این باند دستگیر و به اداره آگاهی منتقل شدند و به سرقت اتومبیل و سایر لوازم شناگران اعتراف کردند. هم‌اکنون متهمان با قرار قانونی راهی زندان شدند و رسیدگی به پرونده آنها ادامه دارد.

کارگر رستوران به کاهدان زد

ثروتمندترین زن آلمانی و یکی از پرده‌پوش‌ترین و رازدارترین زنان این کشور در جریان یک رسوایی با مردی که در نقش عاشق این زن از رابطه خصوصی خود با او فیلمبرداری کرده و بعد برای عدم پخش آنها از وی میلیونها دلار باج گرفته است، شکایت کرد.

کلاتن، زن ٤٦ ساله که دارای سه فرزند است نخستین بار با این مرد ٤٣ ساله سوئیسی در رستوران هتلی آشنا شد که خود را فرستاده ویژه مناطق جنگی معرفی کرد که به چند زبان تسلط دارد، در حالی که او کارگر ساده یک رستوران بود. این مرد کلاهبردار سوئیسی که از قیافه جذابی برخوردار است از دیدارهایش با این زن از جمله از اتاق هتلی به کمک یک همدستش مخفیانه فیلمبرداری کرد و در ادامه با تهدید وی ٤٠ میلیون یورو باج خواست.

باجگیر سوئیسی پس از مدتی چند میلیون یورو از او گرفت و مبلغ باج را هر از گاهی بالا می‌برد. در اینجا بود که خانم کلاتن ناچار به قانون متوسل شد.

بدین ترتیب مرد سوئیسی دستگیر شده و در بازجویی گفت: من با این کار می‌خواستم انتقام پدربزرگ یهودی خود را بگیرم که در سالهای جنگ جهانی دوم به زور در کارخانه‌های خانواده کلاتن کار می‌کرد. خاندان کلاتن روابط نزدیکی با حزب نازی داشت و ثروت خود را با فروش لباس فرم به سربازان ارتش و کارگران راه آهن آلمان به دست می‌آورد. کلاتن با داشتن بیش از ١٠ میلیارد دلار ثروت شصت و هشتمین زن ثروتمند دنیا است. او سهامدار ١٢/٥ درصد از شرکت خودروسازی «بی ام و» و مالک بیش از نیمی از شرکت شیمیایی آلتانا می‌باشد.

گفت‌وگو با دکتر باجوری، پزشک عمومی درباره

سینوزیت این میهمان همیشگی سرما

آذر دلخوش

مقدمه:
یکی از شایع‌ترین بیماریهای این فصل سینوزیت است که خیلی‌ها دچار آن می‌شوند و راه مبارزه با آن را نمی‌دانند پس با ما باشید تا در گفت‌وگو با دکتر باجوری با وجوه مختلف این بیماری آشنا شوید.

◇ **تعریفی از سینوزیت بفرمایید.**

به التهاب و عفونت سینوسها که همراه با درد در لمس می‌باشد سینوزیت می گویند.

◇ **انواع سینوزیت را بگویید.**

حاد، تحت حاد و یا مزمن.

حاد: سینوزیت حاد به دنبال سرماخوردگی رخ می‌دهد. دوره دو تا چهار هفته‌ای دارد. اگر سینوزیت مکرر تکرار شود یا دوره آن بیش از سه ماه طول بکشد، ممکن است بیمار دچار سینوزیت مزمن شده باشد. برای تشخیص سینوزیت وجود آلرژی و سرماخوردگی راهنمای تشخیص این بیماری است.

◇ **تشخیص سینوزیت چگونه است؟**

به علت اینکه گرفتگی بینی در موارد سرماخوردگی نیز دیده می‌شود، سینوزیت با التهاب ساده بینی اشتباه می‌شود، اما سرماخوردگی بین ۷ تا ۱٤ روز طول می‌کشد و بدون درمان بهتر می‌شود، ولی سینوزیت حاد بیشتر طول می‌کشد و علایم شدیدتری نسبت به سرماخوردگی دارد.

سرماخوردگی بین ۷ تا ۱۴ روز طول می‌کشد و بدون درمان بهتر می‌شود، ولی سینوزیت حاد بیشتر طول می‌کشد و علایم شدیدتری نسبت به سرماخوردگی دارد

◇ **علتهای سینوزیت حاد را بیان کنید.**

سینوزیت در بیشتر مواقع به دنبال یک سرماخوردگی شروع می‌شود (با علت ویروسی) سرماخوردگی می‌تواند باعث التهاب سینوسها و علایم سینوزیت را ایجاد کند ولی معمولاً بدون درمان در عرض ۲ هفته بهبود می‌یابد که اگر این التهاب عفونی شود سینوزیت حاد نامیده می‌شود. البته افرادی که آلرژی بینی دارند بیشتر دچار سینوزیت می‌شوند.

◇ **علایم سینوزیت را بفرمایید.**

گرفتگی بینی، احساس خستگی و درد در لمس سینوسها و یکی از شایع‌ترین علایم درد است. تورم پلکها و بافت اطراف چشم و درد بین چشم‌ها و از دست دادن حس بو، دردناک بودن اطراف بینی هنگام لمس و گوش درد، گردن درد، درد عمیق خفیف در بالاترین نقطه سر هم از علایم این بیماری است.

◇ **چگونه می‌توانیم از سینوزیت پیشگیری کنیم؟**

راه درمان قطعی ندارد ولی راههای کمک کننده جهت کمتر دچار شدن به عفونت وجود دارد، از جمله: ۱) مرطوب نگهداشتن بینی با استفاده مکرر از سرم شستشو، ۲) حتی‌المقدور در محیط‌های خشک نروید و محیط را مرطوب نگهدارید. ۳) جلوگیری از تماس با محرکها مثل سیگار و بوهای شیمیایی، ٤) جلوگیری از تماس با هر ماده‌ای که به آن حساسیت دارید و اگر نمی‌دانید به یک متخصص آلرژی مراجعه کنید. ۵) جلوگیری از شنا کردنهای طولانی در استخرهای حاوی کلر تحریک کننده است. ٦) جلوگیری از شیرجه رفتن چون آب با فشار وارد سینوسها می‌شود. ■

آنفولانزا کنترل شدنی است

مقدمه:
با فرا رسیدن فصل سرما، بیماری آنفولانزا از جمله اسامی تکراری است که در هر جایی آن را می‌شنویم و به این باور رسیده‌ایم که از آن در امان نیستیم، به همین منظور با خانم دکتر باجوری گفت و گویی هم در این باره ترتیب داده‌ایم تا شما را با جزییات این بیماری آشناتر کنیم.

◇ **لطفاً آنفولانزا را تعریف کنید.**

آنفولانزا یک عفونت ویروسی است که بینی، حلق، ندرتاً ریه‌ها را درگیر می‌کند. عفونت معمولاً ۱۰ تا ۷ روز طول می‌کشد تا بهبود یابد.

◇ **علایم آنفولانزا را بگویید.**

شامل تب بالا همراه لرز، دردهای عضلانی، سردرد، ضعف و خستگی شدید، سرفه خشک، گلودرد، گرفتگی بینی و آبریزش از بینی و گاهی علایم گوارشی نظیر تهوع و اسهال که البته این علایم می‌توانند از خفیف تا شدید متغیر باشد.

◇ **راه‌های انتقال آنفولانزا را بیان کنید.**

ویروس به راحتی از طریق ذرات و قطراتی که از سرفه یا عطسه در هوا پخش می‌شود به فرد دیگر منتقل شده و حدود چهار روز بعد علایم شروع می‌شود.

◇ **راه پیشگیری آنفولانزا را بیان کنید.**

بهترین راه پیشگیری از آنفولانزا شستن دستها و استفاده از واکسن آنفولانزا سالانه است

بهترین راه پیشگیری از آنفولانزا شستن دستها و استفاده از واکسن آنفولانزا سالانه است، چون ژنهای ویروس آنفولانزا هر سال دچار تغییر می‌شوند بنابراین باید دو سال واکسن آنفولانزا تزریق شود.

◇ **چه افرادی لازم است که واکسن آنفولانزا را تزریق کنند؟**

افراد بالای ٦۵ سال –و تحقیقات اخیر نشان داده که در کودکان از ٦ ماه تا ۵ ساله هم باید این واکسن را تزریق کنند– افراد با بیماری مزمن (مثل آسم، دیابت، بیماریهای قلبی، بیماریهای کلیوی، کم خونی شدید) افرادی که در تماس نزدیک با افراد مبتلا شده باشند افراد مبتلا به سرطان و خانمهای حامله.

◇ **چه کسانی نباید از واکسن آنفولانزا استفاده کنند؟**

کسانی که حساسیت‌های شدید به تخم مرغ دارند، کسانی که عفونت صحال یا بیماری فعال سیستم اعصاب دارند مانند تشنج های شدید.

◇ **در مورد واکسن سرماخوردگی لطفاً برایمان صحبت کنید.**

واکسن سرماخوردگی وجود ندارد چون انواع ویروس سرماخوردگی بسیار متنوع استو واکسن های موجود در بازار واکسن آنفولانزا می‌باشد.

◇ **در مورد آنفولانزای مرغی صحبت کوتاهی بفرمایید.**

یک نوع بیماری است که ناشی از ویروس آنفولانزای پرندگان نوع A می‌باشد و می‌تواند پرندگان از جمله مرغها را درگیر کند، که اغلب علایم خفیف است ولی گاهاً علایم شدید نیز بروز می‌کند که منجر به مرگ ماکیان در عرض ٤۸ ساعت می‌شود و این ویروس در اثر تماس مستقیم با پرندگان یا فضولات آنها به انسان منتقل می‌شود و ایجاد علایم تنفسی می‌کند. ■

انسان خیلی به آسانی گول آن کس را که دوست می‌دارد می‌خورد ● مولیر

وقتی صحبت از ساماندهی می‌شود

دکه‌داران هم حرف‌هایی دارند

داوود غرانوش

اشاره:

پیرو چاپ گزارشی در مورد ساماندهی کیوسک‌ها و دکه‌های مطبوعات در شماره گذشته مجله، عده‌ای از این عزیزان زحمت‌کش در تماسی با دفتر مجله عنوان کردند که ما از مجله اطلاعات هفتگی توقع نداشتیم باعث رنجش ما شده و این شبهه را ایجاد کند که شمشیر را در رابطه با این صنف از رو بسته است و...

در حالیکه باید گفت بر خلاف سوء تفاهم ایجاد شده، به اعتقاد ما اکثریت قاطع کیوسکداران را - که از خانواده خودما هستند - افرادی سالم و زحمت کش می دانیم. لذا برای اینکه حرفها و مشکلات آنان نیز عنوان شود، با تنی چند از این عزیزان گفت‌وگوهایی انجام داده ایم تا شاید این نظرات سرآغازی باشد برای حل مشکلات آنان!

کیوسک‌داران و دکه‌داران مطبوعات چه کسانی هستند؟ افرادی که شبانه‌روز — چه در سرما، چه در گرما، و چه در شب و چه در صبح‌های زود — برای روشن کردن افکار عمومی تلاشی دوچندان می‌کنند. اینها کسانی هستند که هیچگونه امنیت شغلی ندارند و هر کدام از آنان بیش از ۴۰ سال درون کیوسک‌ها زندگی کرده‌اند.

طبق آمار و ارقام حدود ۲۰ هزار نشریه در کشور وجود دارند که می‌باید در ۱۲۰۰ کیوسک و دکه مطبوعات عرضه شود. البته از کل مطبوعات چاپ شده حدود ۵۰۰ عدد آنها به کیوسک‌ها می‌رسد تا به عنوان آیینه خبر در دید مردم جامعه‌مان قرار گیرد. اکنون اگر برای هر کدام از این نشریات فضایی معادل ۴۰ سانتی‌متر در ۱۰ سانتی‌متر درنظر بگیریم، برای هر نشریه ۴۰۰ سانتی‌متر مربع فضا نیاز است. یعنی برای عرضه همان ۵۰۰ نشریه حدود ۲۰۰ متر مربع، حال اگر کیوسک‌دار بخواهد یک دهم نشریات خود را عرضه کند، به حدود ۲۰ مترمربع فضای عرضه نشریات نیاز خواهد داشت.

البته اکثر کیوسکهایی که در تهران وجود دارد، بیش از ۹ مترمربع مساحت ندارند و این درحالی است که شهرداری از همه کیوسک‌دارها می‌خواهد که نشریات خود را در فضای داخلی خود عرضه کنند که این امر منجر به آن می‌شود که فضایی حدود ۲ مترمربع دراختیار کیوسک‌دار قرار گیرد.

اتحادیه پیگیری نکرده است

یک کیوسک‌دار دور و بر میدان انقلاب که نمی‌خواست نامش ذکر شود، گفت: ما اگر تنقلات نفروشیم، فروش روزنامه و مجله برای ما چندان سودی ندارد. ضمناً ما اتحادیه داریم که تاکنون این اتحادیه چندان سودی برای ما نداشته است. ما چند سال پیش یک طومار برای مجلس نوشتیم در مورد مشکلات خود با شهرداری‌ها، که تاکنون خبری از آن نشده و اتحادیه می‌بایست پیگیر این طومار باشد که تاکنون کاری نکرده است.

عکس و فروش

عزیزی، دکه‌داری که با دفتر مجله تماس گرفته، در ارتباط با این مشکل به وجهی دیگر اشاره می‌کند. ما کیوسک‌دارها و دکه‌دارها هستیم که تشخیص می‌دهیم کدام روزنامه و یا مجله را روی پیشخوان بگذاریم. میزان فروش مجلات و روزنامه‌ها از طرف خریداران آن مشخص می‌شود و اگر عکس هنرپیشه‌ای روی جلد مجله باشد، خریدار آن بیشتر است.

مگر چقدر سهم داریم

عیوضی دکه‌دار انقلاب، روبروی دانشگاه می‌گوید: شما با چاپ این گزارش خود باعث شدید تا ما هم بتوانیم حرفها و مشکلاتی را که داریم آنها را عنوان کنیم. ما که خبر نداشتیم، یکی از دکه‌داران تلفن کرد و گفت: هفتگی مطلبی در مورد دکه‌ها نوشته است، مجله آنها را بردار و بنداز داخل کیوسک تا حالشان گرفته شود!! من گفتم این که نشد کار منطقی، گزارش تهیه کرده‌اند. پس بهتر است ما هم با آنها صحبت کرده و حرفهایمان را بیان کنیم. خداوکیلی حساب کنید من برخی روزنامه‌ها و مجلات را ۱۰ تا ۵۰ عدد سهمیه دارم مگر چقدر از فروش آنها به من می‌رسد؟ بنده که دکه‌ام را درجه دو تشخیص داده‌اند و ماهانه باید ۱۵۰ هزار تومان پول مالیات و یا اجاره به شهرداری بدهم کسی که حرف از ساماندهی می‌زند باید بداند درآمد ما از طریق فروش تنقلات است، وگرنه تک فروشی روزنامه و مجله مخارج کرایه، اجاره، تلفن، برق، مالیات، عوارض و... زندگی‌مان را تامین نمی‌کند.

اجحاف نکنید

یتیمی، دکه‌دار خیابان پیروزی، نیکنام، خیابان شکوفه — درودیان: ما دکه‌داران سالهای سال است که به این کار پرزحمت اشتغال داریم، در باران ، برف، گرما، اگر جای ما باشید، نمی‌توانید دوام بیاورید. ما نیز مانند بقیه مردم زن و بچه داریم و خرج و مخارج.

روزنامه‌ها و مجلات باید بیرون باشد تا مردم آنها را ببینند و بپسندند. البته اگر روی جلد مجلات عکس ورزشکاران معروف باشد، بیشتر فروش دارد!

او ادامه می‌دهد: تا مجله شما درآمد، تنی چند از دکه‌داران آن گزارش را دیدند و به سایر دکه‌دارها زنگ زدند و گفته‌اند اطلاعات هفتگی به ما توهین کرده، اما من که مطالعه کردم

چرخ زندگی نمی‌چرخد

فرهادی کیوسک‌دار حوالی میدان انقلاب نیز نقطه نظرات جالبی داردو می‌گوید: اگر منظور شهرداری تهران از ساماندهی کیوسک‌ها، جمع‌آوری تنقلات و غیره از داخل کیوسک‌ها است این حرکت، کار درستی نیست، چون اگر کیوسک داران زحمت‌کش تنقلات نفروشند، درآمدی از روزنامه‌ها و مجلات ندارند. وی ادامه می‌دهد: درحال حاضر شهرداری ما دکه‌داران را به درجه‌های یک تا چهار رده‌بندی کرده و از دکه من با عنوان درجه ۲ حدود ۵۰ هزار تومان اجاره می‌گیرند که مالیات، عوارض و غیره هم از این موضوع جداست. آقا مشکلات ما فراوان است، نمی‌شود همه آن را گفت چون ماموران شهرداری به ما غضب می‌کنند! ضمناً با فروش ۱۵ عدد مجله و درصد سود آن که ۲۰، ۳۰ تومان است مگر می‌شود زندگی‌مان را چرخاند؟!

آب باریکه‌ای به نام کیوسک

قاسمی کیوسک‌دار باسابقه‌ای ۵۰ سال کار مداوم در گرما و سرما می‌گوید: یک خبرنگار، پس از ۲۵ یا ۳۰ سال کار در موسسه‌ایی بازنشسته می‌شود و بعد حقوق مستمری می‌گیرد چرا ما هم که مطبوعاتی هستیم، بعد از ۳۰ — ۴۰ سال کار حقوقی به عنوان بازنشستگی نمی‌گیریم. ضمناً با این خرج و مخارج مگر می‌شود راحت زندگی کرد؟ گذشته از اینها مگر شهرداری می‌گذارد آب خوش از گلویمان پایین برود. هر روز به عناوین مختلف از ما پول می‌گیرد که چه شود: مثلاً ما منعکس کننده اطلاعات روز به مردم هستیم. آیا کسی به فکر ما هست؟ آن وقت هر روز ندا می‌دهند ساماندهی کیوسک مطبوعات. خب بیایند این آب باریکه را از ما بگیرند!

زندگی در دو متر جا

یکی از روزنامه فروشان باسابقه می‌گوید:

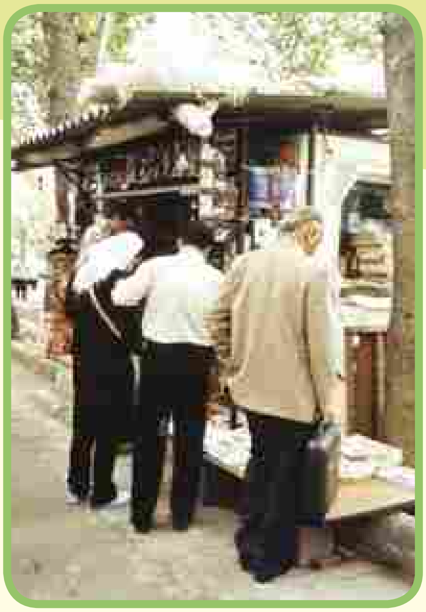

توهین و فحشی ندیدم. البته من مجله شما را گوشه دکه نمی‌گذارم، شاید کسانی باشند که این کار را بکنند. ما با شهرداری مشکل داریم نه با شما.

البته شنیده‌ام که برخی صاحبان مجلات به برخی روزنامه‌فروشی‌ها – البته تک و توکی گفته‌اند و یا روی بسته مجله خود نوشته‌اند که: روزنامه و یا مجله من را بگذار پشت شیشه و یا روی پیشخوان تا مردم ببینند. انعام شما نزد ما محفوظ است. در مجله‌تان بنویسید شهرداری‌ها ما را اینقدر اذیت نکنند و اتحادیه هم بیشتر به فکر ما باشد و نگذارد شهرداری به ما اجحاف کند.

بازرس امین بگذارید

یک دکه‌دار قدیمی مطبوعات در خیابان دولت، قلهک تهران: پدر من نخستین کسی در تهران است که صاحب دکه روزنامه‌فروشی بوده است. برخی از ما از ساعت ٤ صبح تا ۱۲ شب در دکه‌ها هستیم برای عرضه روزنامه و مجله به خوانندگان، اکنون اگر شهرداری می‌خواهد دکه‌ها را بسامان کند، اول باید تمام آن پولهایی را که بی‌انصافانه از ما می‌گیرد، به ما ببخشد. همین دکه ما را حدود ۱/۵ سال بود که مدنظر داشتند تا بالاخره ۳/۵ میلیون تومان شهرداری از ما گرفت تا متن قرارداد را عوض کند و حتی اجاره برخی از همین دکه‌ها امروز حدود ۷۵۰ هزار تومان است اما دکه ما را شهرداری درجه یک زده و ماهانه ۱۷۰ هزار تومان اجاره از ما می‌گیرد. آیا این انصاف است؟ اگر برخی – تک و توکی – از این دکه‌ها مسایلی و مشکلاتی از برخی لحاظ دارند، شهرداری و یا جاهای دیگر بازرس بگذارند تا گزارش بدهند و آنها را طرد کنند. شنیده‌ام الان در سعادت‌آباد و ولی‌عصر این طرح را اجرا کرده‌اند و البته گویا با توافق شهرداری قرار شده تنقلات نیز بفروشند. البته روزنامه و مجله و... خوراک فکر خوانندگان است، اما خداوکیلی با درصد اندک آنها می‌شود زندگی را چرخاند؟

کل درآمد ما

دهقان – مشهد مقدس – مرکز شهر، نبش خیابان امام خمینی (ره): مطلب مجله شما را دیدم. شما بی‌انصافی کردید. الان در این کشور برخی بانفوذ و پارتی بازی میلیاردها تومان آشکارا می‌برند و کسی صدایش درنمی‌آید و شما نیز چیزی درباره آن نمی‌نویسید، اما آمدید درباره ما دکه‌داران نوشتید که اینها تنقلات هم می‌فروشند. در مشهد نیز کیوسک‌ها بسامان شده و ما با گفت‌وگو با شهرداری به آنان قبولاندیم که از درصد روزنامه و مجله چیزی نصیب ما نمی‌شود که دردی از زندگی ما در این شرایط سخت دوا کند. آنان نیز قبول کردند که ما در دکه‌های خود تنقلات بفروشیم اما با نظم و ترتیب بدون آنکه سدمعبر کنیم و یا خدای ناکرده مساله غیراخلاقی پیش بیاید. من خودم کل فروش مطبوعاتم در برخی ماهها فقط ۲۲۰ هزار تومان می‌شود، دو نفر چگونه با این پول و یا درآمد اندک زندگی کنند؟

ما مساله نداشتن سرویس بهداشتی هم داریم که شما در آن مطلب خود ننوشتید، بیمه نداریم، مستمری نمی‌گیریم، یعنی اگر بازنشسته شدیم، مثل شما حقوقی نداریم. ما پیشانی مطبوعات هستیم، شما باید درباره این پیشانی مطبوعات خوب بنویسید.

یک قدیمی صنف کیوسک‌دار

عظیم حبیبی مقدم یکی از پیشکسوتان صنف کیوسک‌داران مطبوعات که دکه او در خیابان گلبرگ غربی قرار دارد و فعلاً این کیوسک را شریک است، در این مورد اظهار داشت: دکه یا کیوسک ویترین مطبوعات است و اگر شهرداری اجازه ندهد، ما در این دکه خود این نشریات را عرضه کنیم، عملاً اجازه نداده اظهارات مسوولان کشور منعکس شود.

به‌رغم اینکه اکثر دکه‌داران جانباز و یا آزاده و یا از خانواده شهید هستند، ماموران شهرداری حرمت اینها را نگه نمی‌دارند و با توهین روزنامه‌ها و نشریات را از جلو دکه آنها برمی‌دارند و در برخی موارد آنها را داخل جوی آب می‌ریزند که ضرر مالی نیز به دکه‌داران وارد می‌کند.

حبیبی که عضو جمعیت حامیان ولایت نیز هست، اظهار داشت: هزینه های نگهداری دکه یا کیوسک با احتساب درآمدهای آن نمی‌خواند و با این حال در برخی موارد شهرداری اجاره دکه ها را صددرصد افزایش داده که این با هیچ قانون و قاعده‌ای نمی‌خواند.

همین چند روز پیش فردی آمد و مرا از درون پراید صدا کرد که: زودباش بیا این روزنامه‌ها و مجلات را جمع کن، الان بازرس می‌آید. گفتم به روی چشم، اما او با بی‌احترامی گفت، زودباش جمع کن، زبان درازی هم نکن. رفتم روزنامه‌ها و مجلات را جمع کردم. بعداً رفتم شهرداری منطقه و گفتم آیا من خلافی کرده‌ام که مامور شما اینگونه برخورد می‌کند؟ بی‌احترامی او به من بی‌حرمتی به نشریات نیست؟

ما مشکلات بسیار با شهرداری داریم، خصوصاً این جریان ساماندهی – که هر روز صحبتش می‌شود.

هر چند وقت هم می گویند فلان قدر پول به فلان حساب بریز و بیا و... حالا هم می گویند ساماندهی دکه ها...

■

پاسخ اتحادیه فروشندگان جراید

مدیریت محترم مجله اطلاعات هفتگی

سلام علیکم

احتراماً پیرو گزارش منتشره در شماره ۳۳۵۲ آن جریده محترم تحت عنوان «ساماندهی کیوسک‌ها» خواهشمند است دستور فرمایید جوابیه ذیل منتشر شود.

۱–درباره هویت منفی باید گفت که هر صنفی هویت تاریخی دارد. ما فروشندگان جراید نیز یک صنف هستیم و تحت پوشش اتحادیه صنف توزیع کنندگان و فروشندگان جراید و تحت نظارت مجتمع امور صنفی و وزارت بازرگانی فعالیت می کنیم. و از نظر قانونی نیز دارای شرایط قانونی و پروانه فعالیت صنفی هستیم. صدور پروانه کسب هم به اقتضای هر زمان شرایط خاص خود را داشته است. اکثریت کیوسک‌داران دارای قدمت چهل تا پنجاه ساله هستند و طبق مقررات هر زمان نیز برایشان پروانه کسب صادر می‌شود افراد صنفی این اتحادیه نیز با پرداخت هزینه‌های دولتی از قبیل بیمه، مالیات، عوارض و اجاره بهای کیوسک (که در گذشته از آن معاف بوده‌اند) از حداقل حقوق شهروندی نیز برخوردار نیستند که حق کسب و پیشه است. قشری که عمر و جوانی خود را در گرمای تابستان و سرمای زمستان در خدمت روند اطلاع‌رسانی سپری می کنند. دشواریهای این حرفه آنقدر هست که بعد از فوت آنها، فرزندان و ورثه آنها حاضر نیستند حرفه پدرانشان را به دلیل مشکلات سخت آن دنبال کنند و کم‌لطفی است که در برخی رسانه‌ها، به علت عدم اطلاعات کافی از این صنف، این زحمات را نادیده انگاشته و موجبات بدبینی مردم و مسوولان را از زحمت‌کشان این قشر فراهم آورند. ای کاش نویسنده محترم گزارش نشریه، قبل از انتشار آن از مسوولین اتحادیه نیز پرس و جو می کرد و از انعکاس مطالب خلاف واقع اجتناب می ورزید.

لازم به ذکر است که شهرداری صرفاً مسوول امور شهری و تعیین تکلیف عرصه بوده و تنها مکان و محل مناسب را دراختیار افراد صنفی قرار می‌دهد و اجاره بهای تعیین شده را دریافت می کند اما رسیدگی به تخلفات صنفی به عهده اتحادیه است و اگر رأساً هرگونه اقدامی توسط ساماندهی انجام پذیرد هویت صنفی و مردمی را از بین خواهد برد و عملاً افراد صنفی تلاشگر فعلی از گود خارج و افراد جدیدی با هویت نامعلوم پای به عرصه فرهنگی خواهند گذارد به همین اعتبار شرکت ساماندهی هرگز بدون همکاری و تعامل با اتحادیه دست به اقدامی نمی‌زند که درست هم همین است تا خدای ناخواسته ظلم ناروایی بر این قشر زحمتکش نرود. قشری که اکثریت آنان مستاجرند و با توجه به هزینه های اجاره بهای ۱۵۰ هزار تومانی ساماندهی و بیمه و مالیات و عوارض، فاقد درآمد مکفی حداقلی هستند.

نکته آخر اینکه از نظر فروشندگان جراید تمامی ناشرین و نشریات نورچشم ما هستند و هیچیک فرقی با دیگری ندارد و صرفاً محتوای مجله است که مخاطب را جلب می‌کند و استقبال یا عدم استقبال از نشریه ۷۰ ساله اطلاعات هفتگی یا هر نشریه دیگر، به عملکرد کیوسک‌داران ارتباط پیدا نمی‌کند.

انتظار این است که ارباب جراید تعامل مناسب‌تری با فروشندگان جراید که عمر با برکت خود را صرف ارائه نشریات و خدمت در عرصه اطلاع رسانی در سخت‌ترین شرایط کرده‌اند داشته باشند و هماهنگی بهتری با اتحادیه به عمل آورند.

ابراهیم اصلانی

رئیس اتحادیه توزیع کنندگان و فروشندگان جراید

هر کس می خواهد دیگران دوستش بدارند باید نخست خود با دیگران دوستی و مروت کند ●امرسون

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

خواستگارم را رد کنم یا نه؟!

◇ دختری ۲۳ ساله هستم که پسری ۲۶ ساله و تراشکار به خواستگاریم آمده است. خانواده‌ام معتقدند که چون پسر خوبی است و اهل کارهای خلاف نیست و از طرفی از نظر مالی هم تا حدودی در وضعیت مناسبی است باید جواب مثبت بدهم ولی من اصلاً از چهره او خوشم نیامده است. نمی‌دانم چه کنم؟

◆◆ درواقع مهمتر از چهره و وضعیت ظاهری، شخصیت و منش فرد است که در زندگی تاثیر اساسی دارد و در واقع خیلی از افراد هستند که با داشتن چهره زیبا اما از داشتن شخصیت و اخلاق خوب و مناسب محروم هستند. پس بهتر است بجای تردید در مورد چهره سعی در کنکاش در شخصیت او کنید.

◇ چگونه می توانم شخصیت او را بشناسم؟

◆◆ شناسایی شخصیت و طرز رفتار و برخورد هر فرد جز در سایه برقراری ارتباط میسر نیست. پس سعی کنید زمان و وقت بیشتری را با او سپری کنید. حتی می توانید تماس‌های مکرر تلفنی با هم داشته باشید و در مورد مسایل مختلف از او نظرخواهی کنید.

◇ از این نگران هستم که مبادا فردی عصبی و پرخاشگر باشد. چگونه می توانم از این قضیه مطمئن شوم؟

◆◆ خشم و عصبانیت یکی از احساسات و هیجانات غالب و اساسی بشر است و همانطور که ما به محبت و علاقه نیاز داریم همانطور هم به خشم و عصبانیت. اما نکته‌ای که مهم است این است که خشم فی نفسه مضر نیست بلکه نحوه ابراز و کنترل خشم است که گاهاً مشکل آفرین می شود. برای این که بدانید همسر آینده‌تان در مورد ابراز و کنترل خشم خود چگونه برخورد می کند می توانید از اطرافیان، دوستان و آشنایان وی در این زمینه سوال کنید. و از آنها بخواهید که برایتان بگویند که این فرد بیشتر چه مواقعی عصبانی می شود؟ موقع عصبانیت چه واکنش ورفتاری انجام می دهد؟ وحتی دیگران موقع عصبانیت ایشان، چگونه برخورد و رفتار می کنند.

◇ دوست دارم همسرم در زندگی آینده مدام به من ابراز علاقه و محبت کند چگونه می توانم بفهمم که در همسر آینده‌ام این خصوصیت وجود دارد یا نه؟

◆◆ تمایل شما به ابراز کلامی محبت و عشق، ویژگی و خصوصیتی است که خاص شما نیست و در اکثر خانمها وجود دارد. اما لازم است بدانید که نحوه ابراز علاقه در زنان و مردان متفاوت است.

زنان بیشتر علاقه و محبت خود را به صورت کلامی ابراز می کنند و خواهان ابراز علاقه به این شکل هستند و در تقابل مردان بیشتر عشق خود را به صورت غیرکلامی و اکثراً با رفتارشان نشان می دهند. پس هر فردی شیوه علاقه و محبت خاص خود را دارد ولزوماً هر فردی نباید آنطور که ما می خواهیم ابراز علاقه کند. می توانید در مورد نحوه ابراز علاقه آن هم از اطرافیان و آشنایان او پرس و جو کنید.

◇ خانواده‌ام می گویند اگر این مورد را رد کنم ممکن است دیگر خواستگاری نداشته باشم. این نگرانی باعث شده که آنها مرا ترغیب کنند که جواب مثبت بدهم.

◆◆ شما حق دارید که نگران از دواجتان باشید. خانواده شما هم درست می گویند که همیشه خواستگار مناسب پیدا نمی شود، اما بدانید که اگر فقط بخاطر رهایی از این نگرانی و اضطراب بخواهید با کسی که او را اصلاً نمی شناسید ازدواج کنید، نه تنها نگرانی تان برطرف نمی شود بلکه چند برابر هم می شود. پس بهتر است سعی کنید منطقی و عاقلانه و به دور از هر گونه نگرانی و اضطرابی فقط سعی در شناخت هر چه بیشتر خواستگارتان داشته باشید و بدانید که شما بیشتر از این که با چهره خواستگارتان زندگی می کنید با شخصیت و اخلاق ایشان زندگی می کنید. ■

مشاوره حقوقی

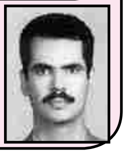

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برخورد با شوهر خشن

خلاصه سوال:

۱۲ سال از زندگیم می گذرد و دارای دو فرزند ۸ و ۱۰ ساله هستم. چند سالی است که شوهرم به شدت بداخلاق شده و سر هر موضوع کوچکی جنجال بپا می کند. سپس من را به باد ناسزا گرفته و تا آنجا که می تواند کتک می زند. بارها تمام بدنم را کبود کرده و یک دندان و یک انگشت مرا نیز در طول این مدت شکسته است. در طول این سالهای پرعذاب و سراسر از درد که حتی از نگاه کردن به همسایه‌ها هم خجالت می کشیدم برای حفظ آبرو و آینده بچه‌هایم هیچ اقدامی نکردم. فقط در زمانی که انگشتم را شکست به توصیه پدرم شکایت کردم که با میانجیگری ریش سفیدان خانواده رضایت دادم. ضمن اینکه قاضی از من شاهد می خواست و من نداشتم. اینک مطمئن هستم که دیگر تحملی برایم باقی نمانده و اگر بیش از این در آن خانه بمانم به استقبال مرگ رفته‌ام. یا او مرا می کشد یا خودم به این بدبختی پایان می دهم. درواقع چنان از او می ترسم که حتی در خواب هم کابوس آزارهایش را می بینم. می خواهم مرا راهنمایی کنید که در برابر این خشونت دیوانه‌وار چگونه از خودم دفاع کنم و قانون چه تدبیری برای زنان سیه روزی مانند من اندیشیده است؟ آیا می توانم به استناد این بیرحمی ها از او طلاق بگیرم؟ چگونه؟ اگر جدا شوم به من مهریه تعلق می گیرد؟ تکلیف بچه‌ها چه می شود؟ کمک کنید تا از بین نروم و حقم را از این شوهر ظالم و بی عاطفه بگیرم.

بیتا ـ ر ـ کرمان

کمک از پلیس و اثبات خشونت

پاسخ:

باعث تاسف عمیق است که برخی مردان این روش زشت و ناجوانمردانه را در کانون خانواده به کار می گیرند. تقصیر اصلی متوجه خود شماست که از روز اول با این عمل قبیح برخورد قاطع نداشتید. وگرنه این عمل تکرار نمی شد. در حال حاضر چنانچه واقعاً قصد جدایی دارید لازم است خشونت وی به اثبات رسیده و دلیلی قاطع برای طرح دعوی طلاق برای شما حاصل شود. موضوعی که در داخل خانه صورت می گیرد معمولاً شاهدی بر آن وجود ندارد و مرد ممکن است انکار کند. با توجه به جمیع جهاتی که مطرح نموده‌اید پیشنهاد می شود هر زمان که احتمال تکرار خشونت بدنی از سوی شوهرتان وجود داشت قبل از هر کار پنجره‌های منزل را باز کرده تا صدا به راحتی به خارج برود. اگر حمله کرد بلافاصله با چند فریاد بلند که همه همسایه‌ها بشنوند از آنها بخواهید با پلیس تماس بگیرند. در این حال، اگر باز هم جرأت کرد و به شما صدمه رساند شهود زیادی هستند که با گوش خود شاهد موضوع بوده‌اند و تکلیف شرعی و قانونی دارند. در این خصوص شهادت دهند و می توانید آنها را به عنوان شاهد به دادگاه معرفی کنید، ضمن اینکه پلیس نیز از راه رسیده و مراتب در همان لحظه صورتجلسه شده و شوهرتان چاره‌ای جز اقرار ندارد. بدین ترتیب عمل خشونت‌بار وی که جرم محسوب می شود اثبات شده و دادگاه کیفری وی را محکوم به پرداخت دیه و همچنین حبس یا جزای نقدی می نماید. حکمی که دلیلی واضح برای سوء رفتار وی محسوب می شود که سختی و مشقت برای شما را اثبات می کند. پس از قطعی شدن رأی مذکور راه طلاق برای شما هموار می شود و می توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه خانواده برای این کار اقدام کنید.

مهریه طلب زوجه از زوج است و باید در صورت مطالبه زن پرداخت شود و ربطی به طلاق ندارد. فقط کافی است به دادگاه خانواده اعلام کنید تا مقداری جزیی از مهریه را می بخشید تا طلاق شما به صورت غیرقابل رجوع توسط شوهر انجام گیرد.

حضانت و سرپرستی اطفال تا هفت سالگی بر عهده مادر و بالاتر از آن وظیفه پدر است. اما اگر عدم صلاحیت پدر به اثبات رسد بچه‌ها به تشخیص دادگاه به مادر یا فرد صلاحیت‌دار دیگری سپرده می شوند. در صورت عدم ثابت شدن صلاحیت پدر و زندگی بچه‌ها با او نیز حق ملاقات هفتگی برای مادر وجود دارد. ■

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵
در خدمت خوانندگان خواهد بود.

خانم خانه دار پرتلاش

شما هم حق زندگی دارید

از: دکتر ح.م. نجفی

◇ زنی ۳۵ ساله هستم و دارای دو فرزند که مرا به زندگی میخکوب کرده‌اند و امکان نفس کشیدن را از من گرفته‌اند، شوهرم فرد محترمی است و درعین حال قوی و قدرتمند و بی‌نیاز که بودن و نبودن من برایش تفاوتی نمی‌کند چون از عهده تمامی کارهای کوچک و بزرگ برمی‌آید و برعکس او من کاملاً وابسته به او و بچه‌ها. راستش را اگر بخواهید خیلی وقتها از دست آنها هم حرصم می‌گیرد و می‌گویم که بعد از چند صباحی آنها هم سوی زندگی خود می‌روند و من تنها می‌شوم و آن زمان من چگونه باید به زندگی ادامه دهم. مسوولیت و کارهای روزمره و این فکرهای آزاردهنده مرا از پای درآورده و به بستر بیماری کشانده و من نیز برای آنکه ثابت کنم مثل همسرم بی‌نیازم آن را اعلام نمی‌کنم و به زور خودم را به این سمت و آن طرف می‌کشانم و دلایل بی‌اساسی برای کم کاریهای خود می‌آورم که این موضوع نه من را توجیه می‌کند و نه همسرم را. و گاهی اوقات نیز شک می‌کنم که شاید او تکیه‌گاه محکمتری دارد که به من نیازی ندارد و یا اینکه چگونه می‌شود که یک انسان اینقدر بی‌توجه باشد و غیره، خلاصه که سوالهای بی‌جواب من زیاد است. لطفاً مرا راهنمایی کنید؟!

ساعتی برای خود بودن

◆◆ نکته اول در ارتباط با فرزندان شماست، درواقع آنها نباید تمام زندگی شما را تحت‌الشعاع قرار دهند به نحوی که به قول شما حتی جای نفس کشیدن هم نباشد، بلکه شما هم همانقدر حق زندگی کردن دارید که آنها دارند، پس ابتدا این ذهنیت را از خود دور کنید و سپس سعی نمایید این طرز تفکر را به همسر و حتی فرزندان خود نیز انتقال دهید تا با همکاری آنها بتوانید زمانی را برای استراحت، رسیدگی به امور شخصی و حتی پرداختن به مسایل خود و همسرتان اختصاص دهید و البته که در این راه می‌توانید روی کمک همسرتان که شخص قوی و بااعتماد به نفس هست حساب باز کنید و از این نقطه به قول شما منفی او استفاده مثبت ببرید، مطمئن باشید که از ناحیه شوهرتان هم با استقبال روبرو می‌شوید.

> **اگر واقع‌بین باشید این شما هستید که در رفتارتان دچار خطا شده‌اید، تمام زندگیتان را بچه‌ها پر کرده‌اند، از همسرتان کاملاً غافل شده‌اید**

تقسیم مسوولیت‌ها در خانه

◆◆ نکته دوم بحث ادامه فشارهای روحی و جسمی و تبدیل شدن انرژی مثبت به منفی است، درست مانند حالتی که شما در نامه‌تان عنوان کرده‌اید «خیلی وقتها از دست آنها حرصم می‌گیرد و می‌گویم بعد از چند صباحی آنها هم سوی زندگی خود می‌روند و...»

اگر کمی در رفتار خود دقت بیشتری کنید به خوبی درمی‌یابید که ادامه اینگونه حل شدن در کارها و مسوولیت‌های دو فرزند هم قدرت احاطه شما بر تربیت صحیح و حتی تحصیل آنها را اسلب می‌کند و هم تفکر منفی و انزجار شما را در بلند مدت نسبت به آنها درپی دارد به نحوی که به طور یقین دست از کار می‌کشید و با پرخاشگری انتظار دارید که آنها خودشان را کاملاً جمع و جور کنند و برای شما دردسرساز نشوند، درحالی که به واقع بخشی از مسوولیت آنها بر دوش شما و بخشی بر دوش آنها و بخشی بر دوش پدرشان است.

تکیه‌گاهی به نام همسر

◆◆ نکته سوم، روی آوردن به شیوه تفکر منفی در ارتباط با همسرتان است، درحالی که اگر واقع‌بین باشید این شما هستید که در رفتارتان دچار خطا شده‌اید، تمام زندگیتان را بچه‌ها پر کرده‌اند، از همسرتان کاملاً غافل شده‌اید و حالا که او هم برای راحتی شما سعی در انجام کارهای خودش توسط خودش را دارد دچار شک و تردید می‌شوید که نکند، تکیه‌گاه محکم‌تری دارد و به شما نیاز ندارد؟ و اگر نظر من را بخواهید پاسخ شما یک «نه» بزرگ است، او به شما به شدت نیاز دارد و تکیه‌گاهی جز شما ندارد، اما چاره‌ای هم جز روی پای خود ایستادن ندارد، مگر نه اینکه شما حتی ثانیه‌ای را هم در شبانه‌روز به زندگی و صحبت کردن خود با او اختصاص نداده‌اید و وقتی تبادل افکار صورت نگیرد، بالطبع موارد مثبت به منفی و موارد منفی کوچک مقدمه بحرانهای بزرگ و بزرگتر می‌شوند و این می‌شود جمع سوالهای بی‌جوابی که شما می‌توانستید از شریک زندگی خود پاسخ بگیرید و نگرفته‌اید.

افکار آرام زندگی آرام

◆◆ نکته پایانی اینکه باور کنید اگر ساعتی را در شبانه‌روز و روزهایی را در هفته پرداختن به امور همسرتان، حتی دیدن یک فیلم با او و یا خواندن یک کتاب یا مجله به صورت مشترک اختصاص دهید. علاوه بر احاطه کامل بر اوضاع آشفته خانه از شیوه علمی و با افکاری آرامتر می‌توانید به فرزندانتان بفهمانید که آنها هم برای اوقات خصوصی شما ارزشی قایل شوند و به آن احترام بگذارند و در هر موضوع کوچک و بی‌اهمیتی انتظار یاری از مادر را نداشته باشند.

آنگاه است که شور و نشاط جایگزین رخوت و افسردگی و خشم می‌شود و سلامتی جای بیماری و بجای آوردن توجیه در کوتاهی انجام امور محوله حتی فرزندانتان می‌آموزند که در شیوه رفتاری خود با فرزندان آینده خود به چه شکلی عمل کنند و رفتار عاقلانه شما را سرلوحه کار خود قرار دهند و آنگاه است که احساس گناه از شما دور شده و زندگی به حالت عادی خود بازمی‌گردد. مطمئن باشید!

■

مشاوره دندانپزشکی

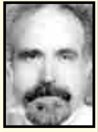

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان (کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شخص آزاد آنکس است که حقیقت او را آزاد کرده باشد، از او که بگذریم همه بنده و اسیرند

● کاویر

جنگ دوم از نگاه سوم

۳۳

به عنوان آخرین امید، هیتلر به استراتژی محبوب خود روی آورد؛ «جنایت»

جنایت در جنگل

برگردان: بهروز بهرامی

برای نخستین بار جوخه اعدام برای سربازان و اسرای نظامی مورد استفاده قرار گرفت

آخرین حمله = آخرین امید:

در اواخر سال ۱۹۴٤ پس از پیشروی‌های برق‌آسای روسها در جبهه شرق و متفقین غربی در جبهه غرب و قرار گرفتن آنها در مرزهای آلمان، هیتلر که شخصاً فرماندهی کلی قوا را در دست گرفته بود به این نتیجه رسید که باید در یکی از این دو جبهه به ضدحمله دست بزند تا هم از نظر نظامی و هم از نظر سیاسی بختی برای بقا داشته باشد. او برای این کار جبهه غرب را برگزید، چرا که احساس می کرد که خطوط متفقین در عرض بسیار زیادی صف‌آرایی کرده بودند، اما هیتلر به فرماندهان خود در این ضدحمله دستور داد که جنگ به صورت کلاسیک را فراموش کنند و برای کسب پیروزیهای برق‌آسا با شقاوت و بیرحمی تمام عمل کنند. از جمله بازداشت و گرفتن اسیر بر طبق قوانین جنگ نباید انجام شود و چنین شد که یکی از بیرحمانه‌ترین جنایت‌های جنگی به وقوع پیوست.

نبرد در برف: سربازان متفقین در برابر حمله برق آسای آلمانها در حالی که تا زانو در برف فرو رفته‌اند، سنگر گرفته‌اند

بزرگترین حمله غیرمنتظره

در حالی که تنها دو هفته به آغاز سال نوی مسیحی یعنی سال ۱۹٤۵ باقی مانده بود، یکی از بزرگترین و فراگیرترین حملات غیرمنتظره در جنگ جهانی دوم از سوی آلمانها آغاز شد، غیرمنتظره بودن این حمله که به «نبرد آردن» در تاریخ مشهور شده است، (آردن شهری در مرز آلمان و بلژیک است که جنگ از آنجا آغاز شد) بدان دلیل بود که طی یکسال و نیمی که گذشته بود، حمله و پیشرویها تنها از جانب متفقین بود و در جبهه آلمانها تنها دفاع، عقب‌نشینی و باز هم عقب‌نشینی در دستور کار قرار داشت. درواقع در سرفرماندهی متفقین هیچکس تصور نمی کرد که هیتلر به ناگهان بتواند یک لشگر زرهی با پانصد تانک و دو لشگر پیاده را آنهم با کلیه ابزار و تجهیزات فراهم کند و دست به یک حمله گسترده بزند، اما هیتلر از ماهها پیشتر به تدارک چنین حمله‌ای دست زده بود و برای این منظور تعدادی از سپاهیان و تجهیزات خود را از جبهه شرقی که درگیر نبرد با روسها بودند، به جبهه غرب انتقال داده بود، اما تمامی این عملیات در نهایت خفا انجام شده بود، چنانکه حتی جاسوسان متفقین هم از آن آگاه نشده بودند. هیتلر عمداً چله زمستان را برای انجام چنین عملیاتی انتخاب کرده بود چرا که می دانست در منطقه آردن و در آن زمان ارتفاع برف به یک متر می رسد و در چنین وضعیت جوی نقل و انتقال نیرو و بویژه استفاده از نیروی هوایی، بسیار مشکل و حتی غیرممکن بود و متفقین قادر به مقاومت در برابر یک حمله غیرمنتظره و برق‌آسا نبودند. در این میان یکی از کاستی‌ها و کمبودهای نقشه هیتلر که خیال استفاده از یک لشگر زرهی با مجموعه‌ای از تانکها، نفربرها و توپخانه سنگین را داشت، معضلی به نام سوخت بود و البته که هیتلر نقشه آن را هم کشیده بود و آن رسیدن سپاهیان آلمانی به انبار سوخت متفقین در حومه شهر مالمودی در کشور بلژیک بود. درواقع تسخیر این انبار امید بزرگ آلمانها برای توفیق در چنین حمله گسترده‌ای بود در این انبار حدود ۲/۵ میلیون گالن (ده میلیون لیتر) بنزین را جمع آوری کرده بودند و از آنجا که انتظار حمله‌ای چنین گسترده و برق‌آسا را از جانب آلمانها نداشتند، تنها حدود یکصد و پنجاه سرباز تعلق به متفقین از انبار نگهبانی می کردند.

غافلگیری متفقین

از سوی دیگر، متفقین که به تعدادی از نظامیان خود هم برای تعطیلات کریسمس و سال نو، مرخصی داده بودند، به هیچ وجه انتظار چنین حمله‌ای را از جانب آلمانها آنهم در شرایط جوی بسیار نامطلوب نداشتند و از این رو در لحظه آغازین حمله، غافلگیری متفقین به قدری عمیق بود که برخی از فرماندهان حتی پس از پیشروی یکصد کیلومتری آلمانها هم از شروع عملیات آنها آگاه نشده بودند، اما آهسته آهسته اخبار از خط مقدم جبهه به فرماندهان رسید و آنها متوجه شدند که با یکی از بزرگترین حملات آلمانها در طول جنگ دوم مواجه شده بودند. اما در میان اخبار حاصله، یک خبر به شدت باعث رنجش متفقین شد و چنان خشمی را در آنان برانگیخت که به پایه و اساس اصلی در انگیزه آنها برای دفاع در برابر حمله گسترده آلمانها تبدیل شد، آنهم در شرایطی که چه از نظر نفر و چه از جهت تجهیزات در شرایط کاملاً فقیری قرار داشتند.

یک دستور و جنایت

هیتلر شخصاً به فرمانده عملیات که ژنرال دیتریش نام داشت، دستور داده بود که حمله باید در بیرحمی و شقاوت کامل انجام گیرد و هیچگونه ترحمی نسبت به دشمن اعمال نشود چرا که هرگونه ترحمی باعث ایجاد تاخیر در حمله می شود، در حالی که در یک حمله برق‌آسا آنهم به صورت گسترده زمان حرف اول را می زند. تاخیر در انجام عملیات به معنای آمادگی گروههای مختلف متفقین خواهد بود که متعاقب آن نظامیان متفقین که دارای تجهیزات به مراتب بیشتر و بهتری بودند، از نقاط مختلف جبهه، خود را به آردن می رساندند و در نتیجه

اجساد مربوط به اسرای تیرباران شده متفقین در زمین پوشیده از برف، در حاشیه جنگل

اهداف نظامی و سیاسی هیتلر، با شکست فاحشی مواجه می‌شد. درواقع هیتلر قصد داشت تا با پیشروی برق‌آسا و وارد کردن شکست به متفقین در جبهه غرب و تسخیر بروکسل و بندر آنتورپ در بلژیک آنگاه متفقین را وادار به پذیرفتن یک قرارداد آتش‌بس و صلح موقت کند و سپس با خیال راحت تمامی هوش و حواس و نفرات و تجهیزات خود را به سوی جبهه شرق و نبرد با روسها متمرکز کند، چراکه با همه آنچه که گذشته بود، هیتلر هنوز هم دشمن اصلی خود را روسها تلقی می‌کرد، ضمن آنکه این تصور هم به طور جدی در ذهن او نقش بسته بود که متفقین غربی هم دل خوشی از روسها و استالین نداشتند. با چنین اهداف نظامی و سیاسی، هیتلر نیاز مبرم به یک پیروزی بزرگ در غرب داشت و در سر راه این پیروزی از هیچ چیز ابایی نداشت، حتی جنایت در جنگ

سربازان آلمانی در حین حمله ناگهانی خود از کنار نفربر متعلق به متفقین که آن را به آتش کشیده‌اند، در حال عبور دیده می‌شوند

پس از حمله موفقیت‌آمیز متفقین، سربازان آلمانی که اسیر شده‌اند، جسد یکی از هموطنان خود را حمل می‌کنند

سرباز آلمانی در برابر یک نظامی متعلق به متفقین تسلیم می‌شود

سرباز متعلق به متفقین در جنگل و در حین نبرد آسیب دیده و پارامدیک‌های صلیب سرخ او را درمان می‌کنند

تیرباران سربازان

در سومین روز حمله آلمانها، فرمانده تانکها که سرهنگ اس اس پایپر نام داشت برای به دست آوردن سوخت که بیش از هر چیزی به آن نیاز داشت، به طرف انبار سوخت که در حومه شهر مالمودی قرار داشت حمله کرد. مدافعین قلیلی که در حومه و چند کیلومتر جلوتر از انبار سوخت مشغول دفاع از سنگرهای خود بودند و تعداد آنها از یکصد و پنجاه نفر تجاوز نمی‌کرد، به سرعت توسط تانکها و نفرات زیادی که سرهنگ پایپر به همراه داشت محاصره شدند و پس از آنکه مهمات آنها روی به اتمام گذاشت، توسط فرمانده خود که یک گروهبان به نام مک آرتور بود، فرمانی مبنی بر تسلیم شدن دریافت کردند. آنگاه آنها پرچمی سفید را در دست گرفته و در یک ستون به سوی خط اول آلمانها حرکت کردند. در همان آغاز که پروسه تسلیم شدن انجام می‌شد، رفتار افسران و سربازان آلمانی با آنها توأم با توهین و خشونت بود و سرانجام یک ستوان آلمانی و نفراتش به دستور سرهنگ پایپر، اسرا را که کمی بیشتر از یکصد نفر بودند، به سوی جنگلی در حومه شهر مالمودی بردند. آنگاه به اسرا دستور داده شد که همگی در یک محوطه باز که پوشیده از برف بود، در حالت استراحت باقی بمانند تا بسته‌های غذا میان آنان توزیع شود. آنگاه یک کامیون نفربر هم در حالی که قسمت بار آن با پارچه‌ای از جنس برزنت پوشیده مانده بود، در حالی که با دنده عقب حرکت می‌کرد به محوطه بازی که در کنار درختان جنگل، اسرا را در خود جای داده بود نزدیک شد. اسرا به تصور اینکه کامیون حاوی بسته‌های غذایی که از طرف آلمانها قول آن داده شده بود، می‌باشد، آهسته آهسته به نفربر نزدیک شده و در مقابل قسمت پشت نفربر به انتظار ایستادند. در همین لحظه یک سرباز آلمانی به سرعت پارچه برزنتی را که قسمت بار کامیون را پوشانده بود به کناری زد و ناگهان متفقین با وحشت متوجه شدند که به جای بسته‌های غذا، در قسمت بار کامیون یک مسلسل سنگین با یک نوار طولانی تشکیل شده از گلوله جای گرفته بود، درحالی که یک نظامی آلمانی در پشت مسلسل ایستاده بود و یک سرباز دیگر هم نوار گلوله‌ها را در دست گرفته بود. در آنجا بود که اسرا متوجه اصل ماجرا شدند و پی به این نکته وحشتناک بردند که آنها تیرباران خواهند شد. درواقع در طی دو جنگ جهانی سابقه نداشت که سربازان تسلیم شده را تیرباران کنند و چنین جنایتی یکی از مهمترین مفاد کنوانسیون ژنو را پیرامون نظامیان اسیر شده زیر پا می‌گذاشت. اما اسرا در حاشیه جنگل و در زمینی پوشیده از برف غافلگیر شدند، چراکه بلافاصله و قبل از آنکه نظامیان اسیر شده بتوانند در آن زمین لغزنده به سویی پراکنده شوند، رگبار گلوله از مسلسل به سوی آنان شلیک شد و آنها را به خاک و خون کشاند. در این میان گروهبان مک آرتور و یک سرباز اسیر شده دیگر که در صف آخر اسرا و نزدیکتر از همه به درختان جنگلی ایستاده بودند بلافاصله پس از آغاز تیراندازی، درحالی که روی برف شروع به سر خوردن کرده بودند، خود را به پشت ردیفی از درختان رساندند و سپس با کنار زدن برف انبوه خود را درون برف پنهان کردند. آنها چند دقیقه‌ای به همان حالت باقی ماندند. درحالی که گروهبان مک آرتور برای مشاهده قضایا، برف را از روی چشمان

نظامیان آلمانی در حین حمله برق‌آسا به سوی مواضع متفقین

بقیه در صفحه ۵۵

مردم با سعادت مادوستی دارند ● ناپلئون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

سرطان را دوست داشتم

خبـــر کوتاه بود... دکتر در یک جمله ســـاده بهم گفت: نتیجه پاتولوژی نشون میده که شما... سرطان دارید...

همیـــن یک کلمه برای همـــه چیز کافی بود... حرفهای دیگر دکتر خیلی مهم نبود... من تا ته ماجرا را در چند ثانیه مرور کردم: درد... جراحی... شیمی درمانی... درد... درد... ناامیدی... مرگ... مرگ... انتظار...

وقتـــی آمدم خانه، انگار یـــک آدم دیگر بودم. همه چیز خانه برایم غریبه بود... تجربه غریبی بود... افتادم روی مبل و نمی‌دانم چند ساعت خوابیده بودم... وقتی بیدار شدم دیدم تلویزیون هنوز روشن است... خانه ساکت بود و تاریک.

خیلـــی به هم ریخته بودم. نمی‌دانســـتم چه باید بکنم. اول بـــه کی زنگ بزنم؟!... از کجا شـــروع کنم؟ زندگی من در چند ثانیه به هم ریخته بود. ســـه ماه از جدایی‌ام با مهرداد می‌گذشـــت. طبق قانون، دادگاه بچه را داد به مهرداد... تنها بودم. ناخودآگاه می‌خواســـتم به او زنگ بزنم و موضوع را با او درمیان بگذارم. ولی دیگر دیر شده بود. سه ماه جدایی کاملاً زندگی ما را تغییر داده بود. فکر اینکه تلفن را یک زن بـــردارد، یا مهرداد با خونســـردی بگوید به او ربطی ندارد، وحشـــت زده‌ام می‌کرد. می‌دانســـتم مهرداد حتماً فکر زن گرفتن اســـت. خودش گفته بود کـــه در اولین فرصت اگر زن مناســـبی پیدا کنـــد ازدواج می‌کند... حالا من تنها بودم. گفتم به خواهرم زنگ می‌زنم... چند وقت بود که از او خبر نداشتم؟! زندگی‌اش در شهرستان با چهار تا بچه قد و نیم قد آنقدر شـــلوغ بود و متفاوت با من، که خیلی وقت بود دیگر برای هم حرفی نداشتیم...

گفتم به شـــهین زنگ می‌زنم. دوستم بود... بهترین... یا حداقل تنها دوست...

شهین را خوب می‌شناختم. شروع می‌کرد به نصیحت کـــردن و امیـــد دادن... همان حرفهایی کـــه وقتی با مهرداد دعوایم می‌شـــد برایم ردیف می‌کـــرد. همانهایی که موقع فوت مادرم گفت یا حتی روز طلاقم. حوصله شـــنیدن آن حرفهای مثلاً مثبت را نداشـــتم. دلم می‌خواست یک نفر با من همدلی کند. بگوید می‌دانم که چقدر روزگار ســـختی در پیش داری. حتی شـــاید برایـــم گریه کند و بگوید دیگر امیدی نیست و مرگ نزدیک است...

نمی‌دانم چه چیزی می‌خواســـتم و در چه دنیایی بودم. فقط می‌دانســـتم تنهام و به یکی احتیـــاج دارم. نصف روز گذشـــت تا بتوانم روی تخت بلند شـــوم و پاهایم را روی زمین بگذارم و باور کنم که هنوز زندگی تمام نشده... برای من فرقی نداشت که قلبم می‌تپد یا نه...

روز بعد تلفن را برداشـــتم. شماره گرفتم. نمی‌دانم چه شماره‌ای. صدای یک زن مسن برایم مهربان‌ترین صدا بود. گفتم: من یک غریبه هستم. قصد مزاحمت ندارم. فقط چند دقیقه می‌خواهم...

صدای هق هقم تو گوشی پیچید... زن مثل یک فرشته بود انگار... نمی‌دانم، شـــاید من اصلاً زنگ نزده بودم و او با من تماس گرفت... شاید خواب بودم وقتی شنیدم گفت:

–نگران نباش دخترم...

مادرم بود... کســـی که مـــن را دخترم خطاب می‌کرد... شـــاید یک مادر مهربان‌تر از مادر خـــودم... برایش درددل کـــردم... نمی‌دانم چند ســـاعت. نمی‌دانم چنـــد بار تکرار کردم... سرطان... سرطان... سرطان و چند بار شنیدم:

–امید... تلاش... توکل... توکل...

وقتـــی تلفن را قطع کـــردم، منگ و گیج بودم. زن به من گفته بود که زندگی و مرگ دست کسی نیست و مرگ پایان زندگی نیســـت و زندگی قطعاً معنی متضاد مرگ نیست... گفته بود همه چیز در دست دیگری است...

گفتـــم: دلم می‌خواهـــد هنوز زندگی کنـــم. هزار امید دارم.

گفت: برایم از آرزوهایت بگو...

بغض کردم... باید فکر می‌کردم و می‌دیدم چه آرزوهایی دارم. چند وقت بود به آرزوهایم فکر نکرده بودم. برایم همه چیز بی‌ربط و ناامیدکننده بود. از وقتی از مهرداد جدا شدم به هیچ چیز جز خشم و نفرتم از این مرد فکر نکرده بودم. بچه را از من گرفت... بچه را خیلی وقت پیش از من گرفته بود. وقتی گفتم هفته‌ای یک بار می‌خواهم نوید پســـرم را ببینم، گفت، اگر نوید بخواهد... و همه این مدت منتظر ماندم تا او بخواهد و او نخواسته بود... فراموش شده بودم. در خلوت و تنهایی‌ام زندگی می‌کردم و به قول آن زن، خبر سرطان، چیز مهمی تلقی نمی‌شـــود وقتی زندگی اینقدر سیاه باشد!! حق با او بود. انگار صد سال مرا می‌شناخت... انگار همه چیز را بهتر از من می‌دانســـت. خبر این بیماری مرا به خود آورد... روز بعـــد برای شـــروع درمان همتی کـــردم و از رختخواب بیرون آمـــدم و به حرفهـــای پیرزن فکر کردم. چه آرزوهایی داشتم که این بیماری می‌توانست آنها را نابود کند؟!

من قبل از این بیماری مرده بودم و بی‌آرزو شـــده بودم. شـــاید این خبر مرا ناغافل از خواب بیدار کرده بود. به من گوشزد کرد که این زندگی با مرگ فرقی ندارد...

تصمیـــم گرفتم خانـــه را تمیز کنـــم. کاری که هفته به هفته انجام نمی‌دادم... به توصیه دکتر، هر روز برای خودم غذای مناســـبی می‌پختم... هر وقت کنار اجاق می‌ایستادم خنده‌ام می‌گرفت.

مهرداد سیزده سال غر می‌زد که چرا باید همیشه ما غذای رستورانها را بخوریم و یا تخم مرغ و سوسیس و کالباس... غر می‌زد که چرا هیچ وقت خانه مرتب نیست و...

و حالا که او رفته بود همه کارهایی که او می‌خواســـت انجام می‌دادم.

دوره درمان ســـخت بـــود اما لذت‌بخـــش... تبدیل به بیماری امیدوار و ســـرزنده شـــده بودم. بـــه بقیه مریض‌ها دلداری می‌دادم و از قضا دوســـتان تازه‌ای پیدا کردم. رفت و آمدهای زیادی داشتم. به جلسات روان درمانی می‌رفتم. با دوســـتانم به ســـفرهای کوتاه می‌رفتیـــم و چون همگی دچار یک نوع بیماری بودیم متناســـب وضع خودمان سفر می‌کردیـــم و چقدر لذت‌بخش بـــود... یک وقتهایی حتی حس می‌کردم من این بیماری را چقدر دوست دارم... این را بـــه هر کس می‌گفتم می‌خندید. ولی واقعیت این بود که همین کلمه ســـرطان که می‌توانست مرا به ته چاه فرو ببرد، از چاه درآورد و هزار نور به زندگی‌ام تاباند...

همیشـــه فکر می‌کنم معجزه بـــزرگ زندگی من همان شـــماره تلفنـــی بود که هرگـــز نفهمیدم چند بـــود و دیگر نتوانســـتم تکرارش کنم. گاهی حتی فکر می‌کنم شماره‌ای در کار نبود. شاید در خواب... چیزی بین خواب و بیداری چه می‌دانم شاید هم در بیداری مطلق و شهودی آنی بود... هرچه بود دســـت خداوند ظهور پیدا کرده بود و بزرگترین معجزه زندگی من رخ داد...

شـــش ســـال از آن واقعه می‌گذرد. من بیماری را سپری کردم و حالا در انجمن ویژه کمک به بیماران سرطانی فعالیت می‌کنم... زندگی حالا برایم رنگارنگ است و هر روز صبح خدا را شکر می‌کنم که آرزوهایم را به من برگرداند... ■

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

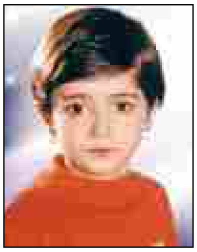

شبنم شهابی

مهسا احمدی

پریسا احمدی

میثم عزیزی

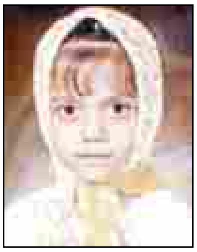

ریحانه شهرابی

سیدیاسین علوی

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه‌ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

خانه نامهربانی‌ها

سرکار خانم ف – راز همدان چنین نوشته‌اند:

زنی ۳۹ ساله هستم و نخستین بار در حالی که بیست سال بیشتر نداشتم به خانه شوهر رفتم. یکسال بعد از آغاز زندگی مشترکمان خداوند پسری به ما بخشید که شیرینی زندگی ما را علیرغم بی‌پولی فراوان، دوچندان کرد و تنها نگرانی من شغل خطرناک شوهرم بود. سرانجام هم شوهرم جان خودش را در یک تصادف شدید از دست داد و ما را داغدار کرد. پس از مرگ شوهرم، من که شدیداً از مرگ او دچار افسردگی شده بودم با خود عهد کردم که دیگر به خانه شوهر نروم، اما قبل از آنکه پسرم دوران دبیرستان را شروع کند، من متوجه شدم که دیگر توان تحمل هزینه‌ها را ندارم و بر آن شدم که به اصرار و پافشاری خانواده توجه کرده و شوهری اختیار کنم.

زندگی با شوهر دوم

بدین ترتیب در حالی که ۳۵ ساله شده بودم، با مردی ازدواج کردم که او هم ده سال پیش تر همسر خود را به دلیل بیماری از دست داده بود. شوهرم هم پانزده سال با من فاصله سنی داشت و در هنگام شروع زندگی مشترکمان او ۵۰ ساله بود، من هم ۳۵ سال داشتم و پسرم هم پانزدهمین سال زندگی خود را آغاز کرده بود، اما رابطه میان پسرم و ناپدری خودش از همان آغاز به تشنج کشیده شد. در چند ماه اول، آنها تا حدودی یکدیگر را تحمل می کردند، آنهم با اجتناب کردن از یکدیگر، اما آهسته آهسته تشنج میان آنها افزایش یافت و روز به روز هم بدتر شد. از طرف دیگر مسایلی مانند نظافت و مذهب که برای شوهرم اهمیت فراوان داشت، از جانب پسرم با بی تفاوتی کامل مواجه می شد و این امر شوهرم را به شدت عصبانی می کرد و سرانجام هم داد و فریاد و مرافعه بین آنها شروع شد. من سعی بسیار کردم که میان آنها آرامش را برقرار کنم، بخصوص با پسرم بارها گفتگو کرده و او را نصیحت می کردم، اما تاثیر نداشت. از طرف دیگر از شوهرم می خواستم که به لج بازی های پسرم توجه نکند و محلی نگذارد، اما او هم گویی به غرورش برمی خورد. سرانجام در سال گذشته درگیری فیزیکی هم میان آنها چند بار واقع شد و حتی یکبار شوهرم او را تحویل نیروی انتظامی داد و همین اتفاق باعث شد که من برای شما نامه نوشته و تقاضای کمک داشته باشم. یکی دو ماه دیگر پسرم به سن قانونی می رسد و آنگاه اگر شوهرم از او شکایت کند، این بار پسرم به زندان خواهد رفت و سوابقی برای او ایجاد می شود که دیگر پاک شدنی نخواهد بود. از طرف دیگر من به شوهرم علاقه دارم. او مردی دلسوز و خداشناس است. ضمناً پسرم هم ذاتاً پاک و ساده است، اما نمی دانم چگونه در برابر شوهرم، بدترین رفتار ممکن از او سر می زند. من که دیگر طاقتم طاق شده. لطفاً به من کمک کنید. از آن می ترسم که اتفاق ناگواری بین آنها رخ دهد و شاید هم کار ما به جدایی منجر شود. لطفاً بگویید که از دست من چه کاری برمی آید؟

پاسخ ویژه

شناسایی قدر یکدیگر

سرکار خانم ف – راز همدان:

شما برای اینکه بهتر بتوانید در رابطه میان پسرتان و ناپدری یا شوهرتان تاثیر مثبتی بگذارید، ابتدا باید ریشه این ناسازگاری بین آنها را شناسایی کنید. درواقع ریشه اصلی در این ماجرا، شخص شما هستید. تعجب نکنید... هر دوی این اشخاص به نوعی نسبت به شما احساس مالکیت می کنند. پسرتان از آن جهت که بسیار پیش تر از آنکه شما با شوهرتان آشنا شوید، رابطه مادری و فرزندی تنگاتنگی را با شما آغاز کرده بود و در نتیجه زمانی که شوهر تازه شما به این رابطه اضافه شد، از نظر او تنها یک رقیب است که از دو جهت تنفر او را برمی انگیزد. یکی اینکه در احساس مالکیت نسبت به شما پسرتان او را یک رقیب می شناسد که باید به هر شکل و فرمی که امکان دارد، او را از میدان به در کند. دیگر اینکه شوهرتان درواقع جانشینی برای پدر واقعی و از دنیا رفته او است که در ذهن پسرتان او سعی می کند تا خاطرات و محبت پدرش را از درون شما خارج کرده و آن را به دور اندازد. همین دو عامل برای پسری که درست در دوران بحرانی چون بلوغ که به خودی خود و به تنهایی می تواند مشکل ساز باشد، با پدیده‌ای به نام ازدواج شما با مردی غریبه (در ذهن پسرتان) مواجه شده، کافی است تا او را از نقطه‌نظر روحی و روانی از تعادل خارج کند و او به هر دری می زند تا توجه شما را نسبت به خودش جلب کند و در این جلب توجه کردن هم با شوهرتان در ذهن خودش رقابت می کند. و متاسفانه و با توجه به بحران روحی که او با آن مواجه می باشد، به رویه‌های منفی روی می آورد که در نظر او قدرت ضربه زنی بیشتری را دارا می باشد.

اما شوهرتان هم درست در سوی دیگر همین معادله قرار دارد. یعنی او هم بر این تصور است که چگونه می تواند توجه بیشتری از شما نسبت به خودش به دست آورد تا بتواند با پسری که تمام زندگی در کنار شما بوده و همه عاطفه شما را به خودش جلب کرده، رقابت کند. از سوی دیگر او می خواهد که خود را به عنوان تنها مرد خانه که دارای قدرت اداره کردن خانه می باشد، مطرح کند و تحمل یک جوان دیگر که مرتباً می خواهد این شخصیت و قدرت را زیر سوال برده و حتی او را مسخره کند برایش غیرممکن است، اما با این تفاوت که او بیشتر از ۵۰ سال دارد و در تمامی موارد تجربه او بیشتر از پسر شماست و بدین ترتیب اعمال و سخنان او منطقی تر جلوه می کند. حال شما پی به ریشه تفکرات آنها برده‌اید و با توجه به همین اشکالات است که باید عمل کنید.

پیوند محبت آنها را گره بزنید

در اینجا شما از یک موقعیت مناسب هم باید آگاه شوید و آن هم این است که این دو نسبت به یکدیگر به صورت ساختاری مشکلی ندارند، بلکه همانگونه که گفته شد یکسری رقابت‌ها و جانشین شدنها باعث ایجاد این ناسازگاری شده است. حال شما باید که اصولاً خودتان را از این معادله خارج کنید و بگذارید که این دو بدون دخالت شما در مورد مسایل مختلف با یکدیگر تشریک مساعی داشته باشند و برای مثال از شوهرتان بخواهید که برای رفتن به خرید از شما همکاری مطالبه نکند و یا از شما ایده‌ای را نگیرد، بلکه مستقیم به پسرتان مراجعه کند و همکاری او را بخواهد. همینطور هم از پسرتان بخواهید که برای هر سوالی که دارد و یا با هر مشکلی که در رابطه با تحصیل مواجه است به ناپدری مراجعه کند. درواقع استراتژی شما باید بر این اساس باشد که تا آنجا که ممکن است، آنها را در کنار یکدیگر قرار دهید. آدمها بر اثر مراوده مداوم با یکدیگر خو می گیرند و کم کم عاطفه و محبت میان آنها شکل می گیرد. در ضمن از همین علاقه‌ای که هر دو نسبت به شما دارند هم استفاده کنید و آنها را تهدید کنید که در صورت ادامه ناسازگاری هر دوی آنها را کنار می گذارید. درواقع به جای آنکه سعی کنید و مانند سابق آنها را از یکدیگر دور کنید تا دردسر پیش نیاید، برعکس آنها را به سوی یکدیگر برانید. آنها باید به این نکته پس ببرند که تنها زمانی شما خوشحال می شوید که آنها با یکدیگر به صلح و آرامش برسند و همکاری کنند. ضمناً فراموش نکنید که آنها هر دو دارای یک جای خالی در قلب خود هستند که تنها با وجود یکدیگر این جای خالی را پر می کنند. در حقیقت شوهرتان دارای خلایی است که آنهم عبارت از یک فرزند می باشد و پسرتان هم بدون تردید نیاز به یک پدر دارد، آنهم درست زمانی که او آماده ورود به اجتماع می شود و در آستانه هجده سالگی نیاز مبرمی به فراگیری از تجربه‌های یک پدر دارد. آنچه که گفته شد درواقع واکنش ها و رفتارهای طبیعی انسانها است که بیش از هر مورد دیگری نیاز به یار و یاور دارند و خلاء محبت را در خود احساس می کنند. من احساس می کنم که با کمی درایت و درک عمیق مسایل از جانب شما و با توجه به نیازهای عاطفی شوهر و پسرتان، در کمترین مدت می توانید آنها را در کنار یکدیگر قرار دهید و آنگاه پس از آنکه آنها به اندازه کافی نسبت به یکدیگر جذب شدند، آنگاه یک جمع سه نفره خوشحال و خشنود را در کنار یکدیگر تشکیل خواهید داد که عاطفه و محبت میان شما حرف اول را می زند و چنین است یک جمع ایده‌آل برای یک خانواده خوب ایرانی.

موفق و پیروز باشید.

> **از شوهرم می‌خواستم که به لج‌بازی‌های پسرم توجه نکند و محلی نگذارد، اما او هم گویی به غرورش برمی‌خورد**

حسادت همراه عشق زاییده می شود ولی همراه با آن از میان نمی رود

● لاروشفوکو

ماجراهای خواستگاری

حالتی که قابل وصف نیست

کورش کاشانی

همیشه بین ما دخترها فرقهایی بود... چهار خواهر بودیم. پدرم نرگس را از همه بیشتر دوست داشت و مادرم لیلا را... مادربزرگم به من خیلی رسیدگی می کرد و چون همه می گفتند من شبیه او هستم خیلی مرا دوست داشت. ولی خواهرم فریبا مورد توجه هیچ کس نبود. از بس بلبل زبان بود و حرف زیادی می زد و از هیچ کس هم حرف نمی خورد...

عاشق آشپزی بودم و مادربزرگم هرچه بلد بود به من یاد می داد... لیلا خیلی درسخوان بود و عملاً هیچ کاری نمی کرد جز درس خواندن و نرگس سرشار از مهربانی بود.. خواهر بزرگم فریبا اما هیچ وقت، هیچ کس نفهمید از چه چیزی خوشش می آید و در چه کاری استعداد دارد!!

خانه شلوغی داشتیم. پر رفت و آمد و پر جمعیت... مادرم چهار بار بچه‌دار شده بود به امید اینکه خداوند به او پسری عطا کند که نکرد و حالا باید با این چهار دختر که هیچ جور هم شبیه هم نبودند سر و کله بزند.

کم کم وقت شوهر کردنمان شد. فریبا خیلی خواستگار نداشت ولی تا دلتان بخواهد به خواستگاری نرگس می آمدند. بالاخره هم نرگس در سن ۱۹ سالگی شوهر کرد... بعد نوبت لیلا شد... یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون و اجازه نمی داد کسی به خواستگاری اش بیاید و می گفت می خواهم ادامه تحصیل بدهم... هرچه بهش می گفتند آخه ازدواج که با درس خواندن منافات ندارد... به گوشش نمی رفت.

خلاصه بخت و اقبالش زد و یک نفر به خواستگاری اش آمد که برای ادامه تحصیل می خواست به خارج از کشور برود و لیلا را هم با خودش برد... حالا من و فریبا یعنی دختر اول و دختر آخر خانواده مانده بودیم. فریبا ۲۶ ساله بود و من هجده سالم بود...

برای من چند خواستگار آمد ولی اصلاً دلم نمی خواست قبل از فریبا شوهر کنم. همه نگران شده بودند که چرا فریبا اینقدر خواستگار کم دارد... شاید به خاطر زبان تیز و برنده‌اش بود ولی من می دانستم یک دنیا محبت پشت این زبان وجود دارد که اگر کسی آن را درک کند قدر فریبا را می داند... دختر صادقی بود و هیچ وقت حتی یک کلمه دروغ نمی گفت... تنها کسی که همیشه رابطه خوبی با فریبا داشت من بودم...

خلاصه گذشت تا سیامک به خواستگاری من آمد. پسر تحصیلکرده‌ای بود که وضع مالی اش هم خیلی خوب بود... تحصیلکرده و خانواده‌دار بود. از من پانزده سال بزرگتر بود و به نظرم این یک مشکل جدی به حساب می آمد، ولی پدرم آنقدر از سیامک خوشش آمده بود که اصلاً اهمیتی به این اختلاف سن نمی داد...

قرار شد چند جلسه‌ای با هم رفت و آمد کنیم و بیشتر همدیگر را بشناسیم... سیامک مرد پخته و دنیا دیده‌ای بود... از هر دری حرف می زدیم. بعضی وقتها سوالهایی از من می کرد که هیچ وقت در زندگی ام به آن فکر نکرده بودم. احساس می کردم در مقابل او یک دختربچه لوس و ساده‌ای بیش نیستم... بعد از چند جلسه هر دو به این توافق رسیدیم که به درد هم نمی خوریم. سیامک محاسن من را ردیف کرد اما مشکل اساسی این بود که من هنوز برای زندگی مشترک آماده نبودم. از سیامک خیلی خوشم آمده بود ولی اصلاً این احساس را نداشتم که دلم بخواهد همسر من باشد. مثل یک دوست یا برادر برایم قابل احترام بود ولی آن کشش لازم بین ما نبود که موجب ازدواج شود. اما همان روز یکدفعه به ذهنم رسید چقدر سیامک و فریبا می توانند زوج خوبی باشند. بدون اینکه یک لحظه به حرفی که می خواهم بزنم، فکر کنم، به سیامک گفتم: من برای شما یک دختر خیلی خوب سراغ دارم که اتفاقاً اخلاقیاتش به شما خیلی می خورد. دختر صادق و مهربانی است... رک

در پیچ و خم دادگاه

مرا نجات بدهید

راشین مختاری

چرا باید شوهر می کردم؟! چرا باید به حرف پدرم گوش می دادم و سرم را پایین می انداختم و می گفتم، هرچه شما بگویید.

حالا کجا هستند؟ همه آنهایی که برای من بزرگی کردند و شوهرم دادند، کجا هستند؟ روزهای سخت زندگی تک و تنها بودم...

هجده سال از ازدواجم می گذرد. وقتی نادر به خواستگاری ام آمد، نه کار درست و حسابی داشت و نه سربازی رفته بود. پدرم فقط به صرف اینکه نادر پسر برادرش بود مرا به عقد او درآورد.

مادرم توی سر می زد و می گفت: آخه این پسر نه کار دارد و نه خانه و زندگی...

پدرم با غرور و خشم غریبی می گفت: مرد مثل فیروزه می ماند. بیکار که نمی ماند و قرار نیست تا ابد اینجور باشد... می رود سر کار، زندگی می سازد و ...

خرج عروسی را بزرگترها دادند. همه چیز سر گرفت و رفتم توی یکی از اتاقهای خانه عمویم زندگی کردم. نادر هیچ جوری حاضر نمی شد به سربازی برود. برای همین مجبور بود کار آزاد داشته باشد. نه دسته چک می توانست بگیرد و نه چیزی معامله کند. رفت تو کار موتورسیکلت... اولش شاگرد مغازه‌ای بود، بعد هم با سرمایه عمویم یک مغازه کوچک راه انداخت...

من دو بچه‌ام را در همان یک اتاق خانه عمویم بزرگ کردم. زندگی خیلی سخت بود. زن عمویم زن وسواسی و بیماری بود. مدام غر می زد. مدام فکر می کرد بچه‌های من خانه‌اش را کثیف کرده‌اند. دلم خیلی می گرفت ولی چه می توانستم بکنم. نادر مدام وعده می داد که امسال یا سال دیگر خانه‌ای اجاره می کند و مرا از آنجا می برد... ولی تا پنج سال این اتفاق نیفتاد... عمویم مرد بسیار خسیسی بود و درواقع می خواستند من در خانه بمانم که از همسرش مراقبت کنم. خواهرشوهرهایم که عروسی کردند، عملاً مراقبت از زن عمویم به عهده من بود، هم باید به امورات بچه و زندگی خودم می رسیدم و هم باید از زن عمویم مراقبت می کردم. روزبه‌روز وسواس اش بیشتر می شد. بالاخره پس از پنج سال، دست بچه‌هایم را گرفتم و قهر کردم و رفتم خانه پدرم...

باورتان نمی شود چه عکس العملی دیدم، پدرم که تا فهمید با قهر آمده‌ام، مرا سوار ماشین کرد و برگرداند خانه عمویم، نادر هم برای اولین بار مرا به باد کتک گرفت که دیگر از این کارها نکنم. فردای آن روز به پدرم تلفن کردم و گفتم نادر کتکم زده، پدرم گفت خوب کاری کرد اینجوری دیگر هوای قهر به سرت نمی زند... نمی دانید چقدر دردآور بود که یک نفر با آدم این طور رفتار کند...

بالاخره آنقدر به نادر التماس کردم تا حاضر شد تو همان کوچه عمویم خانه کوچکی برای من و بچه‌ها اجاره کند، به شرط اینکه هر روز می آمدم خانه پدرش و به امورات مادر و زندگی آنها هم می رسیدم... قبول کردم. هر چند اینجوری کارهایم دو برابر می شد ولی حداقل زندگی خودم را داشتم و می توانستم احساس امنیت کنم...

زن عمویم روزبه‌روز وضعش بدتر شده بود. دچار بدگمانی هم بود. دکترها می گفتند یک مدت باید بیمارستان بستری شود ولی نادر و پدرش قبول نمی کردند. می گفتند اینجوری آبرویمان می رود و همه می گویند دیوانه شده و به بیمارستان روانی رفته... حالا پرستاری از چنین بیماری فقط به عهده من بود. دخترعموهایم خیلی کم به دیدن مادرشان می آمدند و عروسهای دیگر خانواده کاملاً خودشان را کنار کشیده بودند و فقط من بودم که باید به کارهای او می رسیدم.

مادرم دلداری ام می داد و می گفت، حساب کن در راه خدا داری به یک زن بیچاره و مریض خدمت می کنی... این

لیلا خیلی درسخوان بود و عملاً هیچ کاری نمی‌کرد جز درس خواندن و نرگس سرشار از مهربانی بود...

حرف می‌زند ولی قلبش مثل یک دریا زلال است.

سیامک خنده‌اش گرفت و گفت: پس شما می‌خواهید برای من زن پیدا کنید؟

گفتم: بله اشکالی دارد؟

گفت: نه، اتفاقاً خیلی هم خوشحال می‌شوم... حالا این دختر که مناسب من است کیست و کجاست؟

گفتم: خواهرم است...

شوکه شد... گفتم: خب چه عیبی دارد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: از نظر من که عیبی ندارد ولی به نظر شما این درست است که من حالا به خواستگاری خواهرتان بیایم؟

فکر کردم و گفتم: یک راهی پیدا می‌کنیم...

چند روز خوب فکر کردم و نقشه‌ای دقیق و بی‌نقص کشیدم. به سیامک گفتم: لازم نیست اول به خانواده‌ها بگوییم... شما می‌توانید به بهانه دیدن من قرارها را ادامه بدهید ولی حالا شما حرفهایتان را با فریبا بزنید. اگر به توافق رسیدید برای بقیه‌اش فکری می‌کنیم...

موضوع را با فریبا درمیان گذاشتم. داد و فریادش بلند شد ولی من اهمیتی ندادم و آنقدر بهش گیر دادم تا بالاخره قبول کرد یک بار سیامک را ببیند...

قرار را در پارک گذاشتیم. سیامک و فریبا را به هم معرفی کردم و خودم هم چند قدم آنطرفتر نشستم کتابم را خواندم...

آن روز صورت هر دو آنها بعد از دو ساعت صحبت کردن، بشاش و پررنگ شده بود. فهمیدم حدسم درست بوده و این دو به هم خیلی شبیه هستند...

چند دفعه دیگر هم به همین شکل قرار گذاشتیم. هر دو فامیل فکر می‌کردند من و سیامک داریم با هم قرار می‌گذاریم نه فریبا و سیامک...

بالاخره سیامک به من گفت: حق با شما بود. فریبا همان دختری است که من همیشه دنبالش بودم...

حالا قسمت مهمتر داستان مانده بود. باید موضوع با خانواده‌ها درمیان گذاشته می‌شد. آن روز رفتم به مادرم گفتم که با سیامک به توافق نرسیدم... سیامک هم همین را به خانواده‌اش گفت... اما از مادرش خواسته بود به خواستگاری فریبا بیاید... مادرش گفته بود محال است این کار را بکند، خود سیامک دست به کار شده بود و از پدرم خواست فرصتی بدهد تا با فریبا آشنا شود.

همه شوکه شده بودند ولی سیامک و فریبا آنقدر قاطع برخورد کردند که بقیه هم حرفی نزدند. بالاخره بعد از یکی دو هفته هر دو جواب مثبت خود را به خانواده‌ها اعلام کردند و این عروسی سر گرفت...

حالا از این ماجرا هفت سال می‌گذرد. هنوز هیچ کس از اصل ماجرا خبر ندارد ولی سیامک هر وقت مرا می‌بیند می‌گوید:

–شما در حق من خواهری را تمام کردید. همه خوشبختی و سعادتم را مدیون شما هستم...

وقتی فریبا را خوشحال و سرحال می‌بینم احساس غرور می‌کنم و در قلبم شوق و رضایتی وجود دارد که قابل وصف نیست... ■

هجده سال از ازدواجم می‌گذرد. وقتی نادر به خواستگاری‌ام آمد، نه کار درست و حسابی داشت و نه سربازی رفته بود

حرف واقعاً دلم را قرص می‌کرد و بهم آرامش می‌داد...

سالها گذشت، نادر کارش روز‌به‌روز بهتر و بهتر می‌شد، اما همه امورات مالی دست پدرشوهرم بود چون نادر سربازی نرفته بود و هیچ معامله‌ای نمی‌توانست انجام بدهد...

خساست عمویم کم کم به نادر هم سرایت کرد. هرچه وضعش بهتر می‌شد، خساستش بیشتر می‌شد. تازه می‌فهمیدم مشکلات روحی زن عمویم از همین رفتارها نشأت گرفته...

خرید خانه به عهده خود نادر بود. حساب و کتاب همه مواد غذایی را داشت. به من اجازه نمی‌داد برای بچه‌ها لباس زیاد بخرم... برای خودم هم فقط عید به عید لباس نو می‌خرید. اجازه نداشتم با تلفن زیاد صحبت کنم... مصرف برق را به حداقل باید می‌رساندم و حتی حق نداشتم تعداد دفعات زیادی به حمام بروم و فقط اجازه می‌داد جمعه به جمعه من و بچه ها از حمام استفاده کنیم...

هیچ کس باور نمی‌کرد که نادر اینجور آدمی باشد چون وقتی میهمان به خانه‌اش می‌آمد، سفره هفت رنگ پهن می‌کرد و از خودش دست و دلبازی نشان می‌داد. برای همین هیچ کس حرف مرا قبول نمی‌کرد...

این وضع ادامه پیدا کرد تا سه سال پیش... می‌دانستم وضع مالی نادر خیلی خوب شده، اما حاضر نبود خانه بهتری بگیرد و یا حداقل بچه‌ها مدرسه غیرانتفاعی بروند و یا حداقل در یک کلاس تقویتی و زبان شرکت کنند...

سه سال پیش، زن عمویم در اوج بیماری فوت کرد. چند ماه بعد از فوت او، نادر آپارتمان بزرگتری اجاره کرد و ما به آنجا نقل مکان کردیم. کلی وسیله نو خرید و خانه رنگ و لعاب گرفت.

مادرم می‌گفت: دیدی چقدر ناشکری کردی... حالا ببین شوهرت چطور برایت خرج می‌کند...

همه غافل از این بودند که ماجرا چیز دیگری است. من در آن خانه حبس شدم. اگر آن موقع به بهانه رسیدگی به امورات مادرش از خانه بیرون می‌زدم، حالا دیگر برای هیچ کاری حق نداشتم از خانه بیرون بروم...

صبح که از خانه بیرون می‌زد، در را قفل می‌کرد. بعدازظهر بچه‌ها را از مدرسه می‌آورد و در را به رویم باز می‌کرد. حق نداشتم از تلفن استفاده کنم و هر روز صبح گوشی تلفن را در کمد می‌گذاشت و قفل می‌کرد...

پدر و مادرم این وضع را که می‌دیدند، مدام سعی می‌کردند دلداری‌ام بدهند ولی هیچ کاری برای حل این مشکل نمی‌کردند... من سه سال است که در خانه حبس هستم. امروز هم که به دادگاه آمده‌ام با هزار ترفند از خانه بیرون زدم... نادر بیمار است... مثل پدرش... باید برود دکتر و درمان کند. اما چون خانه خوب و وسایل گرانقیمت برای خانه خریده همه فکر می‌کنند مرد خوبی است و من نباید گله و شکایت داشته باشم...

تازه فهمیدم چرا زن عمویم گرفتار این بیماری شده بود. یک عمر عمویم هم زن بیچاره را در خانه زندانی کرده بود و او آخر عمری به این حال درآمد... حالا نوبت من است. ولی من می‌خواهم خودم را نجات بدهم. نمی‌خواهم فردا عروسم از من مراقبت کند... آمده‌ام دادگاه و دست به دامن قانون شده‌ام که مرا نجات بدهند... ■

شکوفه های زندگی

چاپ عکس رایگان است

امیرمهدی یحیوی

معصومه بیات

فاطمه جوشقانی

محمدمهدی جوشقانی

مریم ممقانی

مریم السادات شفاعی

ایمان کبیری

علیرضا کبیری

نگین اصغریان

فاطمه اصغریان

فواد شاهینی

اقبال شاهینی

جوانی، شورترین، شیرین ترین، تلخ ترین و ترش ترین دوران زندگی هر کس است

● توفیق الحکیم

سلسله گزارشهای زندان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

هان ای دل عبرت بین

هنوز خجالت می‌کشم که خودم را فریب دادم

سه سال تا آزادی

مرد جوان لباس ساده‌ای به تن داشت. پیراهن سرمه‌ای و شلوار کردی. ظاهرش نشان می‌داد که مرد آرامی است. آرام و شمرده سخن می‌گفت. گاه بین جملاتش مکث‌های طولانی داشت. می‌گفت به گذشته‌اش فکر می‌کند. اینکه چطور ناگهان همه چیزهای خوبی را که داشت از دست داد. چون هیچ کس نبود تا به او بگوید همین چیزهای به ظاهر پیش پا افتاده عادی، نعماتی است که خداوند به او ارزانی داشته است و حالا که درمانده و تنها در گوشه زندان مانده، متوجه شده که چه فرصتهایی را در زندگی از دست داده. فرصت تنفس در هوای آزاد، فرصت دیدن بزرگ شدن پسرش، فرصت لذت خوردن یک شام خانوادگی و خیلی چیزهای دیگر. همان چیزهای عادی که امروز فقط به یک حسرت تبدیل شده!

–چهل و سه سال قبل در همین تهران به دنیا آمدم. البته اصالتاً اهل گیلان هستم. تحصیلاتم را تا پایان دوره ابتدایی ادامه دادم و بعد به دلیل عدم علاقه، درس و مدرسه را رها کردم و به دنبال کار رفتم. البته همین جا اشاره کنم که متاسفانه در همان سنین کودکی ناخواسته با مواد مخدر آشنا شدم و بدون آنکه هیچ شناختی از اعتیاد و عوارض و عواقب آن داشته باشم ناخودآگاه معتاد شدم. شاید یکی از دلایل ترک تحصیل من هم، همین اعتیاد زودهنگام بود. به جرأت می‌توانم بگویم من بزرگترین ضربه زندگی‌ام را از همین اعتیاد خوردم! بگذریم! زندگی خانواده کوچک ما تا سال ۵۸ در یک جو آرام و بی حادثه گذشت تا اینکه سال ۵۸ پدرم در سن ٤٧ سالگی در اثر عارضه سکته از دنیا رفت. یک سال پس از مرگ نابهنگام او، مادرم مجدداً ازدواج کرد. به هر حال او جوان بود و نمی‌توانست تا آخر عمرش بیوه بماند! من مدتی با آنها زندگی کردم اما بعد خودم ترجیح دادم از آنها جدا شوم. از آنجا که از مدتها قبل در یک تولیدی پوشاک کار می‌کردم پس از صحبت با صاحبکارم، شبها هم همانجا ماندم و به این ترتیب از خانواده جدا شدم. مدتی به این منوال گذشت، اما شرایط خوبی نبود. تصمیم گرفتم به زندگی‌ام سر و سامان دهم. قدم اول این بود که وضعیت خدمتم را روشن کنم پس در همان سالهای پرالتهاب جنگ، روانه خدمت شدم.

بعد از پایان دوره خدمت به تهران برگشتم و از مادرم خواستم تا دختردایی‌ام را برایم خواستگاری کند. از خواستگاری تا ازدواج زمان زیادی طول نکشید و من سال ٦٤ زندگی مشترکم را آغاز کردم. زندگی خوب، آرام و مرفهی داشتم. در کارم که همان تولید پوشاک –دوخت شلوار– بود تخصص پیدا کرده بودم و درآمدم آنقدر خوب بود که توانستم در شهرستان کرج خانه‌ای بسازم و صاحب مغازه‌ای شوم و برای خودم و همسرم زندگی خوب و راحتی فراهم کنم.

سال ٦٨ خداوند به ما پسری عطا فرمود و جمع خانواده ما کامل شد. درست همان سالها، وقتی در اوج راحتی، آسایش و آرامش زندگی می‌کردیم و هیچ وقت به ذهنمان خطور نمی‌کرد که ممکن است چیزی این شادی و آرامش را برهم بزند، ناگهان طوفان حوادث وزیدن گرفت!

بزرگترین ضربه زندگی‌ام را از همین اعتیاد خوردم!

همه چیز از آنجا شروع شد که من خیلی اتفاقی و ناخودآگاه متوجه شدم کسانی که تا آن روز پدر و مادر خطابشان می‌کردم، پدر و مادر واقعی من نبودند! بلکه والدین من کسان دیگری بودند و آنها مرا به فرزندی پذیرفته بودند! این برای من ضربه سهمگینی بود. ناگهان تمام دنیایم فرو ریخت. درواقع خود را با یک دروغ بزرگ روبرو دیدم. هضم این حقیقت تلخ آنقدر برایم سخت و دشوار بود که تا مدتها به همه چیز مشکوک بودم. احساس می‌کردم هیچ چیز واقعی در دنیا وجود ندارد و همه دنیا یک دروغ خیلی خیلی بزرگ است! همین شوک مرا به سوی دیو اعتیاد برد. می‌خواستم به مواد پناه ببرم تا این دروغ را فراموش کنم غافل از اینکه از یک دروغ به دروغ بزرگتر پناهنده شده‌ام.

به هر حال کم کم مغازه من پاتوق آدمهای بدتر از خودم شد. هر روز که می‌گذشت من بیشتر در منجلابی که خودم برای خودم ساخته بودم غرق می‌شدم. حالا دیگر اکثر وقتم یا صرف مواد می‌شد و یا رفقا و من، هرچه هم درمی‌آوردم به پای آنها خرج می‌کردم. خیلی طول نکشید که مغازه‌ام را از دست دادم. با از دست دادن مغازه به کار تاسیسات ساختمان پرداختم. دو –سه سال اول کارم نگرفت. خیلی ضرر دادم تا اینکه کم کم کار را یاد گرفتم و دوباره به قول معروف افتادم روی غلطک. البته درآمدم مثل خیاطی نبود، اما خیلی هم مشکل نداشتم. تصمیم گرفتم اعتیاد را ترک کنم. خیلی تلاش کردم و به کمک همسرم که زن فوق‌العاده صبور و زحمتکشی است توانستم از دام اعتیاد نجات پیدا کنم. چند سالی پاک زندگی کردم اما وسوسه افیون و بدتر از همه دوستان نه چندان درست و حسابی که دورم بودند به تدریج دوباره مرا به بند کشیدند. باز هم من به بهانه تفریح، گریز می‌زدم و گاهی به سراغ مواد می‌رفتم. این گریزهای گاه و بیگاه برای آدمی که سابقه اعتیاد دارد مثل زهر و سم است! خیلی زمان نمی‌خواهد تا دوباره او را تبدیل کند به یک معتاد به تمام معنا! این بار اعتیاد فصل تازه‌ای در زندگی من گشود!

رفیقی داشتم –که خدا رحمتش کند– خیلی با هم صمیمی بودیم. به قول معروف رفیق گرمابه و گلستان بودیم. از آن رفقایی که به قول معروف جانمان را برای هم می‌دادیم. خیلی با هم رفیق بودیم، این رفاقت و صمیمیت باعث شده بود که هیچ وقت به هم «نه» نگوییم. هر کاری پیشنهاد می‌شد با هم انجام می‌دادیم. خصوصاً در مسائل و مشکلات مالی از همدیگر حمایت می‌کردیم.

خلاصه یکی از شبها جایی بودیم و بحث و صحبت به مشکلات مالی رسید. خیلی صحبت کردیم. دنبال راه‌حلی برای مشکلاتمان بودیم تا اینکه صحبت به اینجا کشید که ماشینی سرقت کنیم و بعد بفروشیم و با پول آن کار و کاسبی راه بیندازیم. از آنجا که می‌گویند خلافکارها زود همدیگر را پیدا می‌کنند، رفیقی داشتیم که باغی داشت. این دوست صمیمی من دیده بود که او برای محافظت از خودش، یک کلت کمری دارد! حالا از کجا آورده بود؟ خدا می‌داند. می‌گفت پیدا کرده! به هر حال آمدیم و نقشه‌مان را با او مطرح کردیم و او هم قبول کرد. قرار گذاشتیم، یکی از شبها، سه نفری رفتیم کنار اتوبان کرج –تهران و به اسم مسافر جلو یک ماشین سمند GLX را گرفتیم! راننده بیچاره به گمان آنکه ما می‌خواهیم به صورت دربست تا تهران برویم، ما را سوار کرد! بقیه ماجرا هم که معلوم است! بین راه راننده را با زور اسلحه پیاده کردیم و بعد هم تا تهران رفتیم که مثلاً ماشین را بفروشیم، اما هرجا رفتیم بیشتر از یک الی یک و نیم میلیون نمی‌خریدند. خب خیلی زور داشت ماشین ۱۳ میلیونی را یک و نیم می‌فروختیم. اصلاً این پول به دردمان نمی‌خورد، ضمن اینکه ما تا آن روز بزرگترین خلافمان اعتیاد بود نه خوردن مال مردم! این نان از گلوی ما پایین نمی‌رفت. پس تصمیم گرفتیم ماشین را به صاحبش برگردانیم. به این منظور یک روز ماشین را بردیم نزدیک پاسگاه پارک کردیم. بعد هم با پاسگاه تماس گرفتیم و گفتیم که ماشینی با این مشخصات مشکوک به سرقت در آن حوالی پارک شده. در مرحله بعد با صاحب ماشین تماس گرفتیم و اعلام کردیم که خودرو مسروقه او در کجا پارک شده. بعد هم تلفنی از او حلالیت طلبیدیم و تمام مدارکش را برایش پست کردیم غیر از سوئیچ و کارت ماشین که دست همان رفیق صمیمی من ماند!

بعد از آن من دیگر برای همیشه دور سرقت را خط کشیدم و با خود عهد کردم که حتی اگر یک روز از گرسنگی هم مُردم، دست به این کار نزنم.

البته اعتیاد خیلی بلاها سر آدم می‌آورد! کار من هم

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

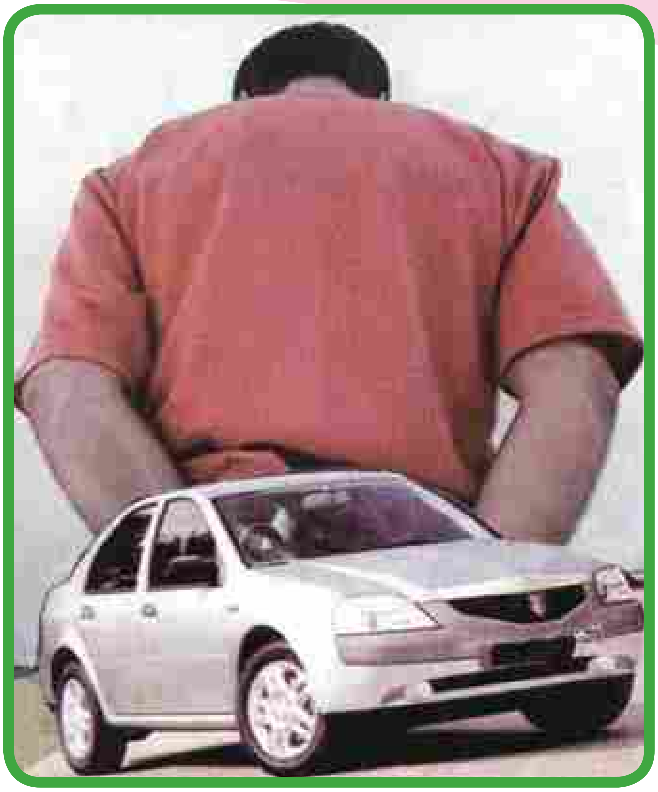

به جایی کشید که تلویزیون منزل را —که همسرم خریده بود و کاغذ خرید به نام او بود— برداشتم و بردم فروختم. همسرم وقتی فهمید من تلویزیون را دود کردم! از فردی که تلویزیون بدون کاغذ خرید را از من خریده بود شکایت کرد! او هم از من به عنوان فروش مال مسروقه شاکی شد! که خودش داستانی شد و پرونده‌ای!

ضمناً تا فراموش نکردم بگویم، ما بعد از آنکه ماشین را به صاحبش برگرداندیم، اسلحه را هم تحویل وزارت اطلاعات دادیم و رسید آن را گرفتیم تا خیالمان راحت باشد که دیگر به بهانه داشتن اسلحه سراغ سرقت نخواهیم رفت!

اما برنگرداندن کارت و سوئیچ ماشین بالاخره ما را به اینجا کشاند!

ماجرا از این قرار بود که رفیق ما، در پست کردن کارت ماشین تعلل کرد و مدام کار به این سادگی را به امروز و فردا موکول کرد. تا اینکه یک شب را برای کاری به تهران آمدیم. حوالی غروب بود که کارمان تمام شد و تصمیم گرفتیم قبل از برگشتن ساعتی در یکی از پارکهای اطراف استراحت کنیم. اما متاسفانه نمی‌دانستیم در اثر استعمال مواد مخدر چنین ظاهری پیدا کرده‌ایم که خیلی زود مورد شک و ظن ماموران پارک قرار گرفتیم. آنها به سراغمان آمدند و ما را بازرسی بدنی کردند. تنها چیزی که از ما پیدا کردند همان کارت و سوئیچ کذایی بود! سوال کردند که اینها متعلق به کیست؟ ای کاش همان موقع رفیق من چیزی غیر از این می گفت که: «مال ماشینم است که دو تا خیابان آنطرف تر پارک است!» چون بلافاصله مامورها از او خواستند که ماشین را نشان دهد که واضح است ماشینی در کار نبود!

این وضع را بدتر کرد! استعلام کردند و متوجه شدند ماشین سرقتی نیست! اما با این حال ما را به آگاهی ارجاع دادند و آنجا معلوم شد که این خودرو در تاریخ فلان توسط سه نفر به صورت مسلحانه سرقت شده بود!

با احضار صاحب ماشین و شناسایی ما توسط او، دیگر همه چیز به پایان رسید. فقط شانس آوردیم که ما قبلاً اسلحه را تحویل داده بودیم وگرنه جرم حمل و نگهداری اسلحه هم به پرونده‌مان اضافه می‌شد.

به هر حال با توجه به نوع عملکرد ما، قاضی پرونده هر کدام از ما را به تحمل پانزده سال حبس بابت سرقت مسلحانه، محکوم کرد. البته من پرونده شکایت همسرم بابت فروش تلویزیون را هم دارم!

در حال حاضر پنج سال است که اینجا تحمل کیفر می‌کنم. البته حبسم از پانزده سال به هشت سال تقلیل یافت و اگر مشکلی پیش نیاید باید سه سال دیگر آزاد شوم. این سالها فرصت خوبی بود تا اعتیاد را به طور جدی ترک کنم، چرا که می‌دانم هرچه بر سرم آمد از اعتیادم بود. من خودم را فریب دادم. شاید تحمل اینکه پدر و مادرم افرادی دیگر باشند، دشوار باشد اما تحمل ننگ اعتیاد به مراتب سخت‌تر و بدتر است! اعتیاد فقط در مرحله اعتیاد و کشیدن مواد باقی نمی‌ماند بلکه آدم را آلوده می‌کند. فرد معتاد برای تامین موادش دست به هر کاری می‌زند. اصلاً مواد آدم را بی‌غیرت می‌کند. من الان از یاد آوردن آن روزها شرم دارم. از خودم خجالت می‌کشم! گاهی از خودم می‌پرسم: «واقعاً تو بودی که دست به آن کارها می‌زدی؟» بدتر از همه ظلمی است که به زن و بچه‌ام کردم. تمام این سالها من آنها را فراموش کرده بودم و هرچه درمی‌آوردم پای اعتیاد و رفیق‌بازی‌ام خرج می‌شد. بیچاره همسرم که بهترین سالهای عمرش را به امید ترک من، از دست داد. او را هم بین فامیل و اقوام سرشکسته کردم. پسرم الان ۱۹ سال دارد. ۱۹ سالگی یعنی اوج غرور یک جوان، نمی‌دانم در پاسخ دوستانش وقتی می‌گویند پدرت کجاست چه می‌گوید؟ فقط امیدوارم مثل من اشتباه نکند!

الان همسرم کار می‌کند تا خرج خودش و پسرم را دربیاورد! در حالی که من اینجا هستم و تاوان اشتباهات سنگین و جبران‌ناپذیری را می‌دهم که می‌توانستم اصلاً آنها را مرتکب نشوم! این حبس برایم هشدار بود! اینکه اینجا چشم باز کنم و ببینم ۴۳ سال از عمرم رفته و در کوله‌بارم جز خطا و اشتباه، هیچ ندارم! نمی‌دانم چقدر دیگر زنده خواهم بود، اما هر چقدر که باشد دیگر نمی‌خواهم در بن‌بست اعتیاد تباه شوم.

■

فقط امیدوارم مثل من اشتباه نکنید الان همسرم کار می کند تا خرج خود و پسرم را در بیاورد!

در پرانتز:

(زندگی، مجال کوتاهی است برای خوب زیستن و از فرصتهای طلایی بهره بردن. نعمات بی‌شمار الهی آنقدر نزدیک و فراوان که گاه فراموش می‌کنیم داشتن دست و پای سالم بزرگترین ثروت دنیاست! سالها قبل نزد پزشکی رفتم. افسرده و ناراحت، از زمین و زمان طلبکار و او سخنی برایم گفت که تا امروز هر وقت دچار آن حالت آزاردهنده می‌شوم با یادآوری سخنان او آرام می‌شوم. او به من گفت خداوند هر روز به ما هدیه‌های زیبا می‌دهد و ما از آن غافلیم و اصلاً نمی‌بینیم.

اولین هدیه خدا آن است که ما زنده‌ایم، هستند افرادی که شب را به صبح نمی‌رسانند. دومین هدیه خدا آن است که چشممان می‌بیند، بعد هم شنوایی، بعد حرکت دست و پا، بعد انگیزه و خلاصه گفت و گفت... و آن وقت من دیدم که با این همه هدیه الهی که هر روز دریافت می‌کنم چقدر ناسپاسم که باز هم ناامیدم!

اما گاه تاوان این ناسپاسی‌ها را چه سنگین باید بپردازیم! همانگونه که این مرد، خود اعتراف کرد و گفت، او بهترین فرصتها و سالهای زندگی‌اش، به دلیل آنکه والدین حقیقی‌اش را از او پنهان کرده بودند، از دست داد. زندگی آرام و مرفه‌اش را ذره ذره دود کرد و به هوا فرستاد، اما در پایان آنچه عایدش شد کوله‌باری از حسرت و پشیمانی بود! شاید اگر او همان روزها خدا را شاکر می‌شد که اگر نزد پدر و مادر واقعی‌اش نبوده، در عوض سر از بهزیستی و پرورشگاه درنیاورده و در کنار زن و مردی بزرگ شده که از مادر و پدری برایش کم نگذاشتند، امروز زندگی بهتری داشت.

اگر همه ما به جای دیدن نیمه خالی لیوان، نیمه پر آن را ببینیم و سپاسگزار باشیم و از همان که به ما ارزانی شده، نهایت استفاده را ببریم، زندگی زیباتر از آنچه هست خواهد شد.)

در عشق همه چیز غم‌افزاست و با وجود این، عشق بهترین چیزی است که وجود دارد

● دو کامپو آمور

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره سوم

رنگین کمانی از گل عروس...

عین‌الله قلی‌زاده - «قره ضیاءالدین» آذربایجان غربی

«رنگین کمانی از گل عروس...» نوشته «عین‌الله قلی‌زاده» در نگاهی گذرا اما عمیق و عاطفی، مفهوم رازآمیز مرگ، جدایی و اندوه انسانی را حول مضمون عشق، بازآفرینی کرده است. «عین‌الله قلی‌زاده» دانش آموخته کارشناسی علوم اجتماعی است و در آموزش و پرورش کار می‌کند.

خدیجه رو به قبله افتاده، انگشتان زرد رنگ پاهاش از زیر لحاف بیرون زده است. محمد کوچولو در کنارش بغ کرده و سر کوچکش را در بالش پشمی فرو برده، هق هق می‌گرید. محمد هنوز خیلی کوچک است. ولی همه چیز را درک می‌کند.

دور و بری‌ها می‌بینند که خدیجه حالش خوب است، این سومین شب است که حالش رو به بهبودی گذاشته است. ولی خود خدیجه می‌داند که این آخرین شب از عمر کوتاهش است، خدیجه بلند بالا و سفید و زیباست، این ملکه زیبا دو سال است که با این غول بی‌شاخ و دم دست و پنجه نرم می‌کند و حیله‌های مرض خود را خوب می‌داند. او می‌داند که کبدش روز به روز بیشتر آب می‌شود. می‌داند که بیماریهای خطرناک لاعلاج در اواخر کاملاً خود را پنهان می‌کنند. و بیمار گمان می‌کند که حالش رو به بهبودی است ولی اینها همه‌اش نشانه‌های فریب دهنده آرامش قبل از طوفان است.

خدیجه چشمان سیاه زیبایش را به سوی دیگر اتاقی می‌گرداند. پدر شوهرش نقی با همسرش نگران و مضطرب به او زل زده‌اند. از خلیل خبری نیست. چند وقتی است که بیرون زده و دیگر برنگشته، باد و برف قر و قاطی شده‌اند و به در و پنجره می‌کوبند و از هر روزنه‌ای سرک می‌کشند، از سوراخ پنجره‌ها و از شیار درها وارد می‌شوند؛ به لای لباسها و به حفره کلاهها می‌خزند و ذوب می‌شوند و از بین می‌روند. سگ پیر تو حیاط چند دهن پارس می‌کند. صدای ناشناخته‌ای تو دهلیز می‌پیچد. در چوبی اتاق به پشت می‌رود. سید شعبان و خلیل وارد می‌شوند. خلیل مثل کلاف سفید شده است، چند شال بر سر و کول خود پیچیده که از درز هر شال پنجه برف بیرون می‌زند. خدیجه زیر چشمی به خلیل نگاه می‌کند، چقدر قدش کوتاه شده و انگار قوز کرده است. انگار همین دیروز بود که همین سید شعبان تو همین اتاق خطبه عقد او و خلیل را جاری کرد: «النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی».

◆◆◆

خدیجه با زن باباش در آن گوشه نشسته، چادر سفید قرضی ملاحت را به سر کرده بود. پدرش با پدر خلیل در آن بالا کنار سید نشسته بودند. پدر خدیجه گفته بود: «من عهد کرده‌ام که خطبه عقد دخترامو سید شعبان بخواند. دستش شگون داره»، خلیل کنار پدرش به زانو نشسته و حرکاتش بچه گانه بود. گویا هنوز باورش نمی‌شد که ملکه روستا حاضر شده باهاش ازدواج کند. اتاق سوت و کور می‌شود. سید شعبان ورد می‌خواند. به این و آن نگاه می‌کند، چند بچه از پنجره نگاه می‌کنند، با چشمان آتشین و شیطنت بارشان در بوته گل عروس شاخ و برگ مخملی خود را به تن شیشه و چوب پنجره چسبانده و قد کشیده‌اند. هیاهوی بچه‌ها تو حیاط بیشتر می‌شود. منتظر «بله» خدیجه نمانده‌اند. مادر خلیل میان بچه‌ها یله است. بچه‌ها از سر و کول همدیگر بالا می‌روند. مادر خلیل مثل ملکه مورچه‌ها اینور و آنور می‌رود و از دامن خود شیرینی به بچه‌ها می‌دهد. غلغله بچه‌ها فضای حیاط و اتاق را پر کرده است. پدر خدیجه تکه می‌اندازد و سید وکیل خلیل و خدیجه می‌شود. کار تمام.

جان این دو تا گل عروس است و جان خدیجه، هر روز با یک دستمال نرم شاخ و برگهای مخملی گل عروس را پاک می‌کند. برایشان زمزمه می‌کند، گلها به خدیجه عادت کرده‌اند. عطر و شادیشان را برای خدیجه نگه می‌دارند. تا خدیجه آبشان ندهد غنچه نمی‌زنند، تا خدیجه زمزمه نکند شاداب نمی‌شوند. گلدان سفالی یادگار مادر خدیجه است.

وقتی که گلدان را به خدیجه می‌داد بوته کوچکی از گل عروس وسط گلدان نشسته بود، یک غنچه قرمز صورتی مثل سنجاق سر بر نوک بوته بود. خدیجه هر روز خدا به آن بوته می‌رسید تا اینکه بوته بزرگ و بزرگتر شد. خدیجه هر سال یک شاخه گل را به کسی می‌داد ولی بوته اصلی هنوز مانده بود. وقتی که به خانه خلیل آمد، گلدان را هم آورد. و در اینجا گلدانها را دو تا کرد. بوته اصلی را بخاطر مادرش برای خودش نگه داشت و بوته فرعی را بنام خلیل نیّت کرد. هر دو بوته قد کشیدند، دهها غنچه و گل ظریف از تن خود آویختند و با گسترش گل‌ها، پنجره چوبی اتاق خدیجه مثل تابلوی نقاشی شده بود. وقتی نور آفتاب به پنجره می‌خورد گلها به هر رنگ در می‌آمدند، رنگین کمان رنگها در همین پنجره بود.

◆◆◆

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم هانیه چوپانی – گنبدکاووس

نوشته‌ای که به عنوان «داستان» فرستاده‌اید، ترکیبی است از «خاطره»، «گزارش» و «انشاء» که درونمایه‌هایی هم برای داستان دارد. با اندکی تامل و مروری چند باره بر نوشته‌تان به روشنی درخواهید یافت که حاصل کارتان با آنچه «داستان» نامیده و خوانده می‌شود تفاوت ماهوی دارد. به عبارتی دیگر، شما با زبان معیار و نثر خبری روزنامه‌ای چند ماجرای طولانی را به شیوه‌ای از آمیزه انشاء و گزارش و خاطره‌نویسی، بر قلم رانده‌اید. داستان کوتاه، چه در شکل و قالب کلاسیک و دیروزی و چه در ریخت و ساختار مدرن متکی بر یک Plot (پیرنگ) مشخص است که در آن علی الاصول یک شخصیت اصلی و محوری با یک اتفاق اصلی درگیر می‌شود و کنش و واکنش به وجود می‌آورد. ضمناً بار دیگر، نوشته‌هایتان را بر روی یک طرف کاغذ بنویسید یا تایپ کنید.

موفق و شاد باشید.

آقای رحیم فلاحتی – بندرانزلی

صمیمانه و بسیار دوستانه سپاسگزارم از آن همه لطف و مهربانی بی‌شائبه‌ای که با نهایت ظرافت هنرمندانه ابراز داشته‌اید. از مدتها پیش، و درواقع از وقتی که برای نخستین بار داستان و نامه و نوشته‌هایتان به دستم رسید و با علاقه و دقت آنها را خواندم و مرور کردم، به روشنی دریافتم که نویسنده و فرستنده آن مطلب‌ها به گونه‌ای ماهوی چهره‌ای است متفاوت. اکنون هم می‌توانم برایتان بگویم و بنویسم که از خلال سطر به سطر آنچه برایم نوشته‌اید، وجود پرتپش یک جان شریف و جستجوگر و شاید ناآرام را می‌بینم که خوشبختانه قریحه‌ای نیرومند و ذوق و شوقی پوینده و بی‌دریغ در مسیر به هر تقدیر ناهموار و دشوار «داستان‌نویسی» راستین هدایتش می‌کند و هر روز بیش از روز پیش به جلو –به سوی آینده‌ای سرشار از توفیق –می‌کشاندش. آنچه در این راه و کار اساسی و تعیین کننده است، برای عزیزانی چون شما که با قریحه و گرایشی پرقدرت به حرکت درآمده‌اید، پشتکار و شکیبایی و تلاش متمرکز و برنامه‌ریزی شده است. البته تلقی و برداشتی که درباره شما و حاصل کارتان یافته‌ام نشان از آن دارد که انسانی «سختینه» اید و به لطف استحکام شخصیت‌تان، چه در عرصه‌های زندگی و دشواری‌های ناگزیر و چه در گستره نویسندگی و تلاش خلاق‌تان برای فرارفتن از «خود» و رسیدن به پاداش سخت‌کوشی‌ها و شایستگی‌هایتان، با واقع‌گرایی –بی‌وقفه –می‌کوشید و از خودتان

بادو کولاک شلاق به دست در کوچه پس کوچه ها می گشتند، روستا را به زیر شلاق برفی گرفته بودند از دیروز برف می ریخت و باد فوت می کرد. زوزه سگها قطع و وصل می شد. چند هیاهوی منقطع انسانی در فضای غم آلود روستا می پیچید و در فضای سرد و برفی قیچی می شد. خدیجه هنوز هوشیار بود. به سید شعبان زل زده بود. آمدن سید خدیجه را کمی نگران کرده بود. ولی از اینکه سید پیشش بود احساس خوشی داشت. احساسش دوگانه بود: بیم و امید. سید رو دو تا متکا نشسته بود. پالتو پشمی خوش دوختی داشت. محاسنش هنوز رگه‌ای از سیاهی در خود داشت. سید هم دو فرزند از دست داده بود. سید چای گرم را هورت می کشید، و نیم نگاهی به خدیجه داشت. سید آدم دنیا دیده‌ای بود. حرکات خدیجه براش معنا داشت، خدیجه انگشتان استخوانی اش را داخل موی سر پسرکش محمد فرو می برد و در افکار سنگین پریشان خود گم می شود. چشمانش نگاه می کند ولی دلش جای دیگر است. افکاری سنگین فشار سختی به قلبش وارد می کند.

سید دیگر چای نمی خورد. بطرفش نیم خیز می شود. باز صدای پارس ترس خورده سگها تو کوچه ها پیچید، همه بهم خیره شدند.

سگها انگار یکی را تا دم در مشایعت کرده‌اند. در اتاق تا به تا شد. یکی آمد تو، برفی نبود. خدیجه کمی نیم خیز شد. کسی به تازه وارد توجهی نمی کرد. اصلاً هیچ کس جز خدیجه او را ندید. خلیل باز در را بست، سگها هنوز تو حیاط پارس می کردند. تازه وارد زیر پای خدیجه بالادست سید نشست. باز خدیجه خود را جمع و جور کرد. سید شعبان قرآن را از زیر بغل درآورد شروع کرد: «یسین والقرآن الحکیم و...» تازه وارد لحاف را پس زد. و دستان سیمین خود را به نوک انگشتان خدیجه زد. نوک انگشتانش سرد شد. سید خود را باز جلو کشید. خدیجه می دید که همه به جنب و جوش افتاده‌اند، اما کسی نیست که این تازه وارد را از او جدا کند. به موهای محمد چنگ زد تا بلکه محمد بیدار شود. مادر شوهرش محمد را از کنارش برداشت. خدیجه خواست فریاد بزند که «بچه‌ام را کجا می برید؟» اما فقط آب زردی از دهنش فرو ریخت و...

◆◆◆

فردا عید نوروز است، امروز چهار ماه است که در اتاق خدیجه بسته شده. خلیل اوقاتش تلخ است و ناسازگاری می کند، مدام با گریه می گوید: «دلم نمی آد، پا تو اتاق خدیجه بگذارم. نمی تونم اتاق رو بدون خدیجه ببینم.» هر شب محمد را بغل می کند، در اتاق روبروی اتاق خدیجه می خوابد. مهتاب نور نقره‌ای خود را بر سر روستا می افشاند. خلیل پک عمیقی به سیگار می زند. پرده سفیدی بر پنجره اتاق خدیجه کشیده شده خلیل به پنجره اتاق خدیجه چشم دوخته است. خدیجه پرده سفید پنجره را پس می زند و به گلها آب می دهد. سپس به خلیل نگاه می کند. لبخندی می زند. پرده می افتد. خلیل فریاد می زند: «خدیجه! خدیجه!»

همه آمدند. خواهرش. مادرش. حتی آن پدر که با زور عصا می آمد و می رفت، محمد از خواب جسته بود. گریه می کرد. آب می خواست. خلیل هم می گریست. زمین و زمان را به هم دوخته بود که خدیجه را دیده...

◆◆◆

توی روستا «چو» افتاده بود که «خلیل دیوانه شده و زده به سرش و هذیان می گوید.» خلیل نمی توانست آنچه را که توی دلش می گذشت به دیگران بقبولاند. چند روز از عید گذشته، برفها ذوب می شوند. خلیل از نگاههای شک برانگیز دیگران خسته شده است، دیگر تحمل ندارد. تصمیم می گیرد: «دست بچه‌ام را می گیرم و از این روستای نفرین شده می روم مگر زمین خدا فراخ نیست؟» تند به خانه برمی گردد و بطرف اتاق خدیجه می رود. مادر و خواهرانش با چشم های حیران او را دنبال می کنند. خلیل پس از چهار ماه می خواهد در اتاق خدیجه را باز کند. در چوبی اتاق تا به تا می شود. خلیل پس می کشد... دو گل عروس سراسر پنجره اتاق را پوشانیده‌اند. در آن بالا، در آن قاب بالای در اتاق به همدیگر پیچیده‌اند و صد شکوفه بر یقه خود دوخته‌اند. در این سوز و سرما چگونه این گلها پژمرده نشده‌اند؟ اصلاً کی به اینها آب داده؟! کی جایشان را گرم کرده؟! خلیل فریاد می کشد: «یکی به گلها آب داده، من دیدم که خدیجه هر شب به گلها می رسید، او بود که آبشان می داد! خدیجه!»

■

توقع و انتظاری معقول و درعین حال بالا دارید.

شما که در مطالعه جدی پیگیری برنامه‌ریزی شده دارید و می دانم که راه سخت «خودآموزی» را طی می کنید، حتماً دریافته‌اید که درست همچون یک جنگاور یا یک ورزشکار حرفه‌ای همواره نیازمند افزودن بر مهارتهایتان هستید. در ارتباطی حرفه‌ای که با همدیگر پیدا کرده‌ایم، بد نیست عجالتاً نکته‌ای محوری را بر زمینه داستان نویسی برایتان بازگویی کنم:

«کمترین دسیسه کامل [در داستان] عبارت است از انتقال از یک حالت پایدار به حالت پایدار دیگر. یک داستان با یک وضعیت پایدار شروع می شود که نیرویی آن را برهم می زند؛ در نتیجه حالتی ناپایدار به وجود می آید. با انجام فعالیت در جهت عکس، یک حالت پایدار دیگر مجدداً برقرار می شود. حالت پایدار دوم مشابه حالت پایدار اول است، اما این دو حالت هرگز همسان نیستند.

بنابراین در داستان دو نوع حادثه وجود دارد؛ اول حوادثی که یک حالت را (پایدار یا ناپایدار) شرح می دهد، دوم حوادثی که انتقال از حالتی به یک حالت دیگر را شرح می دهد.» و دیگر این که «در یک نگاه کلی، ترکیب اساسی زبان داستان [در عمق!] مجازی است؛ و اما در شعر، این ترکیب استعاری است و بر پایه استعاره استوار می شود.»

در نامه دلپذیرتان اشاره‌ای کنایه‌آمیز کرده بودید —با طعمی تلخ!— به رشته تخصصی و تحصیلی تان؛ و همچنین به «شغل» تان، که به نظر من در نوع خود حاوی جاذبه و ارزشهایی است بی بدیل. فراموش نکنید که بسیاری از نویسندگان نامور و داستان نویسان بزرگ هم کم و بیش دوره‌هایی آموزشی نظیر آنچه شما فعلاً درگیرشان هستید، پشت سر گذاشته‌اند. «ماکسیم گورکی» بزرگ با ارجاع به همین مفهوم، رمان گرم و گیرا و ماندگاری دارد به نام «دانشکده های من» که یکی از «سه گانه» اوست. دو رمان دیگری که «تریلوژی» معروف او را تکمیل می کنند عبارتند از: «دوران کودکی» و «در جستجوی نان»...

حالا در ختم کلام و به دلیل پیوندی حرفه‌ای که با هم یافته‌ایم، شاید پر بی ربط نباشد برایتان بگویم که من هم به روزگار نوجوانی و جوانی و در کوچه و خیابانهای حادثه، سرنوشت غریبم را دنبال می کردم؛ و در جستجوی نان چندین و چند حرفه را آموختم و گذراندم. مثلاً، چند سال در کارگاهها و کارخانه‌های نجاری، در و پنجره و صندلی ساختم و هنوز بوی خوش و نافذ چوب «راش» و «توسکا» در ذهنم مانده است.

پایدار و تندرست باشید.

دوست پیدا کردن آسان است نگهداری آن مشکل است

● فرانسوا آمبوان

عکسها و حرفها

باور کنید اینها از رده خارج نشده
بلکه از خط خارج شدند

فکر نمی کنم
کسی جرأت
بیدار کردن من
را داشته باشد

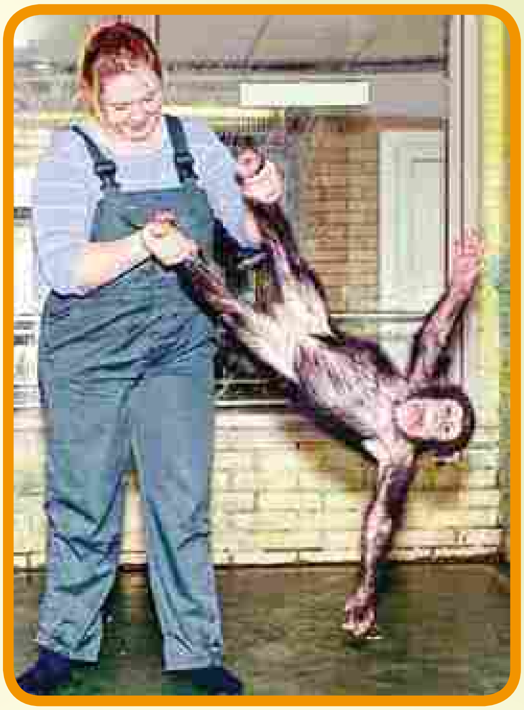

ظاهراً بها دادن سگ، گربه و میمون نزد
آمریکایی ها نسبت به فرزندانش بیشتر است

اسبهای
مسابقه هم
قبل از مسابقه
حساس به
آرایشگاه
می روند

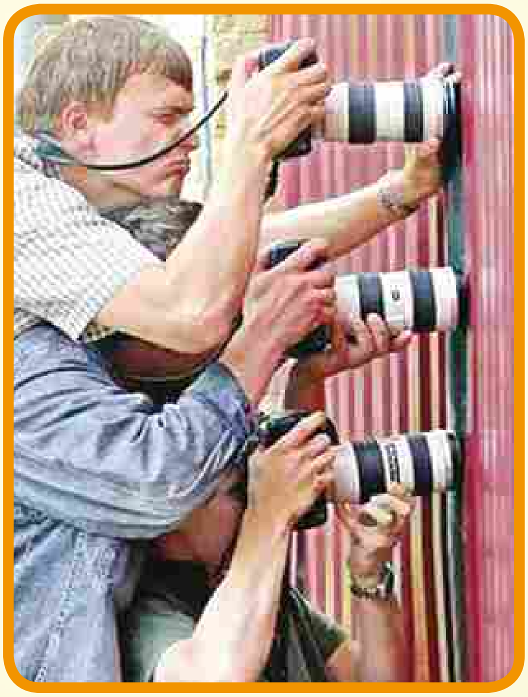

محال است عکاسی از سوژه دیده شده بگذرد

برای صرفه جویی
از سوخت و هزینه
سنگین کرایه دست
به چه کارهایی که
نمی زنند

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

جایزه برای سر کریم خان!

آی ی ی..... دزد.....آی ی ی.....دزد!.....بردند آقا..... بردند!.....روز روشن در وسط شهر شیراز ـ که سابق بر این معدن لب لعل بود و کان حسن ـ سر کریم خان زند خدابیامرز را بردند که بردند. مجسمه سر کریم خان فوق الذکر که کمتر از یک سال پیش در میانه بولوار کریم خان زند شیراز (نرسده به جنب روبروی مقابل) نصب العین شده بود؛ به عنوان یکی از نمادهای این شهر تاریخی گل و بلبل به شمار می رفت که بنا به گفته خبرگزاری فارس، چند روز پیش در وانفسای گرد و خاک ناشی از عملیات حفر تونل های مترو، چنان به سرقت رفت که فقط پلاک مسی این سر از آن باقی ماند؛ و لابد محض شناسایی کریم خان زند جهت بازماندگان و سایر وابستگان دور و نزدیک آن خدابیامرز!....

بیت سرزده:

«گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید»
گفتم سرت چه شد؟ گفت: یک نوع بهتر آید

طرح پرسش: امیدواریم که به همت برادران نیروی انتظامی، و حتی با گذاشتن جایزه مناسب برای پیدا کردن آن، هرچه زودتر سر کریم خان زند یافت شود.

با این حال در این راستا به طرح یک پرسش چند گزینه ای اقدام می کنیم که به نظر شما اگر این سر پیدا شود، با آن چه کار می توان کرد؟

۱ـ سر کریم خان را به همراه سر سارق سر کریم خان در همان نقطه ای که به سرقت رفته بود، نصب کنند تا دزدان به فکر سرقت چیزهای دیگر کریم خان در شیراز نیفتند. خدانکرده... تا خود کریم خان زنده بود، تمام ارازل و اوباش غلاف کرده بودند.

۲ـ سر کریم خان را بیاورند تهران تا بلکه به خاطر هیبت باقی مانده از نامبرده و سرش، از بار ترافیک پایتخت کاسته شود. ابتدای خیابان کریم خان تهران بهترین محل برای این کار است. سر برج میلاد خیلی بالاست، کلاه از سر ملت می افتد.

۳ـ کریم خان خود را پادشاه نمی دانست بلکه وکیل مردم و «وکیل الرعایا» می دانست. فلذا می شود سرش را آورد تهران، برد کانون وکلای دادگستری و رسماً برایش گواهی پایه یک وکالت گرفت. با این عمل، اشکال حقوقی کریم خان وکیل الرعایا نیز حل می شود و به شکل قانونی می تواند بعضی از مشکلات شهری ما را حل و فصل کند.

٤ـ به سر کریم خان قسم که اگر دزدگیر به آن نصب می کردند، هرگز این سر دزدیده نمی شد. از اینرو حداقل برای رد تئوری فرار مغزها هم که شده، با نصب سریع دزدگیر در محل کریم خان باید از دزدیده شدن دوباره و سرزده آن جلوگیری به عمل آورد.

ماجرای برج سفید میلاد

جل الخالق!.....آدم در این صد و چار روز عمر کوتاهش چه چیزها که نمی بیند و نمی شنود، خواهر!....و ایضاً برادر!..... بدون هرگونه مقدمه چینی لازم، به این دو خبر در راستای حرکتی عجیب در دومین همایش فرصت های سرمایه گذاری در صنعت گردشگری ایران ــ که ذیلاً نقل به عین می شود ــ عنایت بفرمایید تا بعد:

خبر اول: پایگاه خبری جهان اعلام کرد: «در همایشی که هفته پیش در سالن اجتماعات برج سفید به میزبانی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری برگزار شد، در حضور ریاست محترم این سازمان، [کاری اضافه بر سازمان انجام گرفت و] در ابتدای مراسم تعداد ۱۲ خانم با لباس محلی، دف زنان روی سن آمدند و در حالی که قرآن را در سینی گذاشته بودند، با حرکات ریتمیک، قرآن را به قاری تحویل داده و سن را ترک کردند... پس از پایان تلاوت قرآن نیز دوباره این افراد به همان صورت روی سن آمدند و در حالی که دف می زدند، قرآن را تحویل گرفته و سن را ترک کردند.»

نظر مبارک ما: احتمالاً شما راست می گویید!

خبر دوم: سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری اعلام کرد: «خبر حرکات ریتمیک اصلاً صحت نداشته و ندارد و برنامه مذکور، تواشیحی بر اساس سنت های کهن هموطنان غرب کشور از جمله کردستان است......هیچ یک از حاضران نیز از دیدن صحنه تعجب نکردند؛ زیرا دیدن صحنه ای که در آن تعدادی بانوی محجبه ملبس به لباس کردی، قرآن را در یک سینی به نشانه احترام به قاری تحویل می دهند، تعجب ندارد.........و این همایش هم در برج میلاد برگزار شده بود.»

نظر مبارک ما: به نظرم شما هم راست می گویید!

اعتراض مردم به ما: این دیگر چه جور نظر دادنی است پدر آمرزیده؟

نظر مبارک ما: شما هم راست می گویید!

تفسیر خبری: از آنجا که در این ماجرا ما نه سر پیازیم، نه ته آن؛ فلذا هیچ حرف حسابی در این راستا از خودمان در نمی کنیم و سعی می کنیم همین کلاه بدون پشممان را سفت بچسبیم که باد نبرد. به خصوص در برهه حساس کنونی که هنگام خزان است و باد خنک از جانب خوارزم وزان است. هرگونه تفسیر خبری، ممکن است تفسیر خطری از آب در آید.

پرسش فلسفی: آنچه واضح و مبرهن است این است که به هر حال باید این فرصت های سرمایه گذاری در صنعت گردشگری را دف زنان و کف زنان غنیمت شمرد و گرامی داشت. این وسط فقط این پرسش اصولی و فرا فلسفی برای ما به وجود آمده که ما من حیث المجموع بالاخره نفهمیدیم که مراسم مذکور در برج سفید برگزار شده بوده است یا در برج میلاد یا در سایر بروج مشیده؟!.... واقعاً برج کدام یک راست است؟ مساله این است!

پاسخ فرافلسفی: احتمالاً برای این که توی برجک کسی نخورد، زدند برادران ما این برج ها را در هم ادغام کردند. یحتمل در برج سفید میلاد برگزار شده. شاید هم برج روسفید میلاد. والله اعلم!....

مؤدب ترین شهرها

این طوری ها نیست که تا چشممان به ٤٤ تا شهردار کلانشهرهای آسیایی افتاده، بخواهیم تا در تهران حضور دارند این مطلب ما را هم در راستای مسائل شهری و شهروندی بخوانند تا بلکه با دست پرتر از کشور خارج شوند. نخیر، این طوری ها نیست. ما اگر فرصت طلب بودیم، الآن از برج میلاد هم بالا رفته بودیم؛ در حالی که برج ایفل هم به زور رفتیم. برج پیزا هم که به خاطر کج بودن پالان و تمایلات مافیایی اش ترس دارد و در راستای کار ما نیست. مایه می خواهد. ما هم که وضع سرمایه و دلارمان خوب نیست. راستش عینهو فشارمان پایین است.

تک مضراب دنیوی: حیف که مال دنیا چرک کف دست است!

اهمیت توجه به مسائل شهری را ـ ولو به زبان طنز ـ بارها و بارها گوشزد کرده ام و از شهروندان خواسته ام که آنها نیز به من گوشزد کنند. یک روز هم قرار بگذاریم، همه به هم گوشزد کنیم. موضوعات شهری در تمام نقاط جهان (حتی نقاط کور) قابل طرح و پیگیری است. بالاخره زندگی در شهر و روستا هر کدام برای خودش یکسری قواعد و اصول خاص دارد که اگر به کار نیاید، روز روشن فاتحه فضای شهر خوانده است، تا چه رسد به شب تاریک و بیم موج سازی و ترافیکی چنین حائل ...و غیرذالک. به هر حال در همه جای دنیا هست.

تک مضراب غیر دنیوی: دنیا نیرزد آن که پریشان کنی خودش را!

به هر صورت در کل دنیا هر چقدر که آداب شهرنشینی بیشتر و بهتر رعایت شود، خود شهروندان از مزایای فت و فراوان آن بهره مند خواهند شد. همین چندی پیش یک مجله پرخواننده به نام «ریدرز دایجست» در یک کار پژوهشی جالب اقدام به معرفی مؤدب ترین و بی ادب ترین شهرهای جهان کرد. این مجله برای این منظور به بررسی ۳۵ شهر مهم جهان پرداخته که اطلاع از شاخص و روشهای این انتخاب و ارزیابی کمی تا قسمتی جالب توجه می باشد. لطفاً توجه بفرمایید:

۱ـ حرکت پشت سر دیگران و اطلاع یافتن از این که این افراد آیا در را پشت سر خود می بندند یا نمی بندند و خالی می بندند.

۲ـ بررسی چگونگی رفتار فروشندگان ۲۰ مغازه یک شهر با مشتری ها و ملاحظه این که آنها آیا به هنگام ورود مشتری به او لبخند می زنند یا کار دیگری می کنند (مثل تکریم ارباب رجوع).

۳ـ انداختن عمدی پوشه و رها کردن کاغذهای داخل آن روی زمین در ۲۰ محله شلوغ شهر و مشاهده این که چند درصد از مردم برای کمک و جمع کردن کاغذها خم می شوند.

نتیجه کذب: بر اساس این مثلاً ارزیابی چند نفر پژوهشگر نما، به ترتیب شهرهای نیویورک، زوریخ و تورنتو مؤدب ترین شهرهای جهان و همچنین شهرهای آسیایی ـ از جمله بمبئی، بخارست و کوالالامپور، جزو بی ادب ترین شهرهای دنیای فانی بوده اند.

تک مضراب آخر و بهره اموات: کاری به این نداریم که آمریکا چه ارتباطی با چوپان دروغگو و ایادی وی دارد، اما وقتی که یک نشریه خودش آمریکایی الاصل بوده باشد، باید هم که نیویورک مؤدب ترین شهر جهان از آب در آید. سوسک سمپاتی به فرزند ارشدش می گفت: الهی که من قربون اون دست و پای بلوریت بشم عزیز دل مادر!.....آی سوسک!

تاریخ، علم گذشته بشر است و جغرافیا علم محل زندگی او ● توماس مان

از گوشه و کنار جهان

الیور استون و یک رئیس جمهور دیگر

سرانجام انتظارها به سر رسید و فیلم تازه‌ای که الیور استون کارگردان مشهور ساخته است، روانه پرده‌های سینما شده در تصویر هم استون را در هنگام راهنمایی بازیگران فیلم مشاهده می کنید. این فیلم دبلیو یا «W» نام دارد و در واقع سرگذشت جرج دبلیو بوش، رئیس جمهور آمریکا است که هنوز چند هفته‌ای از دوران او باقی است. این سومین رئیس جمهوری است که استون سرگذشت آن را تبدیل به فیلم کرده است. ابتدا جان اف کندی و بعد هم ریچارد نیکسون توسط الیور استون به تصویر کشیده شده‌اند. بنا به گفته شخص الیور استون او سعی کرده که در این فیلم هم نگرشی بی طرفانه ای ارائه دهد، اما در هر حال لحظات حساسی از تاریخ معاصر در این فیلم نشان داده شد. از جمله جنگ در افغانستان و عراق و تصمیماتی که در هر حال دنیا را به اضطراب کشاند. به غیر از آن استون بخش عمده‌ای از فیلم را هم به زندگی خصوصی بوش و روابط او با پدرش (جرج بوش پدر) اختصاص داده است که این بخش‌ها برای تماشاگران فیلم تازگی خواهد داشت و حتی ممکن است که باعث اعجاب آنها هم بشود. الیور استون را اصولاً پس از کوستا گاوراس، بهترین فیلمساز در ژانر فیلم سیاسی می شناسند و همین امر هم انتظارات دوستداران سینما را در قبال فیلم‌های او بالا برده است و اکنون باید دید که فیلم تازه او چه واکنش هایی را در دوستداران سینما ایجاد می کند. ناگفته نماند که نقش جرج دبلیو بوش را بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون یعنی جیمز برولین برعهده گرفته است که تصویر او را هم در لباس ورزشی مشاهده می کنید.

◆ ◆ ◆

آینده در صنعت اتومبیل سازی

یکی از طراحان مشهور اتومبیل که آلمانی است، اعلام کرده است که آینده در صنعت اتومبیل سازی در دو واژه خلاصه می گردد: سبز و هوشمند. سبز از نقطه نظر استفاده از سوخت و انرژی و کمترین میزان آسیب و تخریب بر محیط زیست و فضای سبز و هوشمند هم از نقطه نظر کارایی اتومبیل و کنترل میزان استفاده از سیستم اعصاب و انرژی انسان که در نتیجه اتومبیل ها را بسیار خودکفا به بازار عرضه می کنند. در تصویر یک نمونه از اتومبیل هایی که در طی پنج سال آینده به بازار عرضه می شود را مشاهده می کنید. برای این اتومبیل نام بامسمای «هوشمند برای دو نفر» انتخاب شده است، چرا که این یک اتومبیل با ظرفیت برای دو نفر است. ضمن آنکه مصرف سوخت آن ۲/۹ لیتر برای یکصد کیلومتر تخمین زده شده است، اما نکته جالب درباره این اتومبیل هوشمند این است که در همان یکصد کیلومتر تنها ۷۸ گرم گاز کربن یا Co۲ از خود استخراج می کند. به همین دلیل هم نام این سیستم در طراحی اتومبیل را M–H–D یا (Micro–Hybrid–Drive) گذاشته‌اند. اتومبیل فوق‌الذکر را از هم‌اکنون اقتصادی ترین و بهترین دوست محیط زیست در صنعت اتومبیل سازی شناخته‌اند. که آن را طراحان آلمانی به بازار عرضه خواهند کرد.

تصویر معجزه آسا از برف و یخ در مریخ

سالها بود که دانشمندان علم نجوم از وجود یخ در دو قطب کره مریخ می گفتند، اما این گفته با تمسخر و ناباوری مواجه می شد و کسی آن را جدی نمی گرفت، اما پس از آنکه یکی از سفینه‌های بدون سرنشین در سطح مریخ نشست و در آزمایشگاه کوچک خود، قطعه‌ای از قسمتی را که در تصویر مشاهده می کنید، مورد آزمایش قرار داد، آنگاه زمانی که پاسخ این آزمایش اعلام شد، شگفتی در محافل علمی دوچندان شد، چرا که جنس ماده مذکور، همانا یخ تشکیل شده از مایع می باشد. این به معنای وجود مایعات در بخشی از مریخ و احتمالاً در اعماق و درون سیاره می باشد که با توجه به تحرکات ناشی از انفجارهای آتشفشانی، این مواد از اعماق به سطح مریخ انتقال می یابد. اما اکنون دانشمندان در پی آن هستند که منبع مایعاتی را که به یخ تبدیل شده پیدا کنند و اگر این امر صورت گیرد، بدون تردید به بسیاری از پرسش ها پیرامون مریخ و حتی سیارات دیگر پاسخ داده می شود که حتی می تواند شامل حضور نوعی موجودات و یا گیاهان زنده باشد.

شاهکاری در معماری چینی‌ها

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یک ماکت یا دکور نیست، بلکه مرکز رادیو و تلویزیون چین در شهر بی جین یا همان پکن، پایتخت چین است که مهندسان معماری متفق القول آن را شاهکاری در صنعت معماری مدرن تلقی کرده‌اند. درواقع این ساختمان تشکیل شده از برجهایی است که به نوعی آنها را به یکدیگر پیوسته‌اند، اما با استفاده از ظاهر شفاف، آن را تبدیل به یک مرکز نور و درخشش در شهر پکن کرده‌اند. در گوشه تصویر هم، همین برجها را در هنگامی که در مراحل اولیه ساخت و بنا شدن بودند، مشاهده می‌کنید که نمایانگر تلاش فراوانی است که در این خصوص صورت گرفته است. برای ساختن ساختمان مذکور ۶۰ مهندس معمار و یکصد و بیست مهندس امور فنی شرکت کرده‌اند، ضمن آنکه در مجموع ده هزار نفر هم در تکمیل آن شرکت داشته‌اند. نکته بسیار مهم هم در مورد ارتباط ماهواره‌های چینی و بین المللی در فضا است که به شکلی کاملاً مدرن انجام شده است و بیشتر این ارتباطها و تکنیک‌های به کار برده شده در آن برای نخستین بار است که در جهان انجام شده است. چینی‌ها در مورد هزینه ساختمان فوق که در مجموع پانصد و چهل هزار متر را (شامل مساحت‌های زیربنا) پوشش داده است، سکوتی معنادار را از خود نشان می‌دهند!

◆

باز هم پیشرفته‌ترین

گرچه گفته می‌شود که تلفن‌های موبایل هر هفته متحول‌تر می‌شوند و باید منتظر موبایل مدرن‌تری بود، اما به واقع این بار آنچه که بلک‌بری روانه بازار کرده را می‌توان در حد معجزه‌ای در صنعت تلفن همراه به حساب آورد. درواقع این تلفن که دارای کی‌بورد برای چاپ کردن مطلب یا گفته‌ای می‌باشد، هر گونه مایحتاج دارنده را از هر نظر تامین می‌کند. از اینترنت گرفته تا ارتباط ماهواره‌ای و تصویری و صوتی. جالب اینکه شما می‌توانید مطلب را در کی‌بورد تایپ کنید و در منزل خود که پرینتر دارید آن را چاپ کنید، ضمن آنکه این دستگاه خود یک کامپیوتر کامل می‌باشد و می‌توان آن را با کامپیوترهای دیگر مرتبط کرد. این موبایل به قدری قابلیت‌های مختلف دارد که در بسیاری از کشورها که قوانین کپی‌رایت سخت‌تری دارند، هنوز مجوز فروش آزاد را به دست نیاورده است.

برای مثال ارتباطهای این موبایل می‌تواند چندسویه هم باشد و در یک زمان با چند کشور ارتباط برقرار کرده و حتی یک کنفرانس به راه اندازد. از همه جالب‌تر حضور باتریهای دائمی است که با فشار تکمه‌ای از درون شارژ می‌شود و دیگر نیازی به شارژ الکتریکی وجود ندارد. بلک‌بری موبایل مذکور را تنها در سه کشور انگلستان، کانادا و آفریقای جنوبی (مشترک المنافع) به فروش گذاشته و قیمتی معادل هشتصد دلار را برای آن تعیین کرده است.

استفاده بهینه از مواد مذاب

پس از آنکه بسیاری از مواد روی زمین که قبلاً به دور ریخته می‌شد، برای استفاده در بخش‌های مختلف و در صنعت بازیافتی مورد استفاده قرار گرفت و به تجربه‌های موفقی تبدیل شد، اکنون نوبت به مواد در اعماق زمین رسیده است که ناگهان برخی از دانشمندان متوجه شدند که می‌توان از مواد مذاب برای تهیه بسیاری از مواد صنعتی بویژه آهن، چدن و پلاستیک سخت و سفت استفاده کرد. این موضوع از آن نظر اهمیت دارد که درواقع ملکولهای تشکیل دهنده مواد مذاب از ملکولهای لازم برای آهن و فیبر شیشه‌ای تشکیل یافته است و این مشترک بودن اساس ملکولی، می‌تواند در هنگام اجرای پروسه‌های بازیافتی نیز مورد توجه قرار گیرد. درواقع موادی که تاکنون به عنوان اضافی و تلف شده به حساب می‌آمد، اکنون می‌تواند در برخی از مهمترین بخش‌های زندگی آدمی مورد استفاده قرار گیرد، چرا که یکی از نگرانی‌های عمیق بشر، همواره کاهش منابع سنگ آهن، زغال سنگ و نیتروژن بوده، اما با به کارگیری مواد مذاب یا همان ماگما به زبان علمی، می‌توان استفاده از پلاستیک‌های سبک را که برای مثال در ساختار بدنه اتومبیل‌ها به کار می‌رود و در تصادفها خطرات جانی و مالی فراوان به بار می‌آورد، متوقف کرد و در عوض آهن و چدن را در بدنه و سپر اتومبیل‌ها به کار گرفت تا استحکام بیشتری ایجاد کرده و از زیانهای جانی و مالی فراوان جلوگیری کرد. درواقع استفاده بازیافتی از مواد مذاب که قسمتی از آن را که از آتشفشانهای جاوه در اندونزی جاری است، در تصویر مشاهده می‌کنید، می‌تواند تحول عظیمی در صنعت آهن، چدن و پلاستیک فشرده به وجود آورد.

زندگی، سازی است که طبیعت در دست ما گذاشته، خوش نواختن آن، بسته به پشتکار ما است

● محمد حجازی

ترازو

امیر پرندک

شکواییه

جمعی از اهالی شهرک شهربانی و شهرک فرهنگیان کرمان خطاب به مسوولان شهرداری کرمان می گویند، بین این دو شهرک واقع در انتهای کوچه ٤٢ از خیابان گلدشت و انتهای کوچه ۳۳ از بزرگراه امام قطعه زمینی است که سالهای قبل شهرداری آن را به منظور ایجاد فضای سبز در نظر گرفته بود، ولی با گذشت چند سال هنوز اقدامی در این جهت صورت نگرفته است و این زمین اکنون به جای فضای سبز تبدیل به مرکز جمع آوری زباله‌های بنایی شده است. با توجه به اینکه در این منطقه دو قشر زحمتکش فرهنگی و نیروی انتظامی ساکن هستند، این امر موجب نارضایتی شدید آنان شده است و علیرغم اینکه مهندس سیف‌اللهی شهردار محترم کرمان در دیدار با یکی از اهالی این محل قول مساعد داد تا در این زمینه اقدام کند، اما تاکنون هیچگونه اقدامی انجام نشده است. بنابراین ساکنان این محل از شهرداری کرمان تقاضا دارند به این شکواییه رسیدگی کنند.

اهالی محل

کار خوب

آدمی، عادت دارد برای آنچه ندارد، حسرت بخورد، و همین که آن را به دست آورد قدرش را نداند!

یکی از کارهای پسندیده شهرداری‌ها که سرمایه قابل توجهی صرف آن شده است، نصب وسایل ورزشی برای همه افراد در سنین مختلف در پارک‌هاست. متأسفانه در بیشتر ساعات روز این وسایل بدون استفاده باقی می مانند. خوب است برای بهره‌برداری هرچه بیشتر از این وسایل در مورد آنها تبلیغات و فرهنگ‌سازی شود چرا که استفاده درست از آنها ایجاد فرح و شادی می کند.

عباس عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ شهرک اندیشه

ترمزهای گوشخراش

کمربندی شاهرود از طرف شیر و خورشید قدیم عامل کنترل کننده سرعت ندارد.

خودروها آنچنان سرعت می روند که گاهی موجب وحشت می شوند. اگر در این راه یک سرعت گیر گذاشته شود سرعت سرسام‌آور خودروها کنترل خواهد شد. و دیگر هر چند ساعت یک بار صدای ترمزهای گوشخراش شنیده نخواهد شد.

مجید جوکار بلوچی

سد جره کی آب گیری می‌شود

سال ۱۳۷۵ بود که کلنگ احداث سد مخزنی برق آبی جره واقع در ۳۰ کیلومتری رامهرمز به زمین زده شد، قرار بود این سد در ۵ سال احداث و آماده بهره‌برداری شود و چنانچه این سد راه‌اندازی شود تأثیرات مهمی در روند تولیدات کشاورزی منطقه ایفاء خواهد کرد و ۲۲ هزار هکتار از اراضی شهرستان به زیر کشت ٤ فصل انواع محصولات کشاورزی خواهد رفت. از این طریق سطح رانده‌مان تولید بالا خواهد رفت با توجه به گذشت بیش از ۱۲ سال از این موضوع هنوز این سد راه‌اندازی و تکمیل نگردیده است در حالی که مسوولین می گویند بیش از ۹۰ درصد پیشرفت داشته است.

ولی تا افتتاح آن خیلی وقت لازم است کشاورزان رامهرمز از وزیر نیرو درخواست عاجزانه دارند تا اقدام لازم در تأمین اعتبار جهت راه‌اندازی این سد بعمل آورد.

محمدعلی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رامهرمز

موتورسوارهای متخلف

مدتی موتورسوارهای بی کلاه را در قائم‌شهر با سخت گیری هرچه تمامتر می گرفتند. اما اکنون این سخت گیری به فراموشی سپرده شده است.

موتورسوارها ضمن اینکه به فکر سلامتی خود نیستند رعایت حال دیگران از جمله سالمندان را هم نمی کنند.

اهالی شهر قائم‌شهر انتظار دارند سخت گیری‌های لازم در مورد موتورسوارهای متخلف از سر گرفته شود.

مسعود ذوالفقاری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نوش دارو...

در یکی از بلوارهای کرمانشاه، دانشگاه علوم پزشکی و بیمارستانی بزرگ واقع است. در این بلوار، اتومبیل ها با سرعت زیادی حرکت می کنند. از آنجا که این مکان، بسیار پر رفت و آمد است و روزانه عابران پیاده بسیاری از آن عبور می کنند، مردم چندین بار تقاضای پل هوایی و سرعت گیر برای مقابل درب دانشگاه و بیمارستان کردند. اما کسی گوش نکرد تا اینکه دختر خانم دانشجویی در مقابل درب دانشگاه، پس از تصادف با اتومبیلی جان سپرد. دفعه بعد که آن جا رفتیم، سه سرعت گیر و بعد از مدتی یک پل هوایی مقابل درب کار گذاشته بودند. هر وقت از آن جا می گذرم و از روی سرعت گیرها با اتومبیل عبور می کنم، یاد آن دختر بی گناه می افتم.

مشابه این تصادف در کشور ما بسیار است. لذا بهتر است که مسوولین وزارتخانه‌ها، ادارات، ارگان‌ها و به طور کلی دستگاه‌های دولتی، پیش از اینکه حادثه ناگواری پیش بیاید، به فکر اصلاح امور باشند. چون همه‌ی ما می‌دانیم که نوش دارو پس از مرگ سهراب به هیچ دردی نمی خورد.

صبا مهربانی

بلوار بدون علائم راهنمایی

توسط شهرداری رامهرمز در یک کار خوب، اقدام به احداث بلوار ورودی شهرستان در حد فاصل بین پلیس راه و میدان خلیج فارس نمود که باید از کارکنان آن تشکر نمود ولی متأسفانه این ورودی فاقد علائم راهنمایی و رانندگی و همچنین روشنایی لازم است به خصوص در شب هرگونه خطر یا حادثه رانندگان را تهدید می کند و مشخص نیست اداره راه و ترابری شهرستان باید اقدام نماید یا دیگر ادارات مربوطه؟ روشنایی آن هم مشکل دارد که اداره برق شهرستان هنوز اقدامی مثبت در این خصوص به عمل نیاورده است مسوولین ذیربط شهرستان و استان خوزستان اقدام نمایند.

م - ی ـ رامهرمز

گرانفروشی دارو

چند سالی بود که هر شب به طور نوبتی یکی از داروخانه‌های قوچان در نوبت شب فعالیت می کرد. در آن شرایط داروخانه‌ها با بهترین خدمات و اخلاق حسنه کارکنانشان مردم را راضی نگه می داشتند.

متأسفانه مدتی است یکی از داروخانه‌های نزدیک به اورژانس قدیمی قوچان نه اینکه خدمات مناسب ارائه نمی‌دهد بلکه شلوغی و تعجیل در گرفتن دارو برای بیماران اورژانس را فرصتی مناسب برای گرانفروشی می داند.

از مسوولان بهداشت و درمان تقاضای رسیدگی داریم.

احمد صابری

کوهبنان گاز شهری می‌خواهد

کوهبنان یکی از شهرهای کوهستانی و سردسیر استان کرمان است که تقریباً شش ماه از سال هوا در این منطقه به شدت سرد می شود و برف و باران‌های مداوم مردم را دچار مشکلات فراوانی می کند.

اما علیرغم برف و یخبندان‌های مداوم متأسفانه اهالی سختکوش و مؤمن این شهر هنوز از داشتن گاز شهری محروم هستند و با اینکه کلنگ طرح گازرسانی به کوهبنان در سال گذشته زده شد. اما عملیات گازرسانی به کوهبنان به کندی پیش می رود و این امر موجب نارضایتی و ناخشنودی مردم کوهبنان شده است.

بنابراین از مسوولان مربوطه در شرکت ملی گاز ایران خواهشمندیم در راستای تحقق عدالت اجتماعی با اقدام فوری ترتیبی اتخاذ نمایند تا در زمستان امسال اهالی کوهبنان به آرزوی دیرینه‌شان دست یابند و ما شاهد گازرسانی به شهر کوهبنان باشیم. انشاءالله

محمودجعفری کوهبنانی

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

درس اخلاق

روزی حکیم پیری در کنار جوی آبی رفت تا مشتی آب به صورت خویش بزند و با پاکی آب روح خویش را جلا دهد. اما به ناگاه صدای گریه ای توجه حکیم را جلب کرد.

حکیم به دنبال صدا رفت و شاگردش را دید که پشت درختی نشسته و می گرید، به شاگرد گفت: تو را چه شده که این گونه می گریی؟

شاگرد گفت: نپرسید که از گفتنش شرم دارم.

استاد رو به شاگرد نشست و گفت: تو در مکتب عشق بهترین شاگرد من هستی و برای همین همه تو را عاشق می نامند، تو که بهترین شاگرد منی از چه شرم داری؟

شاگرد گفت: در مکتب عشق زبانزد هستم اما در مکتب اخلاق نشانی از خلق نیکو در خود ندیدم. عشق بدون اخلاق یعنی هیچ. پس من عاشق نیستم، بدون اخلاق هیچگاه نمی توانم معشوقم را در کنار خویش نگه دارم.

حکیم لبخندی زد و گفت: همین که دانستی عشق با اخلاق نیکو جاودان است یعنی درس اول اخلاق را خوب آموخته ای. حال اشکهایت را پاک کن و به خودسازی خویش بپرداز و از خدا یاری بخواه تا در این راه تو را یاری کند، همانطور که خدا عشق را در وجودت نهاد تو را در رسیدن به اخلاق نیکو نیز یاری خواهد کرد.

سمانه میرزایی – قم

یکی بود، یکی نبود...

یک مرد بود که تنها بود. یک زن بود که او هم تنها بود. زن به آب رودخانه نگاه می کرد و غمگین بود. مرد به آسمان نگاه می کرد و غمگین بود. خدا غم آنها را می دید و غمگین بود.

خدا گفت: شما را دوست دارم. پس همدیگر را دوست بدارید و با هم مهربان باشید.

مرد سرش را پایین آورد، مرد به آب رودخانه نگاه کرد و در آب زن را دید. زن به آب رودخانه نگاه می کرد مرد را دید.

خدا به آنها مهربانی بخشید و آنها خوشحال شدند. خدا خوشحال شد و از آسمان باران بارید. مرد دستهایش را بالای سر زن گرفت تا زیر باران خیس نشود. زن خندید.

خدا به مرد گفت: به دستهای تو قدرت می دهم تا خانه ای بسازی و هر دو در آن آسوده زندگی کنید.

مرد زیر باران خیس شده بود. زن دستهایش را بالای سر مرد گرفت. مرد خندید.

خدا به زن گفت: به دستهای تو همه زیبایی ها را می بخشم تا خانه ای را که او می سازد، زیبا کنی.

مرد خانه ای ساخت و زن خانه را گرم و زیبا کرد. آنها خوشحال بودند. خدا خوشحال بود.

یک روز زن پرنده ای را دید که به جوجه هایش غذا می داد. دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد تا پرنده میان دستهایش بنشیند. اما پرنده نیامد. پرواز کرد و رفت و دستهای زن رو به آسمان ماند. مرد او را دید. کنارش نشست و دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد.

خدا دستهای آنها را دید که از مهربانی لبریز بود. فرشته ها در گوش هم پچ پچی کردند و خندیدند. خدا خندید و زمین سبز شد. خدا گفت از بهشت شاخه گلی به شما خواهم داد. فرشته ها شاخه گلی به دست مرد دادند. مرد گل را به زن داد و زن آن را در خاک کاشت. خاک خوش بو شد.

پس از آن کودکی متولد شد که گریه می کرد. زن اشکهای کودک را می دید و غمگین بود. فرشته ها به او آموختند که چگونه از شیره جانش به او بنوشاند. مرد زن را دید که می خندد. کودکش را دید که شیر می نوشد. بر زمین نشست و پیشانی بر خاک گذاشت. خدا مرد را دید و خندید. وقتی خدا خندید پرنده باز گشت و بر شانه مرد نشست.

خدا گفت: با کودک خود مهربان باشید تا مهربانی را بیاموزد. راست بگویید تا راستگو باشد. گل و آسمان و رود را به او نشان دهید تا همیشه به یاد من باشد.

روزهای آفتابی و بارانی از پی هم گذشت. زمین پر شد از گلهای رنگارنگ و لا به لای گلها پر شد از بچه هایی که شاد دنبال هم می دویدند و بازی می کردند.

خدا همه چیز و همه جا را می دید. خدا دید که زیر باران مردی دستهایش را بالای سر زنی گرفته است که خیس نشود. زنی را دید که در گوشه ای از خاک با هزاران امید شاخه گلی را می کارد. خدا دستهای بسیاری را دید که به سوی آسمان بلند شده اند و نگاههایی که در آب رودخانه به دنبال مهربانی می گردند و پرنده هایی که ...

خدا خوشحال بود. بود، چون دیگر غیر از او هیچ کس تنها نبود

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن بازدارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی‌دارد. **ذکر حسن بصری**

حرفی ندارم

دیگر حرفی ندارم، تمام حرفها گم شده‌اند در نقطه چین هایم، نقطه‌ایی نیست بین من و تو، گیومه‌ها سرد و ساکتند، تمام قصه‌ها هم ته کشیده‌اند و غصه‌ها اما صف به صف، بغضم نمی شکند و کسی در این همهمه‌ها نجابت واژه‌ها را نمی فهمد، اما تو می‌دانی که من در این فراق می جوشم، تا لباسی از عشق بپوشم! **ماه تمام من**

◇ اگر دلت شکسته خوشحال باش نه ناراحت، چون خدا همیشه در دلهای شکسته جا دارد.

رنگین کمان

◇ اگر عاشقی، دل نشانه تیر بلا کن، اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن، اگر بنده‌ای به هر چه او کند رضا کن و در همه حال اعتماد به خدا کن.

ارسالی از مهشید گشمردی

◇ در زندگی سعی کن مانند خورشید از نور تو همه پر انرژی شوند، نه مانند ماه که در نبود خورشید شرمنده زمینیان است! **ث.م**

◇ بهترین مترجم کسی است که سکوت دیگران را ترجمه کند. **سما**

◇ اسکندر مقدونی را گفتند: چرا معلم خود را بیشتر از پدر خود تعظیم و تکریم می کنی؟ گفت: چون پدرم مرا از آسمان به زمین آورد و معلم مرا از زمین به آسمان برد! **امید گمار**

◇ پیش از لب به سخن گشادن، حرفت را بسنج، چنانکه پیش از کاشتن تخم، زمین را شخم می زنی.

علی جعفری

◇ معمولاً اشخاصی که ادعایشان گوش فلک را کر می کند، هیچ حرفی برای گفتن ندارند.

نورالله خواجات

◇ یکی از بهترین ها می گوید: اگر کسی واقعاً کسی را دوست داشته باشد بیشتر از اینکه بگوید دوستت دارم، می گوید مواظب خودت باش که اگر تو نباشی من هم نیستم! **جعفر شیخ الاسلامی**

◇ به سه چیز اعتماد مکن؛ بر دل، بر وقت و بر عمر که دل رنگ گیر است و وقت تغییر ناپذیر و عمر سراسر تقصیر. **خواجه عبدالله انصاری**

ارسالی ستاره دنباله‌دار

◇ در هر کجای دنیا که باشی وقتی خود را به آرامش برسانی، دنیا را در آرامش خواهی دید.

صبا مهربانی فر

◇ لبخند ارزانترین راهی است که می توان توسط آن نگاه را وسعت دارد. **سیده فاطمه حسینی**

◇ مصیبت و محنت آزمایش تو نیست، بلکه برای شناخت دوست از دشمن است.

فاطمه کاظمی

◇ بهترین پند تشویق کردن است.

مریم خدادادی

سوال که داشتی زمین و زمان پاسخگوی توست ● دکتر مهر انصاری

پاورقی خارجی

کارآگاه تری مک آلن افسر کارکشته پلیس، باوجودی که به خاطر عمل جراحی قلب از کار کناره گرفته و بازنشسته شده اما وقتی که می فهمد قلب پیوندی که در سینه اش می تپد متعلق به زنی است به نام گلوریا

گارآگاه «مک آلن» مدتی در حدود ۱۰ دقیقه مقابل در منتظر شد تا سرانجام «بادی لاکریج» با اتومبیلش از راه رسید. صدای بلند موسیقی که از رادیوی ماشین پخش می شد، گوش را آزار می داد!

–کجا رفته بودی؟

–رفته بودم گشت بزنم!

«مک آلن» بی آنکه با او جر و بحث کند سوار اتومبیل شد و گفت: «برگردیم به بندر!»

«بادی» از حالت او دانست که دلخور شده است. گفت:

–تو خودت دفعه قبل گفتی مجبور نیستم همه‌اش توی ماشین بشینم. می توانم گشتی بزنم. خب، من هم گشت زدم! وقتی به من نمی گویی چه وقت قرار است بیایی، من هم پشت دستم را بو نکرده‌ام که بدانم چه وقت باید در اینجا حاضر باشم!

او راست می گفت، اما «مک آلن» هنوز از دست او دلخور بود. حاضر نبود عذرخواهی کند. فقط با کنایه گفت:

–اگر این کار دوباره تکرار شود مجبور می شوم برایت یک تلفن همراه بخرم!

«بادی» با پررویی گفت:

–اگر کارت دوباره اینقدر طول کشید، مجبورم تقاضای اضافه حقوق بکنم!

«مک آلن» پاسخی نداد. «بادی لاکریج» رادیو را خاموش کرد و سازدهنی اش را از جیب بیرون کشید و شروع به نواختن کرد. «مک آلن» از پنجره اتومبیل به بیرون چشم دوخته بود و به «امیلیا کوردیل» می اندیشید که چقدر تنها مانده بود! و اینکه چگونه یک گلوله جان دو انسان را گرفته بود. اینک «دونالد کنیون» هم به فهرست آنها اضافه شده بود!

◆◆◆

همین که به بندر رسیدند، «مک آلن» به سراغ صندوق پست رفت. یک بسته ضخیم مثل دفتر تلفن برایش رسیده بود. این همان کپی اسناد و مدارک مربوط به قتل «دونالد کنیون» بود که از دوستش «ورنون» خواسته بود. بسته را با خود به قایق برد و اسناد آن را بر روی میز سالن پخش کرد و به خواندن آنها مشغول شد. دو تن از ماموران ویژه «اف بی آی» روی این پرونده کار کرده بودند. این دو نفر عبارت بودند از: «نووینز» و «اولیک» که هر دو از واحد تحقیق ویژه «لس آنجس» آمده بودند. «مک آلن» نام این دو تن را به خاطر سپرد. آنها بر این باور بودند که برای انجام این جنایت، یک قاتل حرفه‌ای اجیر شده بود. احتمال داده بودند که این قاتل حرفه‌ای را شریک خاموش «کنیون» که در دادگاه از معرفی او سر باز زده بود، استخدام کرده است!

موضوعی که توجه «مک آلن» را به خود جلب کرد آن بود که احتمال داده بودند این شخص ناشناس، وابسته به «مافیا» باشد. ایادی مافیا، تقریباً در همه جا حضور داشتند.

کارآگاه «مک آلن» این گزارشها را مثل آنچه که در مورد قتل «گلوریا توریس» انجام داده بود، به ترتیب تاریخ تنظیم کرد و با علاقه زیادی به خواندن آنها مشغول شد. هنگام وقوع جنایت، چهار مامور «اف بی آی» درون وانت نشسته بودند و مخفیانه صداهایی را که از خانه «کنیون» شنیده می شد ضبط می کردند. ساعت هشت بامداد، شیفت کاری آنها عوض می شد. دو نفر می آمدند و دو نفر می رفتند. این تغییر و تحول تازه صورت گرفته بود و همگی آنها سرگرم شوخی با یکدیگر بودند. یکی از افراد جدید، هدفون را روی سرش گذاشت و آماده شنیدن شد. در حدود یک دقیقه صدایی نمی آمد، بعد صدای مکالمه‌اش شنیده شد و متعاقب آن صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. صدا چندان واضح نبود، زیرا در سرسرای خانه هیچ وسیله شنودی کار گذاشته نشده بود. وسایل شنود اصلی، درون اتاقها و سالن نصب شده بود.

همین که صدای مکالمه به گوش رسید، او فریاد زد: «ساکت باشید!» دیگران نیز گوشی های خود را گذاشتند. به طور یقین دانستند که به جز «کنیون» شخص دیگری هم داخل خانه است! این شخص، با صدای کاملاً رسایی به او گفت: «والانتاین مبارک!»

با توجه به اینکه آن روز، روز عشق (والانتاین) نبود، آن دو مامور جدید با تعجب به یکدیگر نگریستند. یقین داشتند که این صدا متعلق به «کنیون» نیست. و متعاقب آن، با شنیدن صدای گلوله هر چهار نفر به سوی آن خانه یورش بردند! درست زمانی رسیدند که خانم «دونا کنیون» همسر مقتول، در خانه را باز کرد و با جسد بی جان شوهرش بر روی زمین مرمرین، روبرو شد. سرش غرق خون بود، اما قاتل از معرکه گریخته بود!

کارآگاه «مک آلن» متن پیاده شده از روی نوار ضبط صوت را که از آخرین مکالمات خانواده «کنیون» توسط ماموران «اف بی آی» ضبط شده بود به دقت خواند.

بنابراین نوشته، از ساعت ۷/۳۰ دقیقه صدای گفتگوی دختران «کنیون» به گوش می رسید که مشغول خوردن صبحانه بودند. همچنین مکالمات صبحگاهی «کنیون» و همسرش که چیز خاصی در آن وجود نداشت. در ساعت ۷/٤۰ دقیقه، دخترها همراه مادرشان خانه را ترک کردند. مدتی سکوت برقرار شد، سپس «کنیون» با وکیلش آقای «لاگروسا» تلفنی صحبت کرد:

لاگروسا: الو، بفرمایید.

کنیون: من «دونالد» هستم. هنوز سر حرفمان هستی؟

لاگروسا: آره، اگه هنوز جا نزده باشی!

کنیون: نه، جا نزده‌ام. پس تو را توی دفترت می بینم.

لاگروسا: لابد به خطرات این کار واقفی. به هر حال می بینمت.

هشت دقیقه بعد، صدای مرد ناشناسی در خانه شنیده شد.

کنیون: تو دیگه کی هستی؟

ناشناس: خفه خون بگیر! هر کاری می گم انجام بده، وگرنه حساب خانواده‌ات را می رسم. شیرفهم شد؟

کنیون: حق نداری بی اجازه وارد خونه مردم بشی!

ناشناس: گفتم صداتو رو ببر! بیا بریم. از این طرف.

کنیون: به خانواده من کاری نداشته باشی. خواهش می کنم. من...

ناشناس: (حرفهایش مفهوم نیست)

کنیون: من نمی خواستم... او این موضوع رو می دونه. من سر در نمی آرم. او...

ناشناس: خفه شو! به این حرفها اهمیتی نمی دم!

کنیون: (نامفهوم)

ناشناس: (نامفهوم)

در این گزارش آمده بود که دو دقیقه سکوت برقرار شد و سپس دوباره صدای آنها به گوش رسید:

ناشناس: نیگا کن ببین چه کسی داره می آد...

کنیون: خواهش می کنم با همسرم کاری نداشته باش. او ربطی به این قضیه نداره. او...

و قبل از شلیک گلوله، صدای مرد ناشناس به گوش رسید که گفت: «والانتاین مبارک!»

در عقبی باز بود. قاتل، از آن به عنوان راه فرار استفاده کرده بود.

«مک آلن» دوباره این متن را خواند. دلش می خواست نوار ضبط شده این مکالمه را می شنید تا بهتر بتواند وقایع را حس کند!

در این هنگام فکری در مغزش جرقه زد. از جا برخاست و فیلم ویدیویی صحنه جنایت مربوط به «جیمز کوردیل» را از کیف چرمی اش بیرون آورد و داخل دستگاه گذاشت. فیلم را جلو عقب برد تا آنکه سرانجام در نقطه‌ای ثابت کرد. سپس دوباره دکمه نمایش را زد و چشمانش را به دهان مرد نقابدار دوخت تا کلماتی را که از آن بیرون می آمد، لب خوانی کند! و درست همزمان با قاتل با صدای بلند گفت: «والانتاین مبارک!»

چند بار دیگر هم گوش کرد تا کاملاً مطمئن شود. از این کشف، هیجان خاصی به او دست داد! به سراغ فیلم صحنه قتل «گلوریا توریس» رفت. آن را در دستگاه گذاشت و دوباره آن قسمت از فیلم را که قاتل رو به دوربین کلماتی بر زبان آورده بود تماشا کرد. دیگر تردیدی برایش باقی نماند. با ترکیب کلمات و حرکت لبها دانست که قاتل می گوید: «والانتاین مبارک!»

با شتاب به سوی تلفن رفت و آن را از درون کشو بیرون کشید. پیامهای تلفنی را هنوز گوش نکرده بود. بسیار هیجان زده بود. شماره کارآگاه «جای وینستون» را گرفت.

قسمت
بیست و سوم

بازی مرگ و زندگی

ترجمه: سیروس گنجوی

که ناجوانمردانه کشته شده و قاتل آن هنوز پیدا نشده بنا به اصرار گراسیلا خواهر مقتوله، همه توصیه های پزشکی را به کناری گذاشته و به دنبال پرونده قتل می رود تا قاتل را شناسایی کند و...

«جای» همین که صدای «مک آلن» را شنید پرسید:

-کجا بودی مرد؟ پیامهای تلفنی را هم که چک نمی کنی. تمام آخر هفته سعی کردم شماره تو را بگیرم موفق نشدم. «تری» باید بدانی که در جریان امروز، من تقصیری نداشتم.

-می دانم. این تو نبودی، بلکه سروان «هیچنز» بود. اما من به این خاطر زنگ نزدم. دوست عزیز، من از همه چیز خبر دارم. می دانم «اف بی آی» به تو چه گفت. می دانم روی چه موضوعی دارید تحقیق می کنید: مرگ «دونالد کنیون»! من همه چیز را می دانم. بهتر است مرا هم در جلسه شرکت دهید.

-امکان ندارد. «هیچنز» به من گفت حتی حق ندارم با تو صحبت کنم، آن وقت از من می خواهی که تو را به جلسه دعوت کنم؟!

-اما من می توانم به شماها کمک کنم!

-چگونه؟ با چه مدرکی؟

-«جای» فقط به این پرسش پاسخ بده. امروز صبح، «گیلبرت اسپنسر» دومین مقام عالی پلیس «لس آنجلس» همراه دو تن از ماموران «اف بی آی» که گمان می کنم اسامی آنها «نووینز» و «اولیگ» می باشد به تو گفتند که «کنیون» با همان اسلحه‌ای کشته شده که دو نفر بعدی کشته شدند. آیا درست نمی گویم؟

کارآگاه «وینستون» گفت:

-کمی زیاد تند رفتی!

-نه، زیادی تند نرفتم. بعد به تو می گویند که «اف بی آی» مایل است در مورد پرونده این دو قتل هم که یکی مربوط به حوزه تو، و دیگری مربوط به پلیس «لس آنجلس» می شود، رسیدگی کند. اما در ابتدای کار، هیچ ارتباط احتمالی به جز «اسلحه» بین این سه جنایت وجود ندارد. می گویند با وجود این، قتل «کنیون» یک جنایت اساسی بوده و با دو کشتار خیابانی که به خاطر شندرغاز انجام شده، تفاوت دارد! و خلاصه، با تایید نظریه «اف بی آی» چنین نتیجه می گیرند که قاتل حرفه‌ای پس از کشتن «کنیون» اسلحه‌اش را بیرون انداخته و بعداً همین اسلحه به دست جنایتکار بعدی -که از نظر آنها سارق خیابانی می باشد- افتاده. آنها بر این باورند که قاتل، بر حسب تصادف این اسلحه را پیدا کرده و دو جنایت بعدی را با آن انجام داده است. آیا باز هم می گویی زیادی تند می روم؟

کارآگاه «وینستون» که در دل، به ذکاوت «مک آلن» آفرین می فرستاد، خنده‌ای کرد و گفت:

-خدا بگویم چه کارت نکند! این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای؟

«مک آلن» با چرب زبانی پاسخ داد:

-تازه می خواهم چیز دیگری هم به سخنانم اضافه کنم! یقین دارم که در جلسه امروز، هیچ یک از حاضران ، «روز عشق» را تبریک نگفت!

«وینستون» با تعجب پرسید:

-روز عشق؟ منظورت همان «والانتاین» است؟ «تری» مثل اینکه زده به کله‌ات! این پرت و پلاها چیه که به هم می بافی؟

«مک آلن» گفت:

-آره، می دانم حرفهای من همیشه پرت و پلاست!

سپس پنج دقیقه وقت صرف کرد تا درباره جمله‌ای که قاتل بر زبان رانده بود برای کارآگاه «وینستون» توضیح دهد. سرانجام با لحنی پیروزمندانه گفت:

-می بینی؟ در هر سه جنایت، قاتل می گوید: «والانتاین مبارک!» پس نمی توان گفت که قاتل «کنیون» اسلحه‌اش را دور انداخته و قاتل دیگر، بر حسب تصادف آن را برداشته است. هر سه جنایت با یکدیگر ارتباط دارند و به دست یک نفر انجام شده است!

«مک آلن» لحظه‌ای مکث کرد، سپس پرسید:

-لابد می خواهی بدانی قاتل این اسلحه را از کجا به دست آورده؟

کارآگاه «وینستون» بی آنکه سوالی بکند، منتظر شنیدن پاسخ شد. «مک آلن» گفت:

-پاسخ به این سوال چندان دشوار نیست. این اسلحه را «بولوتوف» از آن خانه سرقت کرده و به قاتل فروخته بود. به همین خاطر، یک گلوله به مغزش شلیک شد تا لبانش به هم دوخته شود و در بازجویی، نتواند پرده از این راز بردارد!

«مک آلن» چون هیچ اظهار نظری از سوی خانم کارآگاه دریافت نکرد، افزود:

-اما در حال حاضر، پرسش اساسی این است که چه رابطه‌ای میان این سه جنایت وجود دارد و قاتل به چه منظوری این سه نفر را به قتل رسانده است؟

«وینستون» که کاملاً گیج شده بود، لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با لکنت گفت:

-من... نمی دانم... شاید بین این سه جنایت، اصلاً ارتباطی وجود نداشته باشد! آنطور که مقامات «اف بی آی» می گویند، اگر آن جنایتکار به منظور کشتن «کنیون» اجیر شده باشد، امکان دارد برای دو جنایت دیگر نیز به طور جداگانه استخدام شده باشد!

«مک آلن» سری تکان داد و گفت:

-امکان دارد، اما احساس درونی من، چیز دیگری می گوید. منظورم آن است که آیا «گلوریا توریس» چه چیز خاصی داشت که برای کشتن او یک قاتل حرفه‌ای اجیر کنند؟ او یک زن معمولی بود که در اداره روزنامه کار می کرد!

خانم «وینستون» گفت:

-ممکن است چیزی دیده و یا شنیده باشد. یادت هست روز جمعه گذشته گفتی که ارتباطی میان این دو جنایت هست. «توریس» و «کوردیل»؟ خب، این ارتباط ممکن است مربوط به آنچه باشد که آنها دیده‌اند، یا از آن خبر داشته‌اند!

«مک آلن» زیرلب گفت:

-اما درباره چیزهایی که قاتل از آنها برداشته چه باید گفت:

این پرسش را طوری ادا کرد که انگار از خودش چنین سوالی را می کرد!

کارآگاه «وینستون» پاسخ داد:

-نمی دانم. شاید قاتل می خواسته یک یادگاری از آنها داشته باشد!

-آیا در گزارشها نیامده که از «کنیون» چه چیزی برداشته؟

-نه، هنوز چنین چیزی را در گزارش ندیده‌ام.

افکار «مک آلن» روی احتمالات متمرکز شد. فکر کرد در تلفن کردن به «وینستون» قدری عجله نشان داده است. شاید با مطالعه کامل پرونده قتل «کنیون» خودش می توانست پاسخ سوالش را بیابد. از این رو سکوت کرد.

خانم «وینستون» به گمان آنکه تلفن قطع شده گفت:

-الو، تری؟

-بله. متاسفم. داشتم فکر می کردم. اجازه بده بعداً بهت زنگ می زنم. در این باره حرفی به سروان نزن. بهتر است این موضوع، فعلاً بین خودمان بماند!

یک ساعت و نیم بعد، «مک آلن» مطالعه اسناد «اف بی آی» را به پایان رساند، اما هیچ ارتباطی بین قتل «کنیون» با دو جنایت دیگر پیدا نکرد! وکیل او آقای «لاگروسا» گفته بود که «کنیون» دقایقی پیش از مرگ، تصمیم گرفت که با دولت همکاری کند تا از مجازاتش کاسته شود. به همین خاطر به او زنگ زده و قرار ملاقات گذاشته بود. این حدس وجود داشت که شریک خاموش، پس از اطلاع از این تصمیم، درصدد نابودی وی برآمده بود. در این صورت باید گفت که این شریک مرموز، یک خبرچین در میان دوستان «کنیون» داشت که خبرها را به او می رساند. و هیچ بعید نبود که این نفوذی، همان وکیل او، آقای «لاکروسا» باشد!

«مک آلن» از جا برخاست و برای خودش یک لیوان آب پرتقال ریخت. همین که لیوان را بالا برد تا جرعه‌ای از آن بنوشد، از پنجره قایق، چشمش به دو مرد افتاد که به قایق او نزدیک می شدند. آنها لباسهای آبی رنگ متحدالشکلی به تن داشتند که از طرز رفتارشان «مک آلن» دانست که به سراغ او می آیند!

به سرعت به طرف میز رفت و همه اسناد «اف بی آی» را جمع کرد و آنها را بالای کابینت آشپزخانه پنهان کرد. بقیه را هم درون کیف چرمی اش جای داد و آن را زیر میز گذاشت. سپس از سالن خارج شد. در را پشت سر خود قفل کرد تا در روی عرشه با آن دو میهمان ناخوانده، دیدار کند.

ادامه دارد

انسانهایی که خود در یک عصر زندگانی می کنند، نمی توانند درباره همان عصر اظهار نظر نمایند ● گوستاو لوبون

مرتضی حاجی‌رحیم، ورزشکاری که با پوتین فوتبال بازی می‌کرد!

داوود غرانوش

شکست مچ پا مرا از ورزش دور نکرد!

اشاره:

قهرمان پیش کسوت این شماره، یک معلم ورزش است. کسی که ابتدا دروازه‌بان بود. بعد «فوتبال‌باز» شد و سپس در رشته‌های والیبال، بسکتبال، پینگ پنگ و کشتی قهرمان و حتی ملی پوش تیم ب والیبال ایران نیز شد!

-مرتضی حاجی رحیم، وقتی برای تیم ملی والیبال انتخاب شد، در یک تورنمنت مچ پایش شکست و مرحوم دکتر شهرستانی با معاینه پای او، وی را برای همیشه از ورزش قهرمانی منع کرد. اما حاجی رحیم، ورزش را کنار نگذاشت و با دیدن دوره‌های مربی گری و داوری در چند رشته و گرفتن مدرک، چندین عنوان قهرمانی با تیم‌های ورزشی کسب کرد و...

بچه گذر لوطی صالح

-**مرتضی حاجی رحیم**، متولد سال ۱۳۲۰ محله باغ ایلچی هستم. بزرگ شده بازار عباس آباد و سید نصرالدین و به قول دیروزی‌ها بچه گذر لوطی صالح. دارای یک پسر و ۳ دختر هستم. البته همه فرزندانم تحصیلات دانشگاهی دارند و این امر بر اثر مدیریت یک مادر کاردان و زحمت کش است که توانسته فرزندانم را در این شرایط از آب و گل درآورد. پدر همسر من معروف به حاج جعفر چکشی بود. همسر بنده از ورزشکاران قدیمی است و می دانید که خانم‌های ورزشکار مشکلات همسران خود را که ورزشکارند تحمل می کردند. بنده واقعاً قدردان ایشان هستم.

مدرسه زند و آقای خموش

دوران نوجوانی من از سال ۱۳۳٤ و از مدرسه زند شروع شد، جوانان قدیمی خوب بودند ولی زیاد با ورزش خو نداشتند. در دبستان زند دبیر ورزش ما آقای مسعود خموش بود. او قهرمان شنای آسیا بود و بعد تیم والیبال این مدرسه را راه‌اندازی کرد که در سال ششم دبستان تیم مدرسه با کاپیتانی بنده و دبیری ورزش آقای خموش در سطح تهران قهرمان شد. آنگاه توسط پسر خاله‌ام آقای مهندس مقدسیان به دبیرستان مروی رفتم که در آن زمان از دبیرستان‌های قهرمان پرور تهران بود. ایشان مسوول انجمن ورزش بود و مرا به آقای محمد درانی سپرد که با قوانین جدید فوتبال و والیبال آشنا کند که همان سال در سیکل اول، قهرمان والیبال مدارس تهران شدیم. بزرگان دبیرستان مروی آقایان محمد درانی، حسن انصاری، سیاوش فرخی، بیژن معتمدی، نیک خو، قباد نقش تبریزی، عبدالله موحد، علی شاکری، عبدالله خدابنده، محمد نوری، جنانی و... بودند.

مرحوم اکرامی و من

هنوز در دبیرستان مروی تحصیل می کردم و قهرمان تهران بودیم که جلای مروی کردم و سال ۱۳۳۸ به دبیرستان دارالفنون رفته و زیر نظر استاد مرتضی مسعودنیا در رشته بسکتبال تمرین و عضو تیم دبیرستان شدم و همان سال قهرمان تهران شدیم. در این تیم شادروان مرحوم مسعود ماهتابی، محمود مشحون، مرتضی آقاکوچک، امجد، ناصر عظیمی، محمد سلحشور، حسین املشی، داریوش ساعت چی و... بازی می کردند.

در سال ۱۳۳۹ پس از فارغ التحصیل شدن از دارالفنون به تربیت معلم رفته و بعد از ۳ سال کار ورزشی به استخدام آموزش و پرورش نائل شدم و در لباس دبیر ورزش مشغول انجام وظیفه. سپس عضویت تیم والیبال شاهین را پذیرفته و در فینال جام باشگاههای تهران روبروی باشگاه دارایی قرار گرفتیم. آنگاه مرحوم دکتر اکرامی مرا به تمرینات تیم فوتبال دانشسرای تهران دعوت کرد.

تیم ملی ب والیبال

نخستین مربی بنده در رشته والیبال آقایان علی مقدسیان و محمد درانی بودند. آن‌ها برای رسیدن من به تیم ملی بسیار زحمت کشیدند. سپس مرحوم دکتر اکرامی که بازی‌های مرا دیده بود، پسندید و من را به برخی آقایان توصیه کرد که در تیم ب ملی انتخاب کنند. در یک تورنمنت چند جانبه حضور یافتم ولی به علت شکستگی مچ پا و مشکلات آشیل پایم به تجویز مرحوم دکتر شهرستانی برای همیشه ورزش قهرمانی را کنار گذاشتم و در لباس مربی گری مشغول شدم.

مرحوم حسین مبشر (وسط) و بنده (مرتضی حاجی رحیم) پشت سر ایشان در فینال فوتبال محلات تهران

طالقانی دروازه‌بان بود!

سال ۱۳٤۳ بود و بنده نیز مربی تیم فوتبال. روزی که داشتم تیم فوتبال را تمرین می دادم، جوانی آمد برای ثبت‌نام برای فوتبال. آن روز تمرین در ورزشگاه شماره ۵ باغ فردوس مولوی بود. محمدرضا طالقانی جوان بود. او چندین جلسه تمرین فوتبال داشت و علی الخصوص دروازه‌بانی. اما بنده از او به عنوان فوروارد استفاده می کردم. بعد از یکی دو سال تمرین، طالقانی فوتبال را کنار گذاشت و به کشتی علاقه نشان داد که بعداً تحت نظر آقایان حسن سعیدیان و مرحوم خجسته پور خوب آبدیده شد و تا مرحله قهرمانی، عضویت در تیم ملی و کشتی پهلوانی پیش رفت و بعد هم که رئیس فدراسیون کشتی شد.

پایه گذار فوتبال محلات بودم

در سال ۱۳٤٤، آن زمان که فوتبال ما در اوج آسیا بود و فوتبال آموزشگاهها نیز با حضور بازیکنان ملی پوش در دبیرستان‌هایی چون مروی، ابوریحان، حکیم، دارالفنون، فرخی، خامنه‌ای پور، پهلوی، میرداماد و... تماشاگران بسیاری را به سوی خود جلب می کرد، به دعوت فدراسیون فوتبال برای سازماندهی فوتبال محلات اعلام آمادگی کردم و با مدیریت مرحوم حسین فکری و آقامدد آن را تشکیل دادیم. نخستین افتتاحیه این مسابقات در ورزشگاه کن و سولقان بود که بعداً مرحوم حسین مبشر رئیس فدراسیون و آقای حاجیان شهردار ساعت ٦ صبح به ورزشگاه آمدند و بعد از بازی جوائزی بین بازیکنان توزیع کردند. از همین مسابقات بود که چهره‌های ملی پوش آینده ایران پدیدار شدند.

علمدار یک مدیر خوب ورزشی

سال ۱۳٤٤، سرهنگ عباس علمدار از مدیران کاردان و علاقه‌مند به ورزش روزی مرا دید و دعوت به همکاری در زمینه فوتبال و سایر رشته ها کرد. پذیرفتم و با وی همکار شدم. ایشان خوب به ورزشکاران رشته های ورزشی می رسید و اکثر آن‌ها را در سازمان صنایع نظامی استخدام کرد. تیم علمدار در این سال یارگیری خوبی کرد و قهرمان دسته

سال ۱۳۴۴: تیم فوتبال علمدار، قهرمان جام حذفی تهران ایستاده از راست: علی قربانی، مرحوم عزت‌الله جانملکی، علی جباری، حسین شجوند، اسماعیل قدیمی، حسین کامران و بنده مربی تیم.
نشسته از راست: هاشم عزیزی، حمید خوش‌نیت، منوچهر شاه‌علی، حسین قره‌خانلو، عبدالله سعیدی، مجید جنانی و میرزایی (بدنساز)

دوم باشگاههای تهران شد و در فینال روبروی تیم راه‌آهن ایستاد که بازی در حضور مرحوم حسین مبشر رئیس فدراسیون فوتبال آن زمان انجام شد و نتیجه به نفع تیم علمدار شد.

بازی در فوتبال بندرعباس

از سال ۱۳٤٥ به بعد در تیم‌های سپه و اهواز بازی کردم و سپس به بندرعباس رفته و در سال بعد با تیم استقلال (تاج) بندرعباس بازی کرده و قهرمان شدیم.

همچنین در سال ۱۳٤٦ تیم منطقه ١٤ آموزش و پرورش تهران را در مسابقات کاپ پیروزی نفت قهرمان کردیم. سپس با معرفی فدراسیون فوتبال در سال ۱۳٤٨ در چند کلاس داوری درجه یک بین‌المللی حضور یافته و مدرک A گرفتم.

ارتباط با مرحوم سیداحمد خمینی

در دورانی که به فعالیت مربی گری در آموزشگاهها ادامه می دادم، به علت ارتباط با ورزش شهرستان قم ـ که مدتی در آن جا بودم و دوره می دیدم – تیم فوتبال بوعلی قم را به تهران دعوت کردم تا یک بازی دوستانه در تهران با تیم شاهین انجام دهد، که این دیدار نیز انجام شد.

شادروان دهداری که به تماشای بازی نشسته بود، سه نفر از اعضای تیم بوعلی را به باشگاه شاهین دعوت کرد که آن سه نفر عبارت بودند از مرحوم سیداحمد مصطفوی (خمینی)، کاظم رحیمی، و امیر بشیر کاپیتان تیم بوعلی قم.

البته مرحوم حاج سیداحمد خمینی در تهران به علت آسیب‌دیدگی کمک داور بود!

مرحوم رجایی و بنده

مرحوم رجایی هنوز به وزارت آموزش و پرورش نرسیده بود. بنده معلم ورزش بودم و در هنرستان «کارآموز» کار می کردم. یک شب که برف شدیدی می بارید و ساعت نیز از هشت گذشته بود، ایشان هنگام عبور از جلوی مدرسه به منزلشان، بنده را دید که داشتم با بچه‌ها تمرین ورزش می کردم، ایستادند و ضمن دیدن تمرینات ما، به من فرمودند آقای حاجی رحیم سر ما می خورید، به ایشان گفتم آقای رجایی معلمی، یعنی عاشقی، دیوانگی و... روز بعد ایشان حکم وزارت آموزش و پرورش را گرفت، روز بعد باز هم مرا دیدند که با بچه‌ها تمرین ورزشی می کنم و سؤال را تکرار کردند. وقتی گفتم باید برای ورزش دانش‌آموزان در مدرسه‌ها سرمایه گذاری کرد، دو روز بعد بخشنامه‌ای داد که معلمین ورزش در دبستان‌ها مشغول کار شوند که این بخشنامه اجرا شد.

زحمت بسیار کشیدم

راز موفقیت ما ورزشکاران قدیمی فقط تلاش و زحمت‌های طاقت‌فرسا در زمین‌های ورزشی بود. بنده و امثال بنده با هزاران بدبختی و زحمت‌های بسیار لباس ورزشی تهیه و با مخالفت پدران و مادران خود تمرین می کردیم، آنهم چه تمرین‌هایی: سخت و طاقت‌فرسا.

خدا شاهد است که پول نداشتم کفش بخرم، با گالش می‌رفتم در زمین تمرین می کردم، آنهم چند رشته ورزشی را.

وقتی می خواستم فوتبال تمرین کنم، کفش فوتبال نداشتم، رفتم گمرک و پوتین سربازی خریدم و خودم استوک برای کفش گذاشتم، اینکه چگونه گذاشتم جزو اسرار من است!

ورزش بی ارزش

الان ورزش برای عده‌ای بی ارزش شده است.

یک زمانی معلم ورزش در مدارس و دبیرستان‌ها و حتی دانشگاهها حرف اول را می زد و تمام مدارس قهرمانان ملی داشتند، اما حالا چی. الان ساعت ورزش یک توپ است و ۵۰ نفر ورزشکار، یک کلاس در داخل حیاط و کلاس! آن علاقه‌ای که یک معلم ورزش داشته باشد، حالا در بین معلم ورزش‌ها نیست و آموزش و پرورش به آن بها نمی دهد!

ورزش‌های تخصصی

در مورد وضعیت ورزش‌های تخصصی‌ام چون فوتبال و کشتی باید بگویم، فعلاً که فوتبال روال عادی خود را طی می کند. اما در مورد کشتی و فدراسیون آن باید متذکر شوم که اگر آقای یزدانی خرم قصد پیشرفت کشتی را دارد، باید از بزرگان و مشاوران خوبی چون رایگان، امیر آفتاب و... استفاده کند. مضافاً اینکه زمان ریاست طالقانی بر فدراسیون کشتی، ایشان پول نداشت اما چندین بار تیم ایران قهرمان کشتی جهان شد ولی آقای یزدانی پول دارد و مهم این است. فدراسیون کشتی، کشتی گیر خوب می خواهد با مربی خوب، کار اجرایی را همه بلدند اما مربی خوب و کشتی گیر خوب باید در فدراسیون باشد که...

سال ۱۳۴۶: فوتبال قهرمانی کشور در اهواز، تیم منتخب تهران ایستاده از راست: عباس مژدهی، منوچهر حیدری، علی دانایی، علی خالقی، عباس افشار، حاجی رحیم، هادی سدهی، علیرضا صمیمی، محمد عسگرانی.
بازیکنان کلوپ شناسی اهواز: شادروان مهراب شاهرخی، ناظم گنجاپور، اکبر افتخاری، حسن علم، شکرابی و...

داوری‌ها لنگ می‌زند!

داوری‌های اکثر رشته‌های ورزش الان لنگ می‌زنند! یعنی کار داوری و قضاوت‌ها به گونه‌ای است که همیشه جنجال به پا می‌شود. ما الان در فدراسیون‌ها داور نیاز نداریم، اما قانون‌دان نیازمندیم. اکثریت داوران رشته‌ها مشکل آفرین هستند حتی در فوتبال و خصوصاً در کشتی که چون خودشان فن اجرا نکردند که قضاوت می کنند، به همین خاطر جنجال به پا می کنند.

هیئت کشتی شمیرانات!

قبل از سال ١٣٦٧ با درخواست آقای جهانگیری مسئول تربیت بدنی شمیرانات، مسوول هیئت کشتی این منطقه شدم و طی ۵ سال ۳ بار قهرمان مطلق شهرهای تابع شدیم. همکاران بنده در تربیت بدنی شمیرانات و هیئت کشتی آقایان حاج‌علی سلطانی، ناصر رحیمی، پرویز عالی، مرحوم شمس‌الدین سیدعباسی، امیر بیات، علی قاسمی، گودرزی، ناصر نصیری و اکبر اشکذری و... بودند.

بازنشسته آموزش و پرورش

سال ١٣٦٧ به کارشناسی آموزش و پرورش منتقل و بلافاصله ارتباط با فدراسیون‌ها را شروع کردم و در کمتر از دو سال در کشتی، وزنه‌برداری، والیبال و بسکتبال اجازه مسافرت برون مرزی داده شد که خوشبختانه چندین مقام خوب کسب کردیم.

■

پیشکسوتان شهرستانی

ورزشکاران قدیمی و عده‌ای از خوانندگان ارجمند از ما گلایه می کنند که چرا به سراغ پیشکسوتهای ساکن شهرستانها نمی رویم.

برای آنکه این اشکال را برطرف کنیم تصمیم گرفتیم که از این پس به شهرستانها هم سفر کنیم و با پیشکسوتهای شهرستانی به گفتگو بنشینیم. در نخستین اقدام به دعوت انجمن پیشکسوتان ورزشی اصفهان، به این شهرستان سفر کردیم که گزارش آن را در شماره‌های آینده خواهید خواند. در صورتی که شهرستانهای دیگری هم علاقه‌مند به چاپ گزارش پیشکسوتان شهر و دیار خودشان باشند، به گرمی دعوتشان را می پذیریم.

مرور تاریخ حوادث جهان نشان می دهد که بزرگ‌ترین جنایات همه با کوچکترین دستهای انجام گرفته است ● آگارادو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

درس محبت

در بهاران سری از خاک برون آوردن
خنده‌ای کردن و از باد خزان افسردن
همه این است نصیبی که حیاتش نامی
پس دریغ ای گل رعنا غم دنیا خوردن
مشو از باغ شبابت به شکفتن مغرور
کز پی‌اش آفت پیری بُود و پژمردن
گو تن از عاج کن و پیرهن از مروارید
نه که خواهیش به صندوق لحد بسپردن؟
صبحدم باش که چون غنچه دلی بگشایی
شیوه تنگ غروب است گلو بفشردن
بار ما شیشه تقوا و سفر دور و دراز
گر سلامت بتوان بار به منزل بردن
ای خوشا توبه و آویختن از خوبی‌ها
وز بدی‌های خود اظهار ندامت کردن
از دبستان جهان درس محبت آموز
امتحان است بترس از خطر واخوردن
شهریارا به نصیحت دل یاران دریاب
دست بشکسته مگر نیست وبال گردن

شهریار

نمونه شعر نو

طرح

سر کشید از پس کوه
ساقه نازک صبح
رود در بستر سیماب خزید
روی پرچین، لب نهر
برگی از شاخه انجیر افتاد
بچه گنجشکِ سحرخیز پرید
کسی از دور بَرآورد آوا
باد با نغمه تنهاش گریخت
باز شد پنجره‌ای،
گیسویی
سایه بر روز ز راه آمده ریخت

سیاوش کسرایی

خواب

اتاقم پر از اشکهای مچاله‌ست
از سرگیجه‌های ساعت
می‌خوابم
و با ساعتهای خوابیده
غلت می‌زنم
من از ارتفاع تختم
می‌ترسم
... در خوابهای تو
پرت می‌شوم
در صبحی که سر نزده
طلوع کن
سنگینی ابرهای پلکت را
من می‌بارم

مریم آخوندی حسن‌آباد – تهران

غم عشق تو

گوشه‌گیری پس از این قسمت و تقدیر من است
تا غم عشق تو در سینه دلگیر من است
قسمت من پس از این ناله و فریاد و فغان
خسته گوش فلک از ناله شبگیر من است
شاد بودم که تو امید دل و جان منی
گفته بودی که دلت بسته زنجیر من است
لحظه‌ای با دگران تا که تو دمساز شدی
رفته‌ای با دگری، آه که تقصیر من است
کاش می‌شد که فراموش کنم عشق تو را
بکنم دل ز تو، این چاره و تدبیر من است
تو وفادار نبودی که بریدی از من
عاقبت از تو همین قصه و تعبیر من است

فرزانه ملکی – تهران

«پیشکش به استاد حسین عبدی عزیز:»

مَنِ بی‌تو

من مثل آواری که می‌بارد به ناگاه
می‌ریزم امشب بر خودم مانند یک چاه
عمری که اینجا بی‌تو تنها یک دقیقه است
مانند آغاز و به پایان بردن آه
من در پی تو از خودم هم کوچ کردم
در جاده‌ای تا بی‌نهایت سمت بیراه
خالی شدم از پر شدن–ای مانده بی‌من —
بی‌تو همیشه کوههایم می‌شود کاه
همدرد رودی تشنه‌ام، گم کرده مقصد
وقتی که حتی سوی دریا می‌رود، راه
در بیتهای خود مکرر می‌نویسم:
یک شب بیا، یک شب بیا در این بزنگاه —
–دست مرا در دستهای خود نگه دار
روشنترین! حتی اگر... گاهی به اکراه
با این همه وقتی بیایی نیستم، هیچ
خورشید چون سر می‌رسد گم می‌شود ماه

مهدی بیاضی – گرگان

جوانه های ادبی

محبوبه شاکری – تهران

شما می توانید خیلی بهتر از این شعر بگویید. رگه‌های درخشانی از ذوق و استعداد در سروده‌تان چشم را می‌نوازد که اگر فراگیر شود، در یکدست شدن شعرتان موثر خواهد بود.

در این بیت مصراعها ربطی به هم ندارند:

مرا نگاه غزلخوان تو غزلگو کرد
گلایه دارم از این انتظار طولانی

این مصراعها سلیس و فصیح نیست:

دلم به باور آینه‌ها ترک زده است

و:

شکسته خاطر خشکیده‌ام مرا دریاب

و:

تمام مدعیان زمین غزلدانند

شهره باقریان – کرج

وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید. گل با کلماتی چون مل و قل قافیه می‌شود.

حمید نعمت‌زاده – خرم آباد

بله بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن که همان وزن رایج دوبیتی است می توان غزل گفت. چنانکه حافظ گفته:

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
خدا را کم = مفاعیلن
نشین با خر = مفاعیلن
قه پوشان = فعولن
رخ از رندا = مفاعیلن
ن بی‌سامان = مفاعیلن
مپوشان = فعولن

زهرا عظیمی – شهریار

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی متولد سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور است و «در کوچه باغهای نیشابور» و «بوی جوی مولیان» از جمله مجموعه اشعار اوست.

حبیب سلیم‌پور – سنندج

نصرت رحمانی اهل رشت بود و سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است.

نامه‌هایتان را خواندم.
بیشتر مطالعه و تمرین بفرمایید:

سیداسماعیل داورپناه، دهدشت – حمید اصغری، کرج – میترا بزرگی، علی آباد کتول – معصومه فرزین، شیراز – زهره چالنگی، الیگودرز – کریم موتمن، تنکابن – حسین درخشنده‌فر، اصفهان.

عبور

احساس می‌کنم
در حسرت عبوری روشن
در جاده‌های مه‌آلود زندگی
جان می‌دهم دگر
ای کاش
در میانه راه
یک آشنای همزبان
یک یار مهربان
دستی ز محبت برایم
تکان دهد...

محمد جمالو – تهران

اگر

اگر آفتاب
بر حرفهای من نتابد
جز سیاهی
چه خواهم نوشت؟

رویا ملکی – شیراز

صبح

صبح
یک شروع دوباره است
شروعی برای سلام
و سلامتی
شروعی برای اینکه
زندگی را درست‌تر از دیروز
بنویسیم

محمد ثابتی – لاهیجان

رفت

یک مطلع قشنگ پر از آب و تاب رفت
افسوس شاه بیت غزلهای ناب رفت
گویی که چارفصل خدا بی‌بهار بود
فصل قشنگ و جالب پرپیچ و تاب رفت
در یک غروب بی تپش و سرد و مرگزا
بانوی شعر مشرقی آفتاب رفت
در التهاب شب، شب شهریوری سیاه
بانوی سالهای پر از التهاب رفت
او رفت تا ورای افقهای دوردست
آری چقدر راحت و بی‌اضطراب رفت
گویی تمام زندگی‌اش را مرور کرد
وقتی که مثل ثانیه‌های خراب رفت
بانوی سالهای خزان دیده سیاه
ناباورانه رفت، شبیه شهاب رفت
مفهوم شعرهای قشنگ زمانه مُرد
مضمون سبز و جالب پررنگ و آب رفت
زخم عبور تازه به قلب زمانه ماند
وقتی که او برای همیشه به خواب رفت

علی اصغر هدایتی – کاشان

دو غزل از صفورا رحیمی – شاندرمن

دعابکن

دعا بکن که به گوش خدا دعا برسد
خدا کند که به داد دلم خدا برسد
هنوز منتظرم پشت قاب شیشه‌ای ام
که مرد خسته از آن سوی جاده‌ها برسد
بگو کجای زمین شما سفر بکنم
که قدر سهم خودم ذره‌ای هوا برسد
به داد من که فقط رنج می کشم اینجا
غریبه جای خودش کاش آشنا برسد
شکست بین شما قلب من دوباره، کاش
به گوش او که نکرده به من وفا برسد

تورا

دوباره مانده‌ام من بین آدمهای بسیاری
نشسته روی چشمم باز شبنم‌های بسیاری
تو را من با حجاب چشمهایت دوست می‌دارم
زمانی باز خواهد شد به محرمهای بسیاری
برای تو بهشت، اما به من بد کرده‌ای شاید
که می‌سازی برای من جهنم‌های بسیاری
تو را حتی میان واژه های شعر گم کردم
سراغت را گرفتم بین آدمهای بسیاری
نشستم گوشه‌ای شاید بیایی منتظر هستم
نمی‌دانی که پژمردند مریم‌های بسیاری

نخل احساسم ولی...

ای بهار سبز دور از دسترس
محو پاییزم به فریادم برس
بر تنم زخم تبرها را ببین
دست باد، این برگ و برها را ببین
نخل احساسم ولی بی‌برگ و بار
چشم در راه توأم آه ای بهار
فصل فصلم قحطی عطر گل است
قحطی آواز تُرد بلبل است
تشنه یک جرعه بوی شبنمم
زیر بار خشکسالی‌ها خمم
ها ببین متروکم از اهل نظر
خشک و خالی بی‌شمیم و برگ و بر!
رفته‌ام از یاد سبز هرچه باغ
هیچ کس از من نمی گیرد سراغ
خواب دیدم یک سحر از شرق نور
می‌کنی از خلوت سردم عبور
با تو احساس تکامل می‌کنم
می‌شوم سرسبز و هی گل می‌کنم
ای که داری عطر یاس و اطلسی
«کی به فریاد دل من می‌رسی!؟»

محمد رحیمی – رامهرمز

عشق چاشنی حیات است

فی تاو

ظریفه

صدیقه علی پور اصل

برای دختران قالیباف کلاس تکمیلی روستایی قطور —زمستان ۷۹

–«خانم آموزگار، چراغ را روشن نمی کنید؟»

صدای مهری بود که مرا به خود آورد. نگاهم از پنجره کلاسم سُر خورد به بیرون که با غروب آفتاب کم جان پاییزی کم کم تاریکی بر آن سایه می انداخت. از پشت میزم بلند شدم و کلید برق را زدم. نور کم جان لامپ صد وات پاشید توی کلاس. خیالم پر کشید به خانه‌مان که در این ساعت حتماً مادرم داشت توی آشپزخانه بساط شام را آماده می کرد. پدرم با رادیوی کوچکش ور می رفت و خواهر و برادر کوچکترم که تکالیفشان تمام شده بود گهگداری می زدند توی سر و کله هم برای دیدن این شبکه و آن شبکه. بغض چنگ انداخت به گلویم. آمدم و پشت به ردیف نیمکتها و رو به بخاری نفتی کلاس ایستادم. خواستم بروم کلاس همکارم تا کمی حال و هوایم عوض شود ولی منصرف شدم. چهار پنج روز بیشتر نبود که آمده بودیم روستا ولی... نمی دانم چرا توی سازماندهی به این فکر نکردم که بیتوته کردن توی روستا چقدر برایم سخت است. دو دختر شهری در یک روستای مرزی دورافتاده آنهم در اولین سال خدمت. نگاهی انداختم به آرم نهضت سوادآموزی که بالای تخته سیاه کلاس بود و توی دلم به بخت بدم لعنت فرستادم که چرا بین این همه شغل باید آموزشیار نهضت شوم و بچه‌های قالیباف یک روستای مرزی و شبانه درس خواندنشان بشود وبال گردنم؟ و به خاطر آنها مجبور شوم توی روستا زندگی کنم؟

صدای پچ پچ شاگردانم قاطی می شد با صدای قرچ قرچ سوختن بخاری کلاسم و اعصابم را به هم می ریخت. به زور جلوی سرریز شدن اشکهایم را گرفتم و نشستم پشت میزم و سرم را گذاشتم روی میز. حوصله درس دادن نداشتم و دیدن شاگردانم با آن لباسهای محلی و صورتهای رنگ پریده‌شان آزارم می داد. آخر درس خواندن یک مشت دختر قالیباف روستایی ده—پانزده ساله که از ٦ صبح تا ٦ عصر می نشستند پشت دار قالی چه دردی از آنها، از من و از همه دوا می کرد؟ من اینجا که مردمانش لهجه، فرهنگ و حتی لباس متفاوتی از من داشتن چه می کردم؟

–«فردا می روم شهر و استعفا می دهم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.»

با خود گفتم و به زور بغضم را قورت دادم. تصمیم خودم را گرفته بودم. جلوی ضرر را باید از همینجا می گرفتم. صدای در مرا به خود آورد.

–«سلام آموزگار اجازه؟!»

«ظریفه» بود. کوچکترین شاگرد کلاسم. لبخند حق به جانبش روی صورت زرد و لاغرش اعصابم را داغان کرد. یک ساعت از شروع کلاس گذشته بود و آنوقت او... بلند شدم و گوشش را با تمام توانم پیچاندم. لااقل در آخرین روز کارم انتقامم را می گرفتم از اینها و دلم خنک می شد.

–«حالا آمده‌ای کلاس و تازه می خندی؟ مگر فرش ساعت ٦ تمام نمی شود؟ الان ساعت ۷ است.»

انگار می خواستم همه غربت و دلتنگی ام را خالی کنم روی سرش. با نفرت زدم پس گردنش و داد کشیدم:

–«تا تو باشی از این به بعد اگر دیر کردی نیایی کلاس!» بی اختیار از موج ضربه من چند قدم جلوتر رفت. دسته پلاستیک کتابهایش را توی دستش فشرد. از یقه پیراهن محلی اش دو انار کوچک بیرون کشید و اشک لغزید روی صورت زرد و لاغرش:

–«خانم امروز یک ساعت زیاد کار کردم تا استاد فرشمان صد تومان به من پول بدهد و برایتان انار بخرم. آخر شما دیروز که درسمان انار بود گفتید انار خیلی دوست دارید و من پول نداشتم برایتان انار بخرم!»

دستم را گرفت توی دستهای زمخت و پینه بسته و کوچکش و آن را بوسید.

–«شما را به خدا ناراحت نشوید. از فردا زود می آیم.»

یک چیزی ته دلم شکست نگاهم را از نگاه بارانی اش دزدیدم و او انارها را گذاشت روی میز و نشست.

اشک از پشت عینکم پرده نازکی را جلوی چشمهایم کشید. نگاهم افتاد به آرم نهضت سوادآموزی روی تخته کلاس و بعد برگشتم و خیره شدم به ردیف نیمکت ها، پانزده دختر قالیباف با نگاههای خسته اما امیدوارشان چشم دوخته بودند به صورتم. بغ کرده و نگران.

–«چشمها را باید شست... جور دیگر...»

زمزمه کردم و چیزی از ته وجودم جوشید.

–«کتابهایتان را باز کنید بچه ها. از درس خیلی عقبیم!»

صدایم در هوا پیچید و شور غریبی در کلاس کوچکم غوغا کرد!

■

انتظار

سیده راضیه طوسی —تهران

توی دلش آشوبی برپا بود با نگاه کردن به صورتش به راحتی می شد فهمید چقدر مضطرب است، لحظه‌ها برایش ساعتها طول می کشید. دوباره نگاهی به قسمت پذیرش کرد، دختر جوانی که پشت میز بود به آرامی برگه‌ها را جابه‌جا می کرد حرکات دختر به نظرش خیلی کند می رسید. ورود خانمی همسن و سال خودش که یک دختربچه چهار پنج ساله به همراه داشت، برای چند لحظه توجهش را جلب کرد. دختربچه با چشمهای درشت آبی بسیار دوست داشتنی به نظر می آمد با دیدن دخترک به یاد مادر امیر افتاد اینکه صبح با چه امیدی صورتش را بوسیده و گفته بود:

–سارا جان به دلم افتاده اینبار حاجتمو نو خدامیده خوب کردی به امیر نگفتی، غافلگیرش می کنیم.

به خاطر آوردن چهره مهربان پیرزن بغض را در گلویش نشاند. در عرض این ۱۳ سال حتی یکبار هم این موضوع را به رویش نیاورده بود.

ولی او صبح که از در خانه خارج شده بود با خودش عهد کرد که اگر این بار هم ناامید شد هر جوری شده امیر را راضی کند که از زندگیش بیرون برود و نباید بیشتر از این مرد فداکاری مثل امیر اذیت بشه از فکر اینکه روزی برسد تا مجبور بشود بدون امیر زندگی کند داشت اشکش سرازیر می شد که ناگهان با صدای دختر جوان مسوول پذیرش آزمایشگاه که اسمشو از روی برگه می خواند به خودش اومد. خواست از روی صندلی بلند شه ولی پاهاش بی حس بود نگاهی به پاهاش کرد به وضوح می لرزید نفس عمیقی کشید زیرلب یاعلی گفت و بلند شد.

–خانم صدری شما هستی؟

قدرت حرف زدن نداشت سرشو تکان داد.

–مبارکه عزیزم داری مادر میشی.

قطرات اشک بی اختیار روی صورتش روان شد. نگاهی به برگه آزمایش انداخت. به طرف در راه افتاد. باید زودتر به مادر امیر خبر می داد.

■

بزرگترین آرزو

محمد جامی — تایباد

درس خانم معلم تمام شده بود. بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. زمزمه و قیل و قال بچه‌ها با کوبیدن چند ضربه‌ی کلید به عسلی پایان یافت. در چشمانشان انتظار خوانده می‌شد و منتظر بودند تا خانم معلم لب بگشاید و چیزی بگوید. لبخندی به گوشه‌ی لب نشاند و گفت: عزیزان! می‌خواهم بدونم بزرگترین آرزوی تان چیست؟ در آخر خودم هم پاسخ پرسشم را خواهم داد!

مرضیه گفت: بزرگترین آرزوی من این است که تابستان فرا برسد. بروم تهران خانه‌ی مادربزرگ و چند وعده حسابی قورمه سبزی بخورم. مادربزرگم بهترین آشپز دنیاست! آب دهانش را قورت داد و نشست.

پروانه در حالی که شیطنت از چشمانش می‌بارید گفت: دلم می‌خواست بال می‌داشتم. پرواز می‌کردم و به کرات زیبای آسمانی سر می‌زدم. می‌توانستم خودم را نامرئی کنم و از خانه‌های آدمهای خسیس غذا برای درماندگان ببرم! توطئه‌ی آدمهای خبیث را که دور هم جمع می‌شدند و برای صدمه و آسیب رساندن به بی‌گناهی نقشه می‌کشیدند آشکار و برملا کنم و خلاصه از این جور کارها و با قهقهه گفت: فضولیها!! و بچه‌ها هم خندیدند.

آرزوی سارا تبدیل پراید پدرش به بنز بود که مامانش گفته بود توی یک قلک و ماشین بی کلاس بنشیند شرمنده می‌شود و اما مریم: با شرمندگی در حالی که پایین دامنش را دور انگشتانش می‌پیچاند گفت: بزرگترین آرزوی من سفر به جزایر «لانگرهانس» × است!! که خانم معلم را از ته دل به قهقهه واداشت و تعجب همه‌ی بچه‌ها را برانگیخت و مات و مبهوت‌شان ساخت! که نمی‌دانستند آن جزایر کجا هستند! و خنده برای چه بود. در این بین فقط زهرا ساکت نشسته بود و توی خودش بود. گوشه‌ای کز کرده بود و در دیدگانش معمایی بود که هر بیننده‌ای دنبال پاسخ آن بود. نه می‌گفت و نه همراه بچه‌ها می‌خندید. یک سره به خانم معلم می‌نگریست. خانم گفت: زهرا جان! چرا ساکتی؟ چرا این جوری به من می‌نگری؟ اشک چشمان او را مرطوب ساخت. پلکهایش به پرپر افتادند. لبهایش قرمز شدند تا توانست لب بگشاید: من... من... من می‌خواهم آرزویم را بیخ گوشتان و فقط به خودتان بگویم... خانم معلم دو قدم جلو رفت. گوشش را جلو دهان او برد و آهسته گفت: بگو عزیزم، دارم گوش می‌کنم. زهرا با ترس و تردید و شرمندگی گفت: می‌خواهم... می‌خواهم... از زبان‌تان بشنوم که... که... به من بگویید... مامان!...

و خانم معلم هم طبق قولی که به آنها داده بود گفت: بزرگترین آرزوی من این است که... که خانم مدیر آمد دم کلاس و گفت خانم رضایی تلفن!... ■

×جزایر لانگرهانس: غدد اندوکرین کوچکی که در لوزالمعده پراکنده‌اند.

آخرین وداع

مینا محمدی - ابهر

پایم را روی پدال گذاشتم و اتومبیل را متوقف کردم، ابرهای سیاه به قلب آسمان هجوم برده بودند و آسمان دلگیر بود. نگاهم را به درخت پیری که گوشه‌ی خیابان بود دوختم آهی کشیدم و گفتم: نمی‌دونم چی باید بگم ولی خودت بهتر می‌دونی چاره‌ای جز این نداشتم. متاسفم... واقعاً متاسفم... زنم هم‌ا می‌گه. این جوری هم برای شما خوبه اذیت نمی‌شین و هم...

بقیه حرفم را خوردم. باد دامن خود را روی زمین می‌کشید. برگ‌های فرو افتاده از درختان را جارو می‌زد دستی به موهایم کشیدم و ادامه دادم: واقعاً نمی‌خواستم امروز که روز ته این کارو بکنم، ولی... توی خونه سالمندان بیشتر بهت می‌رسن می‌تونی با آدمهای هم‌نسل خودت باشی این جوری بهتر نیس؟

ولی پدر حرفی نزد گویی با من قهر بود. «می‌دانم از دستم ناراحتی هرچی دلت می‌خواد بهم بگو». ولی پدر لام تا کام حرف نمی‌زد سرم را به طرفش چرخاندم صورتش به سفیدی می‌زد چشم‌هایش را بسته بود و دستان پینه بسته‌اش را در دستانم گرفتم ناگهان بغض آسمان ترکید گویی او هم فهمیده بود پدرم به خواب ابدی فرو رفته است. ■

پاسخ ما

نرگس پامار — اهواز

بعد از چاپ دو قصه کوتاهت نرگس خانم، انتظارم این بود که داستانهای بعدی‌ات قوام و ساختار بهتری داشته باشد، اما اینطور نبود! البته شاید با خودت فکر کنی که: «این قصه‌هایم که از دو داستان چاپ شده‌ام ضعیف‌تر نبود؟» که اگر این فکر را بکنی، درست اندیشیده‌ای، اما فراموش نکن که ما «آثار اولیه» همکاران جدید را بیشتر به قصد تشویق چاپ می‌کنیم و سپس منتظر رشد آنها هستیم، چیزی که در این سری جدید داستانهایت دیده نشد. فکر می‌کنم اگر به جای آن که هفت قصه «مینی مالیستی» که ارسال کردی، تمام تمرکزت را — مثلاً — روی قصه «تنهایی» می‌گذاشتی، حتماً کار قابل چاپی از آب درمی‌آمد. منتظر آثار بعدی‌ات هستم.

حمید مهردوست — اندیمشک

«خاطره» شما را خواندم. قشنگ بود، البته کمی بلند به نظر می‌رسد، با این حال تصور می‌کنم اگر کمی ویرایش شود، در فرصت مناسب بتوان چاپش کرد.

مهری آسایش — تهران

اولا! چه عجب از اینطرفها؟ (به قول قدیمی ها) راه گم کرده بودید؟ در هر صورت از اینکه دوباره سر و کله قلمتان پیدا شد خیلی خوشحالم. و اما بعد؛ حیف... حیف که قصه‌ای به این زیبایی با چنین سوژه نابی را «فاکس» کردی! می‌گویم «حیف» چون متاسفانه نیمی از داستانت سیاه شده! (یعنی اگر صفحه را از عرض دو قسمت کنیم، از هر سطر، نیمه دوم آن سیاه شده است! اگر بتوانی به شکلی دیگر قصه را به دستم برسانی حتماً چاپ خواهد شد. یکی از روزهای وسط هفته و حدفاصل ساعت ۱۳ تا ۱٦ به دفتر مجله تلفن بزن تا تکلیف ارسال قصه‌ات را روشن کنیم.

بهروز مباشر بهروز

آخرین نامه‌ات را که «۸/۱۵» ارسال کرده بودی به دستم رسید، اما لابد پاسخ نامه قبلی‌ات را که چند شماره قبل چاپ کرده بودم، ندیدی! علی ایحال؛ هر وقت عمل پیوندت انجام شد و یک «کلیه» درست و حسابی نصیبت شد، خبرش را به ما هم بده تا «کلیه» بر و بچه‌های «قلمرو داستان» هم خوشحال شوند. انشاءالله.

علی — ن؛ مشهد

«یادگار آقاجون» شما را دیدم. تصور می‌کنم تازه وارد «قلمرو» و قصه‌نویسی شده‌ای. این خیلی خوب است، اما به این شرط که ابتدا به صورت حرفه‌ای «داستان خواندن» را جزو برنامه روزانه‌ات قرار بدهی، ثانیا حتماً باید یا در یک کلاس قصه‌نویسی ثبت‌نام کنی، یا لااقل چند کتاب آموزش داستان‌نویسی را مطالعه کنی تا با اصول و قواعد قصه‌نویسی آشنا شوی.

مهشید گشمردی — بوشهر

«خیرات» شما را دیدم. هم سوژه‌اش قشنگ بود و هم نثر شما، مخصوصاً جملات کوتاه و واژه‌های داستانی که استفاده کرده بودی خیلی به جذابیت قصه افزوده بود، اما... اما فقط حیف که پایانبندی قصه‌ات ضعیف بود؛ انگار که در اواخر قصه حسابی خسته شده بودی که همینطوری کار را تمام کردی؟!

هر کس تاریخ بداند، هم در گذشته زندگی می‌کند و هم در حال

● آلفرد دوزنبرگ

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

در پنهان کردن شغل و مقام از مردم روزگار و دلایل آن فرماید

ابوالفضل زرویی نصرآباد

گر زد و روزگاری ای فرزند
به تو حکم معاونت دادند
شغل خود را بکوش تا آسان
نکنی پیش این و آن عنوان
جز به معدودی از فک و فامیل
شغل خود را مگو، به چند دلیل
اولا روزگار، ناجور است
عده ای چشم و چارشان شور است
محو و پوشیده باش از نظرات
نظرت می زنند، این حضرات
ثانیا عده ای گرفتارند
قرض دارند یا بدهکارند
علم، پیدا ز منصبت چو کنند
طلب پول دستی از تو کنند
ثالثا هست هر کسی، ناچار
یا خودش یا برادرش بیکار
متوقع شود به او، باری
بدهی شغل آب و نان داری
رابعاً، آن کسی که دشمن توست
وای اگر باخبر شود زین پست
گوید: این رفت تا رئیس شود
قسمتش بود کاسه لیس شود
یا: فلانی، شرف به مزد شده
رفته آنجا، شریک دزد شده
تا که در دزدی تو شک نشود
عضو حساس او خنک نشود
شرح این نکته نیزبی ضرر است
عضو حساس دشمنان جگر است
خامساً شصت علت دیگر
سادساً، سابعاً، الی آخر
پسرم، مردمی که مرموزند
بیشتر نیکبخت و بهروزند!

سی درصد

راشد انصاری

شب های فراق موسم بی خوابی است
در حسرت دوست، کار من بی تابی است
با لنز و دماغ و مژه‌ی مصنوعی
سی درصد جنس دختران قلابی است!

محشر دنیا!

ندا اظهری

مرد و زن در صفای طولانی
همه در حالت پریشانی
عده ای کارمند و بازاری
نصف زن ها پی شوهر داری
دخترا عشق درس و مشق و کتاب
پسرا کشته رفیق و حساب
ساعت از هشت و نیم رد شده باز
صف دوباره شلوغ و طول و دراز
همه اعصاب ها به هم خورده
همه پژمرده و دلا مرده
برخی آن جا اسیر و سرگردان
عده ای هم نشسته در میدان
ناگهان در کمال نومیدی
برق امید در یکی دیدی
آن میان اتوبوس هویدا شد
بعد قرنی ز دور پیدا شد
هر کسی می دوید از سویی
دختری کند از سرش مویی
جیغ و دادی به آسمان بر شد
روسری از سر زنی در شد
مردی آنجا به ضربت یک مشت
پیر مرد کناری اش را کشت
در فشار و شلوغی مردم
بچهٔ کوچک زنی شد گم
الغرض، محشری شود هر جا
توی شهر شلوغ ما برپا!

آیا من گلم؟!

حسن صنوبری

اگر شما هم بعد از ۲۷ سال حالا طی یک هفته ۲ بار دچار زنبور گزیدگی شده بودید، حتماً آنقدر ذوق زده می شدید که درباره‌اش چیزی بنویسید!

در فاصله‌ی زمانی مختصری
زنبور دو بار داشت با من نظری
زنبور گل وجود من را دریافت
اما تو چرا هنوز هم بی خبری؟

شایعه

حامد عسگری

میگن دنیا رو نامردا گرفتن
میگن غمها تو سینه جا گرفتن
میگن مجنون رو چن شب پیش پلیسا
تو پارتی با سه تا لیلا گرفتن!

آموزش اخلاق رانندگی!

خلیل جوادی

اگه یه روز رفتی یه جای دنیا
واسه خودت ماشین خریدی اونجا
یه چی بخر شبیه پیکان باشه
صندلیاش مدل جوانان باشه
وقتی که پشت فرمونش نشستی
خواستی بفهمن که کجایی هستی
اوّل کار واسه جلو پنجره
یه نعل اسب عالی یادت نره
یه وخ خیال نکن حاجیت جواده
اونورِ دنیا بد نظر زیاده
تسبیحتو بپیچ دور شستت
موبایلتم در آر بگیر تو دستت
رعایت حق تقدم بده
گازو بگیر به هچکی ام راننده
با هر کی خواس جلو بیفته لج کن
برو جلوش فرمونو فوری کج کن
یه دفه مثل اسب وحشی رم کن
روی تموم آدمارو کم کن
همیشه دوبله واستا راهو سد کن
افسر اگه نبود چراغو رد کن
سبقتو هر جور که دلت خواس بگیر
از چپ اگه مشکله از راس بگیر
تا می بینی رانمیرن جماعت
لایی بکش برو با اند سرعت
نذار کسی تورو معطل کنه
هیچکی نباید با تو کل کل کنه
پشت چراغ اگه جلوت واستادن
چراغ که سبز شد یهو بوق بزن
تموم آدما به جز تو خُلن
نمیدونن چراغ چیه مُنگُلن
همه به جز تو دست و پا چُلُفتن
بوق نزنی ممکنه را نیفتن
راستی کمر بندتو هیچوخ نبند
محل نده به این چیزای چرند
هر کی کمر بندشو بسته هو کن
خودت فقط روی شکم ولو کن
همینجوری که پشت رل نشستی
بذار همه خیال کنن که بستی
گشنه شدی یه موقه پشت فرمون
یه چی بذار تو دهنت بلمبون
دستتو بیرون ببر از پنجره
هر چقد آشغال داری شوت کن بره
تخمه اگه خوردی لُپاتو پُف کن
پوستشو تا هر جا که میره تُف کن!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

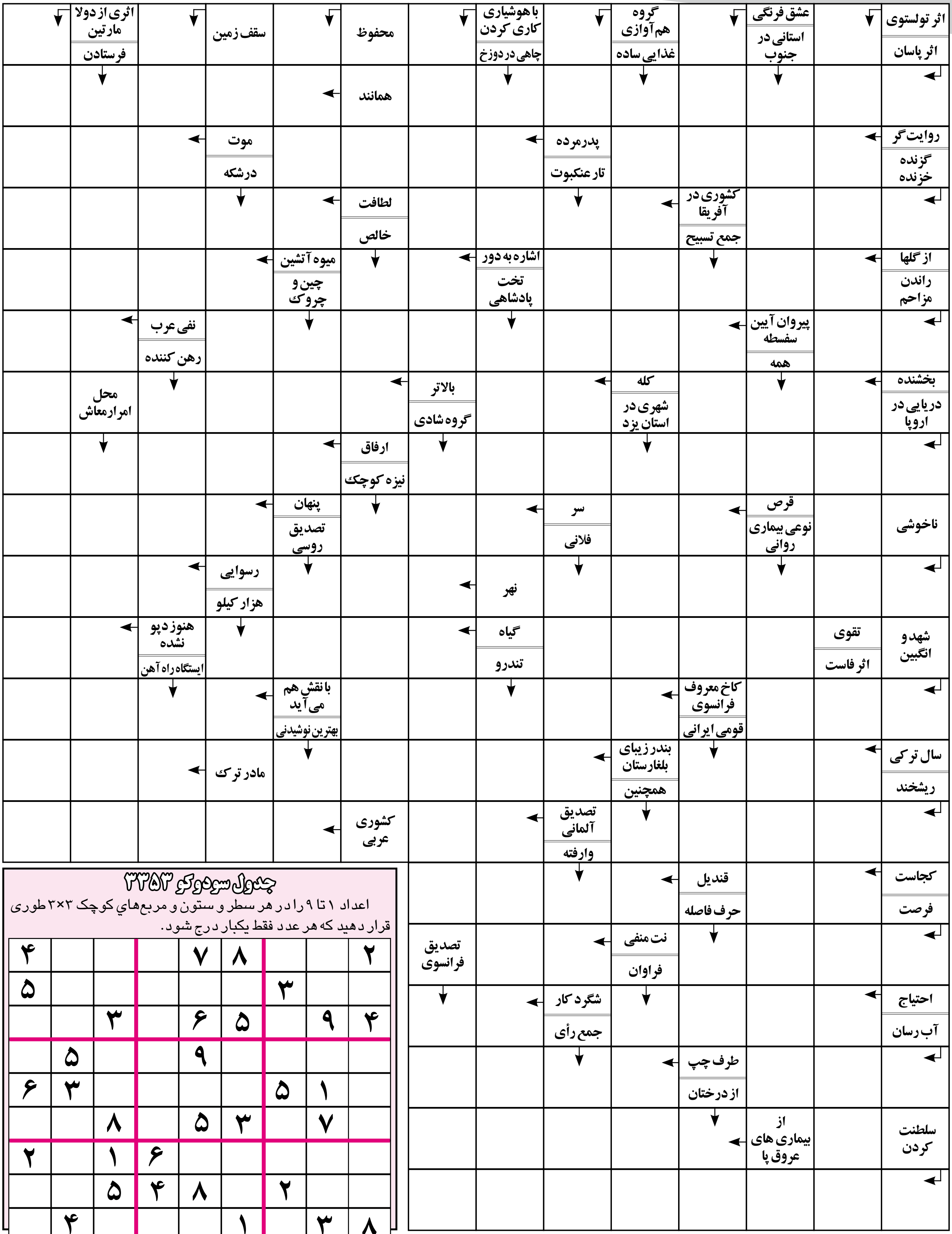

اثر تولستوی
اثر پاسان
روایت گر
گزنده خزنده
از گلها
راندن مزاحم
بخشنده
دریایی در اروپا
ناخوشی
شهد و انگبین
سال ترکی
ریشخند
کجاست
فرصت
احتیاج
آب رسان
سلطنت کردن
عشق فرنگی
استانی در جنوب
پیروان آیین سفسطه
همه
قرص
نوعی بیماری روانی
تقوی
اثر فاست
از بیماری های عروق پا
کشوری در آفریقا
جمع تسبیح
کاخ معروف فرانسوی
قومی ایرانی
قندیل
حرف فاصله
طرف چپ
از درختان
گروه هم‌آوازی
غذایی ساده
کله
شهری در استان یزد
بندر زیبای بلغارستان
همچنین
نت منفی
فراوان
پدرمرده
تار عنکبوت
سر
فلانی
تصدیق آلمانی
وارفته
شگرد کار
جمع رأی
با هوشیاری کاری کردن
چاهی در دوزخ
اشاره به دور
تخت پادشاهی
نهر
گیاه
تندرو
بالاتر
گروه شادی
تصدیق فرانسوی
محفوظ
همانند
لطافت
خالص
ارفاق
نیزه کوچک
کشوری عربی
میوه آتشین
چین و چروک
پنهان
تصدیق روسی
با نقش هم می آید
بهترین نوشیدنی
سقف زمین
موت
درشکه
رسوایی
هزار کیلو
مادر ترک
نفی عرب
رهن کننده
هنوز دپو نشده
ایستگاه راه آهن
اثری از دولا مارتین
فرستادن
محل امرار معاش

جدول سودوکو ۳۳۵۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌هاي كوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۲			۸	۷				۴
		۳						۵
۴	۹		۵	۶		۳		
				۹			۵	
	۱	۵					۳	۶
	۷		۳	۵		۸		
					۶	۱		۲
		۲		۸	۴	۵		
۸	۳		۱				۴	

گلها خنده چمن و ستاره‌ها خنده عمر و عشق خنده جوانی است

●میرزا نظام نظام وفا

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۴۵

۱- متقاطع: سارینا بدراقی - گنبد کاووس
۲- شرح در متن: مسعود رضایی - کرمان
۳- سودوکو: قلی عبدالله زاده - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدولها زیر نظر: داود بازخو www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

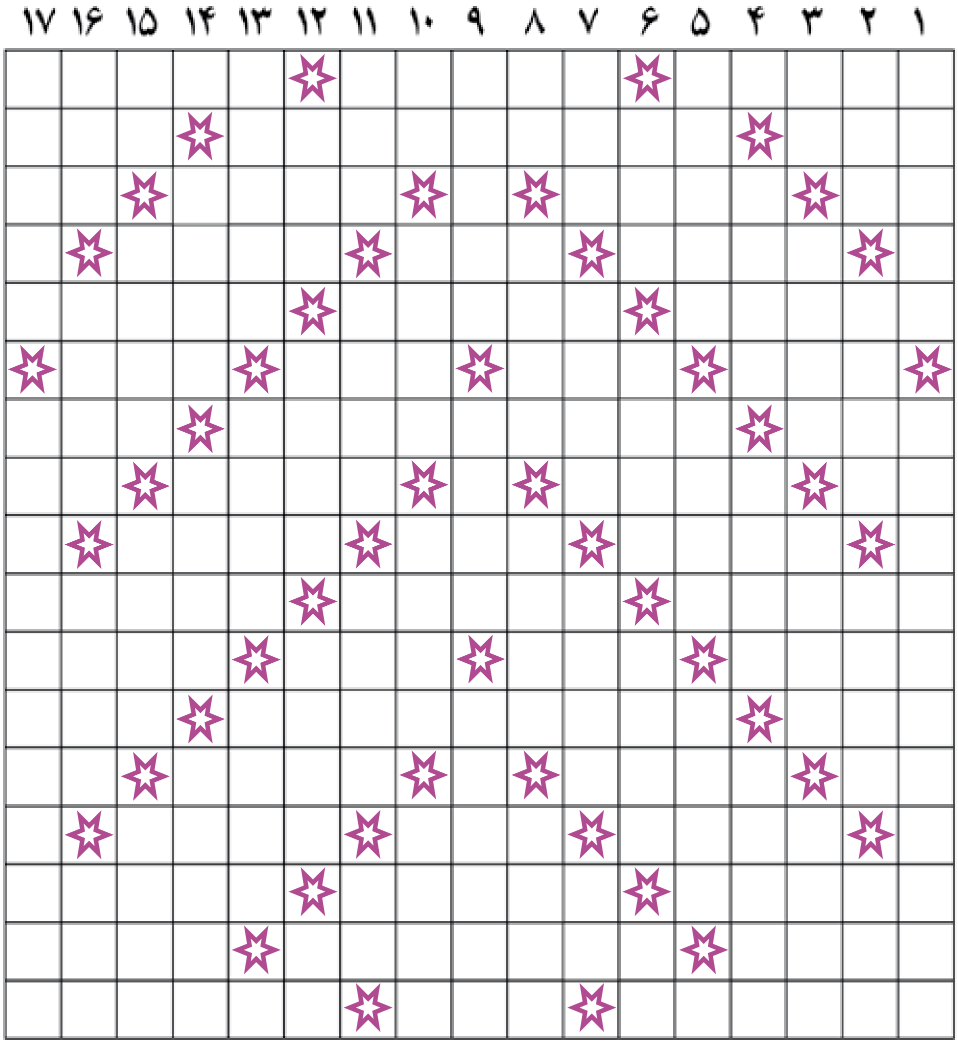

افقی:

۱- عهد و میثاق - چوبهای بلند و صخیم چهار تراش - محل عرضه و فروش کالا **۲**- گوسفند جنگی - از عجایب جهان که به دستور بخت النصر شاه بابل ساخته شد - دسته و گروه **۳**- رها و سرگردان - صورت، چهره - قاضی ورزشی - من و شما **۴**- پناهگاه، جای امن - برداشتن بزرگتر آن علامت نزدن است - بخش کننده **۵**- از ادوات و آلات هندسی - نوعی پارچه ضخیم پرزدار - فالگیری **۶**- حسد بردن - پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند - کل و تمام - گریبان **۷**- چراغ آسمان - نبرد حضرت علی با خوارج - رویت کردن **۸**- از چاشنی های غذا - زن و فرزندان - آب صاف و گوارا - کافی **۹**- تازه رسیده - جدا و منفک - محل برگزاری درس **۱۰**- پاره شده توسط حیوانات وحشی - وزنه بردار فقید ایرانی - باعث زحمت **۱۱**- دیدن - وسیله پرواز - اسب چاپار - پیرامون و اطراف **۱۲**- از توابع استان همدان - اثری معروف از ارنست همینگوی آمریکایی - حرف عصای وارونه **۱۳**- درخت زبان گنجشک - جوانمرد و بخشنده - زن بدون شوهر - خط کش مهندسی **۱۴**- ضمانت - سختی و صلابت - رشد یافته **۱۵**- پست و بی غیرت - دندانهای نیش - از دروس عبرت آموز مدرسه **۱۶**- پول چین - اثر معروف والتر اسکات فرانسوی - توبه کننده **۱۷**- از توابع شهرکرد - میدانی معروف در مرکز تهران - دریغ و افسوس.

عمودی:

۱- ثریا - اثری از آگاتا کریستی نویسنده انگلیسی **۲**- موی گردن اسب و شیر - نیام، غلاف شمشیر - سوراخ و منفذ - یقین، به راستی **۳**- اندازه کافی - در اسلحه هنگام شلیک می کشند - ساخته شده از نی - مرهم، دارویی که روی زخم مالند **۴**- از زخم های پوستی - پس دادن - دارای رنگ کم است **۵**- مونث ندیم - مقابل مواجب - مقصود **۶**- کشور خیر و برکت - آشنا - بهترین، بالایی - اشاره به دور **۷**- بانگ و آواز - از نظر ضریب هوشی مقداری پایین است - پشیمان - حرف ندا **۸**- نفی تازی - تالار - تندرست - سامع **۹**- ابزار خمیر پهن کنی - اندوه ها - معاون دادستان **۱۰**- پدر - جواهر - مزدور - ماشین جنگی **۱۱**- جوانمرد - اول تابستان - ضرورت شرعی - میوه ای مربایی **۱۲**- هنوز باور نشده است - هلاک شونده - درخشان - تکرار حرف سی ام از الفبای فارسی **۱۳**- خیابانی که در میان آن محل گل کاری باشد - منال درهم ریخته - از مواد اصلی تامین پروتیین **۱۴**- نوعی ورزش - بایسته و ضروری - جار و جنجال **۱۵**- طلا - پیمان کننده - کنار دریا - پتک آهنگران **۱۶**- پدر همه - زبانه آتش - زنده بودن، زندگانی - سال به ترکی **۱۷**- آزادی - اثری از ارسکین کالدول آمریکایی.

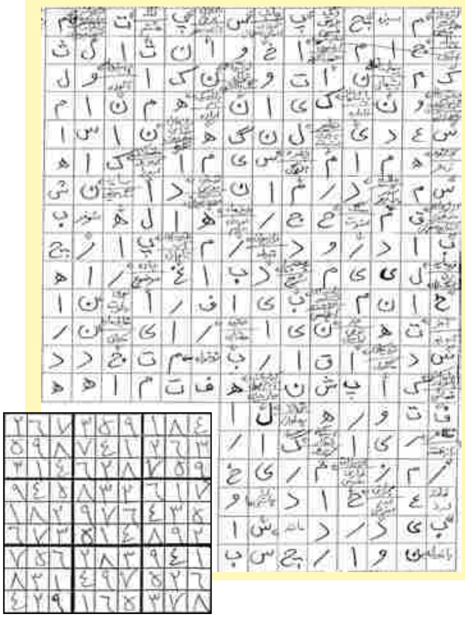

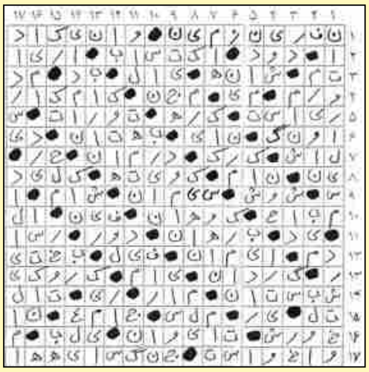

حل جدولهای شماره ۳۳۴۵

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

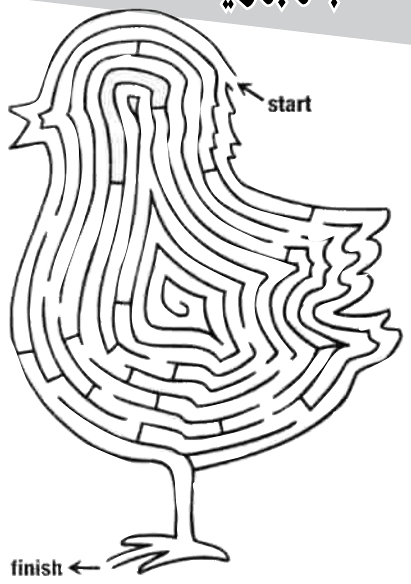

ماز جوجه تنها!

آیا می‌توانید از نقطه شروع در بالا وارد این ماز شده و پس از پیمودن این مسیر پرپیچ و خم، سرانجام از نقطه پایان خارج شوید؟

با یک خط رسم کنید

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید این تصویر را با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند و یا از روی یک خط، دوبار عبور نمایید! برای آسانی کار، نقطه شروع را برایتان با پیکان مشخص کرده‌ایم.

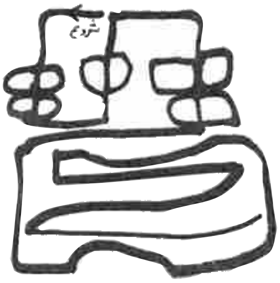

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید در این اقیانوس چه خبر است و این ماهی کوچولو از چه چیز وحشت دارد، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۴۵ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر در برابر چشمانتان پدیدار گردد.

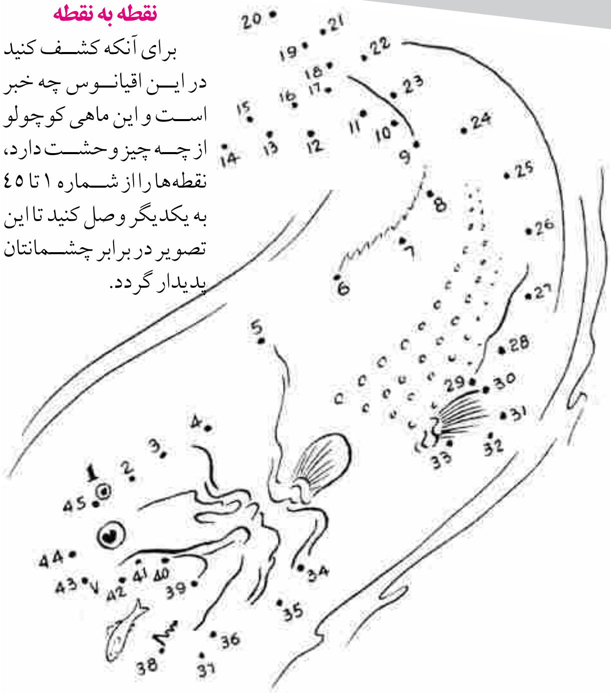

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ گویید:

۱- پایتخت یکی از کشورها، نام یکی از روزهای هفته است. آیا می‌دانید کدام کشور؟

۲- این اسامی چه چیز را به یاد می‌آورند: سیروس - کومولوس - استراتوس و نیمبوس؟

۳- «اریک بلر» نام واقعی کدام نویسنده نامدار قرن بیستم بود؟

۴- «ولوجا» در کجا واقع است: الف - شهری در «لهستان» ب - روستایی در استان مازندران پ - استانی در «ایتالیا»؟

۵- I/O علامت اختصاری چیست؟

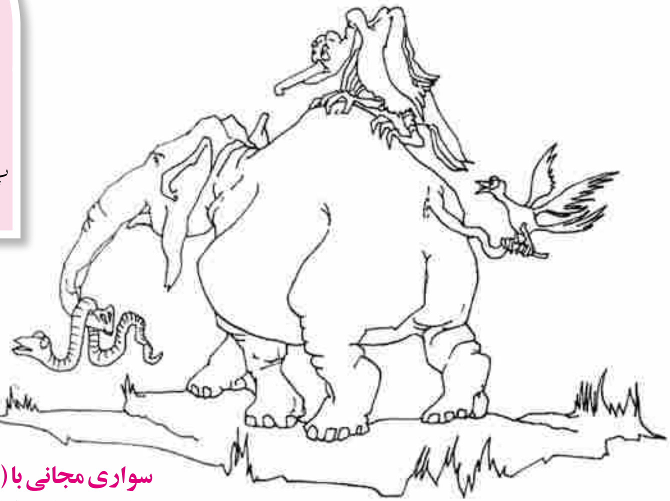

سواری مجانی با (۱۰) اختلاف!

این جانوران تنبل از آقافیله سواری مجانی می‌گیرند! هر چند این دو تصویر در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

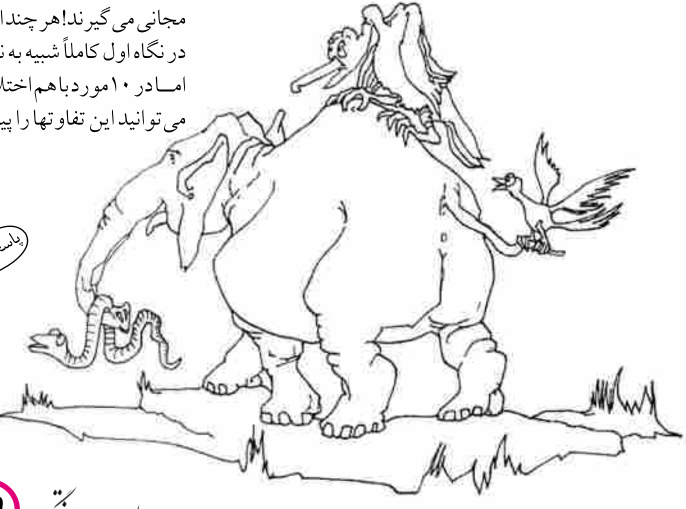

پاسخها در صفحه ۵۵

تمرین الفبا

این قورباغه، حرفهایی به پسرک می‌زند که ظاهراً مفهوم نیست، اما اگر حروف آن را به ترتیب قرار گرفتن در الفبای فارسی، یک حرف جلو ببرید، به گفته او پی خواهید برد. توجه داشته باشید که حرف بعد از (ی) حرف (الف) و حرف قبل از (الف) حرف (ی) می‌باشد. برای مثال، «لنی طاایس» می‌شود «مواظب باش»! بقیه را خودتان پیدا کنید. برای آسانی کار، حروف الفبای زبان فارسی را در اینجا آورده‌ایم:

ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز
ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک
گ ل م ن و ه ی.

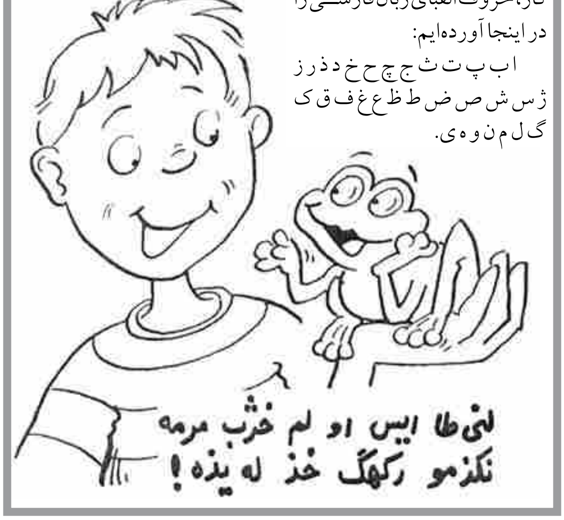
لنی طا ایس او لم خژب مرمه
نکزمو رکهگ خذ له یذه!

ارج و قیمت آثار در گذشتگان باید در ترازوی سود و زیان جامعه سنجیده شود

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

فرج‌الله سلحشور
کارگردان مجموعه تلویزیونی یوسف(ع)

نمی‌خواستم فقط برای مردم قصه‌گویی کنم

پخش مجموعه تلویزیونی یوسف پیامبر(ع) با وجود موافقان و مخالفانش به گفته سلحشور توانسته ۸۵ درصد بینندگان تلویزیون را به خود اختصاص دهد.

سلحشور در گفتگویی با خبرنگار هنری مجله ـ بهروز پیروزیان ـ به نکته‌های خواندنی و قابل تأملی اشاره کرده است.

شروع بازیگری با توبه نصوح

متولد ۱۳۳۱ قزوین هستم. فعالیت هنری‌ام را سال ۵٦ با نمایش «حربن یزید ریاحی» آغاز کردم. سال ٦۱ با بازی در فیلم سینمایی «توبه نصوح» پا به عرصه سینما گذاشتم.

چرا در حوزه نماندم؟

آخرین کاری که در حوزه هنری انجام دادم فیلم «گورکن» به کارگردانی محمدرضا هنرمند بود، بعد از آن همکاری‌ام را با حوزه قطع کردم، چرا که روال حرکت حوزه را قبول نداشتم. ما به اتفاق دوستان دیگر بنیان حوزه را بر این اصل بنا نهادیم تا یک جریان فرهنگی، مذهبی به وجود بیاوریم و در برابر جریان موجود آن زمان سینما، تئاتر و تلویزیون بایستیم. جریانی که از قبل از انقلاب مانده بود و مورد قبول ما نبود هدف ما در اصل به وجود آوردن یک جریان سالم در برابر یک جریان منحرف بود ولی آقای زم و مخملباف و چند نفر دیگر پای هنرمندانی را به حوزه باز کردند که ما به آنها انتقاد داشتیم و قبولشان نداشتیم و آنها را طاغوتی می‌دانستیم. ما به این جریان اعتراض کردیم و پس از مدتی به اعتراضمان توجه که نکردند هیچ، با زبان بی‌زبانی ما را از حوزه بیرون کردند.

سینمایی که هویت اسلامی و انقلابی ندارد

بعد از انقلاب در سینما به این امید بودیم که سینمایی در شأن انقلاب ایجاد کنیم، که متأسفانه با نفوذ عوامل سینمای قبل از انقلاب، این راه مسدود شد. من سینمای موجود را هم جزو همان سینمای قبل از انقلاب می‌دانم، منتهی با کمی تغییرات ظاهری. سینمای ما در حال حاضر سینمایی با هویت اسلامی و انقلابی نیست. وضعیت تئاتر ما هم بهتر از سینما نیست. در عرصه تئاتر هم به بن‌بست رسیده‌ایم. متأسفانه جمهوری اسلامی به دنبال ایجاد یک جریان فرهنگی، مذهبی و انقلابی در این عرصه‌ها نبوده است و به همین دلیل تئاتر ما هم رو به قبله است و چیزی به عنوان تئاتر نداریم.

شروع یوسف از سال ۷۹

در ارتباط با حضرت یوسف(ع) تحقیقات گسترده‌ای انجام دادم و کار را در ۲۷ قسمت تنظیم کردیم. سال ۷٦ برای ساخت به شبکه دوم پیشنهاد دادم و همین طور ماند تا سال ۷۹ که علی لاریجانی به من گفت: بیا یوسف را کار کن. سال ۷۹ تحقیق و نگارش را آغاز کردیم. چهار سال کار تحقیق و نگارش طول کشید.

اواخر سال ۸۲ پیش تولید را آغاز کردیم و اوایل سال ۸۳ کار جلوی دوربین رفت.

استقبال ۸۵ درصدی از یوسف

اهالی مطبوعات اعم از فرهنگی، هنری نظر زیاد مساعدی در ارتباط با این مجموعه ندارند، هرچند یوسف هم نظر مساعد و مثبتی در ارتباط با مطبوعات و سینمای ایران ندارد و بارها گفته‌ام من عضو این سینمایی که مورد علاقه مطبوعات است نیستم و کاری با این سینما ندارم من حتی تا به حال یک بار هم خانه سینما نرفته‌ام. و مطبوعات و سینما میانه خوبی با من ندارند و طبیعی است تعریفی از مجموعه یوسف نمی‌شود. اما در کنار آن مردم استقبال خوبی از مجموعه کرده‌اند و استقبال مخاطب آن سوی مرزها بیشتر از داخل کشور است. این طور که به من آمار داده‌اند یوسف ۸۵ درصد مخاطب دارد.

به دنبال نابازیگر بودیم

می‌خواستیم بازیگران نقش‌های یوسف و زلیخا ناشناس باشند و مخاطب چهره آنان را ندیده باشد و در مورد نقش زلیخا هم نتوانستیم به این مهم دست یابیم چرا که از میان انتخابهایمان موفق نشدیم کسی را که بتواند نقش زلیخا را بازی کند و آماتور هم باشد برگزینیم. در میان بازیگران حرفه‌ای هم به دنبال چهره‌ای بودیم که ویژگی‌های صورتش استعداد پیر و جوان شدن را داشته باشد که در نهایت به کتایون ریاحی رسیدیم که

بارها گفته‌ام من عضو این سینمایی که مورد علاقه مطبوعات است نیستم و کاری با این سینما ندارم. من حتی تا به حال یک بار هم خانه سینما نرفته‌ام

هم تجربه بازیگری‌شان و هم سابقه مثبت ایشان برای ما مدرک بود.

چند نفر به مصر رفتند

چند نفری را به مصر فرستادیم و یک سری کتاب، مستندهای آثار باستانی و آثار مکتوب به جامانده از مصر را آوردند و یک فیلم هم از صحنه‌های مصر بازسازی شده تهیه شد و این مجموعه برای ساخت دکور، لباس و آکسوار خیلی به ما کمک کرد.

۶/۵ میلیارد هزینه کردیم

بودجه‌ای که ما برای ساخت این مجموعه به تلویزیون پیشنهاد دادیم شش میلیارد و نیم بود و در پایان هم با همین هزینه تمام شد اما تلویزیون همیشه اصرار دارد سر موقع قسط ها را پرداخت نکند و همیشه از گروهها طلبکار باشد. همیشه ناله می کند و عواملی که برای تلویزیون کار می کنند هم باید زجر بکشند. در مجموعه یوسف سعی ما بر این بود حقوق و دستمزد عوامل را سر هر ماه پرداخت کنیم و در حال حاضر هم یک نفر از عوامل یوسف از ما طلبکار نیست.

همه دکورها را ساختیم

دکورهای این مجموعه را در شهرک سینمایی دفاع مقدس ساختیم یک دریاچه آنجا هست که ما در کنار آن دکور را ساختیم و رود نیل را هم همانجا درست کردیم که هنوز هم هست.

دکورهای کاخ در یک سوله

صحنه‌های داخل کاخ را در یک سوله بلااستفاده در فرهنگسرای خاوران گرفتیم. دکورهای داخلی مان را آنجا ساختیم و فضاهای داخلی کاخ را فیلمبرداری کردیم.

کشتی‌ها را از شمال به تهران آوردیم

کشتی‌هایی که در رود نیل از آنها استفاده می کردیم هم ساخته خودمان بود. این کشتی ها را برایمان در شمال کشور ساختند و به تهران آوردیم و در حال حاضر هم در شهرک سینمایی دفاع مقدس وجود دارد. مطمئن هستم اگر این کشتی ها مدتی آنجا بماند و مراقبتی از آنها نشود، از بین می روند. با این حال در این کشتی ها به راحتی می شود صد نفر سوار شوند و در دریاچه بگردند.

تأثیرگذارترین شخصیت روی من

حضرت امام حسین(ع) شخصیتی است که بیشترین تأثیر را در زندگی روی من گذاشته است. ده یازده ساله بودم که شدم نوحه‌خوان امام حسین(ع). ترکی و فارسی شعر می خواندم. هم برای ترک‌ها و هم فارس ها.

۳۳ ماه فیلمبرداری

در تک تک مراحل با دقت و وسواس کار کردیم و توانستیم در عرض ۳۳ ماه فیلمبرداری را به پایان برسانیم.

از ایشان تشکر می کنم

ساخت مجموعه یوسف(ع) را مدیون بزرگواری، ایستادگی و صبر جمال شورجه می دانم و اگر جمال شورجه نبود، اصلاً از عهده ساخت این مجموعه برنمی آمدم.

یک مبلّغم

اگر خدا قبول کند و بپذیرد یک مبلّغ هستم که اعتقاداتم را با این زبان تبلیغ می کنم و کاری هم با سینما ندارم.

موافق چهره و بازی یوسف

۷۰ درصد مردم موافق چهره و بازی یوسف در این مجموعه هستند و ۳۰ درصد هم نظر موافقی ندارند و می گویند اگر فرد دیگری انتخاب می شد، بهتر بود.

دنبال این هنرم...

هنر متعهد همان هنر متعبد و الهی است و من به دنبال چنین هنری بوده و هستم.

هدف ما

عشق زلیخا به یوسف اصلاً مورد توجه ما نبوده و نیست. در این مجموعه مبارزه با شرک و بت پرستی عیان‌تر است و هرچه مجموعه به جلوتر می رود، مسأله عشق زلیخا به یوسف کمرنگ‌تر می شود و دیگر زلیخایی وجود نخواهد داشت و مسائل مهمتری مطرح می شود.

زیباترین سوره

خداوند زیباترین سوره قرآن را به زندگی یوسف اختصاص داده است و برخی معتقدند حضرت یوسف از موسی و عیسی هم بالاتر است.

مذهب از دیدگاه مذهب

در مجموعه یوسف جمله و یا حرفی را پیدا نمی کنید که برخلاف دین باشد. حرف من این است که باید مذهب را از دیدگاه مذهب دید.

قصه گویی نکردیم

در مجموعه یوسف ما نخواستیم قصه گو باشیم و برای مردم قصه تعریف کنیم. هدفمان تفسیر تصویری سوره یوسف بود که پیامهای ارزشمندی هم در متن خود دارد. ■

روایت مرگ از سوی کاتب «سلطان و شبان»

احمد آقالو که در سال های اخیر به دلیل شدت یافتن بیماری سرطان استخوان کمتر در کارهای تصویری ظاهر می شد و فعالیت خود را به نمایش های رادیویی محدود کرده بود، یکشنبه سوم آذرماه در سن ۵۹ سالگی در منزل خود دار فانی را وداع گفت.

مشهورترین نقش آفرینی او در عرصه تصویری نقش کاتب در مجموعه تلویزیونی «افسانه سلطان و شبان» به کارگردانی داریوش فرهنگ بود که در اوایل دهه ۶۰ پخش شد و مخاطبان فراوان یافت. «پاداش»، «گاهی به آسمان نگاه کن» و «یک تکه نان» کمال تبریزی از آخرین بازی های زنده یاد آقالو در سینما بود.

در روزهای پایانی زندگی اش، شهرام گیل آبادی مدیر مرکز هنرهای نمایشی رادیو، گلاب آدینه، امیر جوشقانی و... با حضور در منزل مرحوم آقالو از وی عیادت کرده بودند. آن مرحوم متولد ۱۳۲۸ قزوین و دانش آموخته تئاتر از دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران بود. او با «دادشاه» حبیب کاوش پا به سینما گذاشت.

احمد آقالو در یکی از آخرین مصاحبه‌هایش درباره کار بازیگری چنین گفته است: «بازی بازی است و این به این معنی نیست که چون بازی است جدی نیست ولی برای من قبل از هر چیز صرفاً یک حرفه است و چون من این حرفه را دارم باید دوستش داشته باشم و سعی کنم کارم را درست انجام بدهم. فراتر از این ها به یکسری از حرف ها اصلاً اعتقاد ندارم. به کف صحنه را بوسیدن اعتقاد ندارم و از این کار متنفرم. تئاتر را اصلاً مقدس نمی دانم. تئاتر همان قدر مقدس است که هر کار دیگر می تواند مقدس باشد. هیچ حرفه‌ای مقدس نیست حرفه صرفاً حرفه است. این صرفاً یک حرفه است که باید کامل و درست انجام شود. متاسفانه من شخصاً از شرایط کاری که دارم راضی نیستم و دلم می خواهد خیلی بهتر کار کنم ولی شرایط اجازه نمی دهد. مثلاً سالن تمرین را دیر به ما می دهند و وقتی می دهند نارسایی دارد. سرد یا گرم است. نگهبان دم در مشکل دارد و... این ها همواره لطمه زده‌اند اگر همه این ها درست بشود ما باید منتظر بازیگری درستی هم باشیم، همه چیز به هم مربوط است.»

مجله اطلاعات هفتگی درگذشت زنده یاد آقالو را به خانواده مرحوم، هنرمندان و مدیران رادیو و تلویزیون و همکاران وی در سینما و تئاتر ایران تسلیت می گوید و برای آن مرحوم غفران الهی مسئلت دارد.

جوانی سرایی است که پایان آن حسرت است ● آبراهام لینکلن

اسامی فیلم‌های مسابقه «جشنواره ستایش» اعلام شد

جشنواره ستایش
فرهنگ هنر

کمیته انتخاب فیلم‌های دومین جشنواره ملی ستایش خوزستان متشکل از سیروس حسن پور، حمید جمدر و ناصر عبداللهی نگار ۵۸ اثر را برای شرکت در بخش مسابقه معرفی کردند.

از میان ۵۸ اثر بخش مسابقه، ۳۱ فیلم کوتاه داستانی، ۹ فیلم پویانمایی و ۱۸ فیلم مستند به رقابت در جشنواره ملی ستایش می پردازند.

فیلم های کوتاه داستانی:

شب امتحان (مرتضی عدلی)، در رویای مدرسه (بیژن زمان پیرا)، آقکند (داوود رجبی)، آهو (میر دولت موسوی)، خدامی بیند (رضا جمالی)، بادبانهای کاغذی (محسن علیدادی)، آن مرد آمد (یعقوب اکبریان، سیف اله یزدانی)، عسک (لیلا نجفی)، چرخ گردون (قربانعلی طاهری فر)، Pov (حمید عزیزی)، امیرعلی (بنیامین اثباتی)، بوی مادر (لقمان قاسمی)، کودکی نخل (محمدرضا فرطوسی)، چهل تیکه (امیر مسعود وادی نژاد)، یک قدم آنسوتر (سعید نجاتی)، بام افتخار (احمد بیوته)، خان ننه (داور اعلایی)، مهمانی (رقیه توکلی)، آینه (علی خسروی)، راه رفتن روی ریل ها (سیدوحید حسینی نامی)، امید (کریم عظیمی)، بابا آب داد (مهدی جعفری)، عروس نینوا (پناه برخدا رضایی)، تب آخر (ناهید قبادی)، حجم سکوت (احسان بینا)، نقش جهان (پوریا رفیعی)، کوچه (روح اله بهرامی)، خزان سبز (رقیه علی قلی زاده)، جوخه (علی حیاتی)، چهار دیواری (محمد طالبی)، طلوعی دیگر (علی اسکویی).

فیلم های مستند:

صدای پای آب (محمد اسلامی)، راه ناتمام (شاهین تقی خانی)، آوای رخسار سیمین (سعادتعلی سعیدپور)، یادگار کودکی (فریده جباری)، درخت پارسیک (حسن نقاش)، غریب تر از بهشت (روح اله مولوی)، مهتاب (محمدعلی هاشم زهی)، سنگ سوم (محسن محقق)، قهرمان (مجید فتحی)، مشهد قالی (سید حامد نوبری)، پشت آن تپه برفی (رامتین لوافی)، تار و سیم (کتایون جهانگیری)، شکوه نقش (احسان معصوم)، نفت سفید (محمود رحمانی)، بی بی ملازهرا (نورالدین عبداله پور)، کلمره (نوروز علیزاده)، اسیر شماره ۵۷۱۸۷ (وحید زارع زاده)، نخل درخت زندگی (علیرضا دهقان).

فیلم‌های پویانمایی:

مثل یک اتفاق سفید (مریم یگانه)، نفس (علی حسین عباس زاده)، چرا سگ ها از گربه ها متنفرند (لیدا فضلی)، توهم (یلدا نصیریان فرد)، من یک پلیس عاشقم (سیدعلی موسوی نژاد)، دعای مادر (صمد اسکندری)، هشدار دهنده آب (علی زارعی)، پنجره (حسین ریگی)، قاصد (محسن صالحی فرد).

دومین دوره جشنواره ملی ستایش خوزستان از ۱۹ تا ۲۸ آذر ماه سال جاری (از عید سعید قربان تا عید سعید غدیر) با همکاری اداره کل ارشاد اسلامی خوزستان و نهادهای فرهنگی آن استان در شهرهای خرمشهر، آبادان و مینوشهر برگزار می شود.

فرهاد کاوازاکی شخصیت جدید فیلم ده‌نمکی

انگار مسعود ده‌نمکی به انواع موتورهایی که به نام آدمها سنجاق شده باشد علاقه فراوانی دارد.

او در اولین فیلم سینمایی خود با عنوان «اخراجی ها» سراغ مجید سوزوکی رفت و از بابت روایت مجید با سوزوکی اش ۱/۵ میلیارد در گیشه کسب درآمد کرد.

او در اخراجی های ۲ که دومین فیلمش و در اصل قسمت دوم اخراجی هاست، سراغ فرهاد کاوازاکی رفته که نقش آن را حسام نواب صفوی بازی می کند. فرهاد کاوازاکی به اتفاق دار و دسته اخراجی های یک به اسارت نیروهای عراقی درمی آیند. ده‌نمکی گویا فیلم را برای حضور در جشنواره فیلم فجر هم آماده نمی کند و قصد دارد به هر شکلی که شده آن را برای اکران نوروز امسال آماده کند.

چندی پیش هم وزیر ارشاد از پشت صحنه این فیلم دیدن کرد و کلی هم از ساخت چنین فیلمی توسط ده‌نمکی تقدیر کرد.

کی مشغوله چه کاریه؟

خشایار اعتمادی: امیدوارم جوان‌ها از شأن موسیقی پاپ دفاع کنند

خشایار اعتمادی گفت: در جشنواره امسال من و دیگر همکارانم که ۱۷ سال قابلیت‌هایمان را نشان دادیم حضور نداریم و امید دارم که این گروه‌های جوان پاپ امسال بتوانند از شأن و رسالت موسیقی پاپ دفاع کنند.

وی با اشاره به تلاش های اهالی پاپ برای حضور این ژانر موسیقی در جشنواره بیان داشت: چند سال گمانه‌زنی های ما با دبیران جشنواره بر وجود موسیقی

پاپ در جشنواره بود که به لطف خدا این اتفاق افتاد در حالی که هم اکنون من و دیگر همکارانم که ۱۷ سال قابلیت‌هایمان را نشان دادیم حضور نداریم البته من گله‌مند نیستم و امید دارم که این گروههایی که در جشنواره حضور دارند بتوانند پرچم‌دارهای خوب پاپ باشند و از شأن و رسالت موسیقی پاپ دفاع کنند و اجراهای خوبی را به نمایش بگذارند و با موفقیتشان بتوانند باعث سربلندی موسیقی پاپ شوند.

اعتمادی ادامه داد: یکی از بزرگ ترین معضلات ما در موسیقی عدم حضور و دعوت کارشناسان است که این خود باعث می شود نظارت، کارشناسی و ارزیابی درستی از موسیقی صورت نگیرد.

«وقتی موسی گریست» تأیید شد

نمایندگان خانواده امام موسی صدر فیلمنامه «وقتی موسی گریست» به کارگردانی «کمال تبریزی» را تأیید کردند.

طی جلسه‌ای که باحضور کمال تبریزی (کارگردان)، منوچهر محمدی (تهیه‌کننده) و محمدرضا گوهری (فیلمنامه‌نویس) با حورا صدر دختر و داماد امام موسی صدر انجام شد، مذاکراتی درباره فیلمنامه «وقتی موسی گریست» انجام شد.

در این نشست خانواده امام موسی صدر نظرات خود را درباره فیلمنامه ابراز داشتند.

همسر و پسر امام موسی صدر در لبنان بسر می‌برند و دختر و داماد ایشان به عنوان نماینده در مؤسسه امام موسی صدر، نظرات خانواده صدر را به سازندگان این فیلم منتقل می کنند.

ابراهیم حاتمی کیا به منیژه حکمت: «آدم با دو تا فیلم این قدر جیغ و داد راه نمی اندازد»

شیوه‌های نامتعادل و گاه تبعیض آمیز سیما و تبلیغات شهری فیلم‌های مختلفی که همزمان در حال اکران عمومی هستند، همیشه مورد انتقاد تعدادی از سینماگران ایرانی بوده است. از بیل بردها و تعداد و کیفیت کار آن‌ها تا پخش تیزر تلویزیونی و برنامه‌های جنبی در رادیو و تلویزیون از جمله این موارد است. در پی انتقادهای منیژه حکمت از این موضوع و رعایت نشدن عدالت در اکران فیلم‌ها، ابراهیم حاتمی کیا که فیلم «دعوت» را همزمان با «سه زن» در حال نمایش داشت، در مقام پاسخگویی بر آمد. حاتمی کیا در پاسخ به منتقدانی که او را فیلم‌ساز دولتی می خوانند گفت: خانم حکمت حالا حالاها باید راه بیایند، آدم با دو تا فیلم این قدر جیغ و داد راه نمی اندازد. من هم باید بگویم فیلمسازی که فیلمش قبل از ایران در ۴۰ جشنواره خارجی اکران می‌شود، از همان‌ها حمایت بخواهد!

حادثه سر صحنه تولید سریال «پس از سال‌ها»

تولید سریال «پس از سال‌ها» ساخته جدید «اکبر خواجویی» در شهر کاشان، با وقوع یک حادثه برای یکی از عوامل آن همراه بوده است.

«اکبر خواجویی» کارگردان این مجموعه تلویزیونی اظهار داشت: تاکنون حدود ۱۵ درصد از تصویربرداری «پس از سال‌ها» در کاشان گذشته است و از امروز کار گروه در لوکیشن منزل بردبار (که یکی از شخصیت‌های قصه است) آغاز می‌شود.

وی ادامه داد: چندی پیش «منیژه حاتم آبادی» چهره‌پرداز این مجموعه در یک حادثه، دچار شکستگی از ناحیه دست شد که این قضیه روند کار را با توقفی کوتاه روبه‌رو کرد.

سازنده «پدرسالار» و «کهنه‌سوار» ادامه داد:

داستان این مجموعه تلویزیونی یک ملودرام عاشقانه است که بین دو زمان می گذرد و یک اثر تاریخی در دوران معاصر محسوب می‌شود.

سریال تلویزیونی «پس از سال‌ها» بین ۱۵ تا ۱۷ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای پخش از شبکه سوم سیما ساخته می‌شود و فیلمنامه آن را «محسن دامادی» نوشته است.

فرامرز قریبیان، فاطمه گودرزی، عبدالرضا اکبری، شهره لرستانی و محمود عزیزی بازیگران اصلی این سریال هستند.

۴۵۶ فیلم از ۷۳ کشور به دبیرخانه جشنواره فیلم فجر رسید

تاکنون ۴۵۶ عنوان فیلم از ۷۳ کشور جهان برای حضور در بخش بین الملل جشنواره فیلم فجر به دبیرخانه این رویداد رسیده است.

در ادامه شناسایی و دعوت فیلم‌های مناسب بخش بین‌الملل جشنواره و پس از بررسی یک هزار و ۱۳۱ عنوان فیلم، تاکنون ۴۵۶ عنوان برای حضور در جشنواره دعوت و نسخه اولیه آن ها دریافت شده است.

این آثار شامل ۳۰۱ عنوان فیلم بلند، ۵۵ عنوان فیلم کوتاه، ۸۸ عنوان مستند بلند و ۱۲ عنوان مستند کوتاه می‌شود.

بیست و هفتمین جشنواره بین المللی فیلم فجر از ۱۲ تا ۲۲ بهمن ماه سال جاری در تهران برگزار می‌شود.

شاید زود شاید هرگز

تله فیلم «شاید زود شاید هرگز» به کارگردانی رضا بهشتی و تهیه کنندگی پریسا عشقی برای شبکه اول سیما در دست تولید است.

در این فیلم امیر دژاکام، آشا محرابی، کاظم بلوچی، مهوش افشارپناه، مهرداد ضیایی و... بازی دارند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دعوت	۵۵ روز	۸۳۳ میلیون تومان
کنعان	۵۵ روز	۴۵۸ میلیون تومان
آواز گنجشک ها	۵۵ روز	۳۱۱ میلیون تومان
محیا	۴۵ روز	۱۵۳ میلیون تومان
چارچنگولی	۱۰ روز	۹۲ میلیون تومان
دلداده	۱۰ روز	۵۸ میلیون تومان
خواب زمستانی	۳۵ روز	۳۴ میلیون تومان

حسین جوادی به عنوان مدیر نمونه کشور انتخاب شد

حسین جوادی دوست و همکار عزیزمان که دو سه سالی است به عنوان رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان آمل مشغول به کار است، ماه پیش به عنوان مدیر نمونه کشور انتخاب شد.

محمدحسین صفار هرندی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در نامه‌ای خطاب به حسین جوادی آورده است: همکار گرانقدر با سپاس از تلاشهای ارزشمند و همکاری صادقانه جنابعالی به این وسیله انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر نمونه کشور صمیمانه تبریک می گویم و امید است با اتکال به خداوند سبحان و در سایه پشتکار و مساعی جنابعالی شاهد رشد و بالندگی فرهنگ و هنر ایران اسلامی باشیم.

همچنین درپی انتخاب شایسته ایشان به عنوان مدیر نمونه کشور جمعی از هنرمندان آمل هم در نامه‌ای این انتخاب را تبریک گفته‌اند. در بخشی از این نامه آمده است: لیاقت و شایستگی، تدبیر و تعقل از جمله خصوصیاتی است که اگر یک مدیر آنها را دارا باشد، قدر مسلم می تواند شاهد تحول شگرفی در تمام مراحل بود. شهرستان آمل در سه سال اخیر با حضور مدیری مدبر، شایسته و آشنا به امور فرهنگی، شاهد تحول های بسیاری بوده است.

حسین جوادی که یکی از تهیه کنندگان خوب و خوشنام تلویزیون بوده است، مدتها در مجله اطلاعات هفتگی حضور داشت و قلم می زد و هنوز هم مسوولیت اداره بخشی از مطالب اعتقادی مجله را بر عهده دارد. وی سالها مسوولیت صفحه های صدای سبز بسیج، بازتاب و یاد و یادواره را بر عهده داشت و خوانندگان زیادی مشتاقانه این صفحات را پیگیری می کردند.

امیدواریم با تاییدات الهی و مجموعه اقدامات برنامه‌ریزی شده از سوی ایشان، زمینه رشد و شکوفایی هنر و فرهنگ شهر آمل بیش از پیش فراهم آید و هنرمندان آملی هم بتوانند از ظرفیت‌های ایجاد شده توسط مدیری کارآمد بهره لازم و کافی را ببرند.

بزرگی کشوری در مقابل تاریخ، همه به دلاوری در برابر مشکلات و مقاومت است ● استرزمانج

باتلاق مرگ

«تام» آدم مرموز و اسرارآمیزی به نظر می‌رسید. وقتی با آن قیافه آبله گون، قدبلند و پالتو و کلاه سیاه در خیابان ظاهر می‌شد، همه چشمها با دقت و احتیاط به سوی او متوجه می‌گشت. زنها با وحشت راه رفتن آرام او را تماشا می‌کردند و پیرزنها در گوش یکدیگر چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کردند. او به همه چیز بی‌اعتنا بود و با هیچکس حرف نمی‌زد. صبحها از خانه شخصی و بزرگ خود خارج می‌شد و خود را به شهر کوچک (سامتون) می‌رسانید. آن وقت روی نیمکت بلوار می‌نشست و به یک نقطه نامعلوم خیره می‌شد. هر روز کار او همین بود. گویی غمی بزرگ و گران داشت که نمی‌توانست آن را با دیگران در میان بگذارد. شاید می‌ترسید و یا به کسی اعتماد نمی‌کرد و دوست نداشت که اسرار درونی او ورد زبان مردم آن شهر شود. زنها و دخترهایی که از مقابلش می‌گذشتند برایش جالب نبود و او به نگاه کوتاهی اکتفا می‌کرد. این وضع یکنواخت ادامه داشت تا یک روز که ناگهان او را دید. آن زن بلندبالا، با آن موهای طلایی و چشمان آبی. در مرحله اول نمی‌توانست باور کند که عشق مرده و بی جانش دوباره جان گرفته و زنده شده باشد. از جایش بلند شد و چند بار پلک چشمانش را مالید و به زن موطلایی خیره شد. چه شباهت وصف‌ناپذیری بی‌اختیار جلو رفت.

زن موطلایی که انگار متوجه حرکت او شده بود نگاهی به او انداخته و در حالی که به او نزدیک می‌شد، گفت:

–سلام آقا: چه چیزی باعث شد که شما اینقدر به من خیره شوید؟

تام نفسی کشید و عرق پیشانی خود را پاک کرد. این صدای او نبود. صدا کلفت‌تر و بم‌تر به نظر می‌رسید... تام با تردید گفت:

–هیچ... فقط از شما خوشم آمد. از موهای زیبایتان و از چشمان آبی و قشنگتان... البته هر مردی هم به جای من بود، تحت تاثیر قرار می‌گرفت.

زن موطلایی لبخند ملیح دیگری بر لب رانده و از کنار تام دور شد.

تام بی آنکه خود بداند بی اراده به دنبال زن موطلایی راه افتاد. هر جا که او می‌رفت، تام نیز دنبالش می‌رفت. زن موطلایی که متوجه اعمال و حرکات مرد شده بود، در یکی از کوچه‌های خلوت ایستاده و در حالی که تام را که تا چند قدمی او آمده بود، به سوی خویش می‌خواند، گفت:

–مقصود شما از این کار چیست؟

–از شما خوشم آمده... می‌خواستم اگر علاقه‌مند باشید با هم آشنا شویم... باور کنید که دیدن شما حالت عجیبی در من به وجود آورده است.

–اگر واقعاً تا این حد برای شما اهمیت دارم... بسیار خوب ولی اینجا که جای آشنایی نیست...

–اوه بله... اگر قبول کنید با هم قهوه‌ای می‌خوریم...

تام و زن جوان وارد رستوران شده و در گوشه خلوتی نشستند و تام شروع به صحبت کرد:

–راستی اسم شما چیست؟

–ترزا!

تام با شنیدن این اسم فریاد خفیفی از تعجب کشیده و گفت:

–ترزا؟ اسم شما ترزا است؟ باور کردنی نیست.

–چطور؟ شما چه چیز غیرعادی در این اسم می‌بینید.

–آخر اسم او هم ترزا بود...

زن موطلایی در حالی که خود را متحیر و متعجب نشان می‌داد، پرسید:

–او کیست؟ لطفاً کمی روشنتر صحبت کنید.

–نه. سعی نکنید دوباره گذشته را به خاطرم بیاورید... او دیگر وجود ندارد... او همه چیز مرا با خود نابود کرد... عشق و آرزوهای مرا... از من نخواهید درباره او حتی فکر کنم... یا حرفی بزنم.

–من اصلاً از حرفهای شما سر درنمی‌آورم... شما آدم مرموزی به نظر می‌رسید و من دوست ندارم با آدمهای اسرارآمیز آشنا شوم. زن این را گفت و از جایش بلند شد.

–نه خواهش می‌کنم لحظه‌ای بنشینید. شما تنها کسی هستید که می‌توانم به او اعتماد کنم.

–بسیار خب... قرار ما برای روز دیگر... چون حالا عجله دارم.

◆◆◆

این واقعه مقدمه آشنایی «مرد سیاهپوش مرموز» با زن موطلایی بود. از آن پس دیگر مردم او را تنها نمی‌دیدند، گویی گمشده خود را یافته بود. ظهور ترزای زیبا زندگی او را به کلی تغییر داده بود. تام احساس می‌کرد که هیچ فرقی بین او و ترزای مرده‌اش وجود ندارد، از این رو می‌کوشید تا روزی با او ازدواج کند و هر بار این خواسته خود را با او در میان می‌گذاشت ولی ترزا به او جواب منفی می‌داد.

بیشتر کوشش ترزا در آن بود که در مورد زندگی گذشته تام اطلاعاتی به دست بیاورد، ولی اصولاً هر بار که صحبتی در این باره به میان می‌آمد تام عصبی می‌شد و حتی چند بار بر سر این موضوع با وی نزاع کرد و از او خواست تا از این مقوله از او سوال نکند. همین امتناع باعث شده بود که ترزا نسبت به او کنجکاو و مظنون‌تر گردد.

با گذشت زمان، عشق و علاقه تام به ترزای جدید افزونتر می‌شد و هر بار که او را می‌دید با اصرار طلب ازدواج می‌کرد، ولی زن موطلایی با مهارت بهانه می‌آورد و ازدواج را به عقب می‌انداخت تا یک روز که تام به سختی عصبانی شد و با تهدید به او گفت که اگر به این ازدواج تن درندهد، او را خواهد کشت.

زن موطلایی که منتظر چنین روزی بود به او گفت به شرطی حاضر است با او ازدواج کند که در مورد گذشته و مرگ ترزا برایش بگوید و قول داد که هرگز در این مورد با کسی صحبت نخواهد کرد. افسون و حیله زن موطلایی تام را وادار به تسلیم کرد و قول داد که یک روز آنچه را درباره گذشته خود و ترزا می‌داند، برایش تعریف کند.

◆◆◆

آن روز هوا مه آلود و کمی بارانی بود. به درخواست ترزا، تام و ترزا در حالی که دست در دست هم داشتند در جنگل اطراف شهر شروع به گردش کردند. ترزا قول داده بود که اگر تام تمام ماجرا را تعریف کند، با او ازدواج خواهد کرد.

تام در حالی که دستهای ترزا را در دست داشت ماجرای خود را چنین آغاز می‌کند:

او از خانواده‌ای سرشناس و بزرگ بود. مادر و پدر و برادرش او را به طرز عجیبی دوست داشتند. برادرش در قیافه شباهت عجیبی به خود او داشت. چشمانش آبی، رنگ موها و بدنش مانند ترزا بود. می‌گفتند اینها دوقلو هستند و از این رو همدیگر را شدیداً دوست داشتند. من آن وقت شغل خوبی نداشتم و از راه قاچاق و زد و بند ثروت هنگفتی جمع کرده بودم ولی آنها نمی‌خواستند دختر خود را به آدم بدنامی مثل من شوهر بدهند. دلم می‌خواست ترزا را ببینم و التماس کنم شاید بر سر رحم آید و به ندای دل من پاسخ گوید ولی او هرگز از منزل بیرون نمی‌آمد و یا اگر می‌آمد مادر یا برادرش همراهش بود. بعد از فکرهای زیاد و طرح نقشه‌های متعدد تصمیم به ربودن او گرفتم. خانه آنها باغ وسیعی بود که در وسط آن ساختمان مسکونی قرار داشت. بعد از مطالعه جوانب کار و تهیه مقدمات وارد باغ شده و تا شب در گوشه‌ای پنهان شدم...

من از برنامه زندگی آنها به خوبی آگاهی داشتم. می‌دانستم که ساعت ۸ شب شام می‌خورند و ساعت ۹ هر کس به بستر خود می‌رود، ولی ترزا قبل از خواب به سگ خود سری می‌زند. آن شب وقتی ترزا از ساختمان

خارج شد با یک حرکت سریع خود را به او رسانده و دهانش را گرفتم و او را به زیر درختها کشیده و خواستم با او حرف بزنم که او فریاد کشید و من که در آن لحظه دچار حالت عصبی شده بودم با دستهای خود خفه‌اش کردم.

وقتی آخرین کلام از دهان تام خارج شد، زن موطلایی با آخرین قدرتی که داشت فریاد زد:

–ای پست جانی!... پس اقرار می کنی که او را کشتی؟

اما صدای او دیگر زنانه نبود، بلکه صدای طبیعی و کامل یک مرد بود...

تام از تعجب در جای خود میخکوب شد. نمی دانست چه بگوید. زن موطلایی کلاه گیس خود را برداشته و به طرف تام پرتاب کرد. او یک مرد کامل بود. مردی که با مهارت تمام گریم شده و کلاه گیس گذارده و صدای خود را تا آن لحظه با مهارت عوض کرده بود.

در حالی که از فرط خشم می لرزید، ادامه داد:

–سرانجام عدل الهی باعث دستگیری تو شد... مرا می شناسی؟ من برادر همان ترزای بدبخت هستم. ترکیب صورتم درست مثل صورت اوست. آخر ما دوقلو بودیم و تو او را که عزیزترین کسان من بود کشتی...

آن شب ما حدس زدیم که تو این کار را کرده باشی ولی نه ما و نه پلیس هیچکدام مدرکی در دست نداشتیم و بازداشت کردن تو غیرممکن بود. ما مدتها در فکر انتقام بودیم. کارآگاه «بریک» که یکی از کارآگاهان کهنه کار بود حقه‌ای به خاطرش رسید که موجب دستگیری تو شد. او مرا به دست آرایشگران داد تا به صورت ترزا مرا گریم کنند و من بودم که سرانجام از تو اقرار گرفتم.

تام بی حرکت و مبهوت ایستاده و به این منظره شگفت‌انگیز می نگریست. ناگهان به طرف جوان حمله‌ور شد ولی با فرمان او دهها پلیس تفنگ به دست از پشت درختها بیرون آمده و به طرف تام قراول رفتند.

تام که خود را در دام می دید به سوی منطقه‌ای که علفهای هرز و پیچک های وحشی آنجا را پوشانده بود فرار کرد. هیچکدام از پلیس ها به او تیراندازی نکردند چون می دانستند که وارد منطقه باتلاق مرگ شده است و به زودی در اعماق خروارها گل و لای مدفون خواهد گشت. حدس آنها درست بود، چون چند لحظه بعد صدای فریاد او که کمک می خواست به گوش رسید.

کارآگاه «بریک» خود را به مرد چشم آبی رسانید و گفت:

–تو دیگر نسبت به خواهر خود دینی نداری... اکنون دیگر از قاتل او اثری بر جای نیست.

مرد چشم آبی همانطور که اشک می ریخت، از آنجا دور شد.

■

جنایت در جنگل

بقیه از صفحه ۲۳

خود کنار می زد و با چشمان از حدقه درآمده خود مشاهده کرد که تمامی اسرا به خاک و خون افتاده و برف سپید رنگ از خون نفرات به رنگ قرمز درآمده بود. در این میان ستوان آلمانی هم یک به یک بر بالای سر اسرا که بر زمین پوشیده از برف افتاده بودند، ظاهر می شد و با شلیک گلوله‌ای به مغز آنها، از مرگ آنها اطمینان حاصل می کرد. مک آرتور و سرباز دیگر در داخل برف چند دقیقه‌ای باقی ماندند و زمانی که آلمانها شروع به بولدوزر کردن اجساد اسرا کردند، با استفاده از سر و صدای آنها و حواس پرت شده آلمانها، به سرعت خود را به یک سرازیری رسانده و با سر خوردن روی برف در آن سرازیری، خود را از دیدگان آلمانها پنهان کردند و آنگاه با سرعتی عجیب خود را به خط مقدم متفقین رساندند و ماوقع را برای آنها شرح دادند. فرمانده متفقین در آن ناحیه ژنرال مک آلیف نام داشت و به محض آگاه شدن از ماجرا در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به فرماندهان خود دستور داد که در درجه اول برای انتقام از جنایت آلمانها و بعد هم برای بیرون آوردن مرکز و انبار سوخت و بنزین از دست آلمانها، حمله همه جانبه خود را آغاز کنند. این حمله یک ساعت بیشتر به طول نینجامید، اما در پایان با قلع و قمع شدن لشگر موتوریزه آلمانها و شکست سنگینی که بر نفرات سرهنگ پایپر وارد آمد، نه تنها انبار بنزین دوباره به دست متفقین افتاد، بلکه کلیه نفرات آلمانی یا کشته و یا اسیر شدند. ضمن آنکه نقشه هیتلر هم نقش بر آب شد و یکبار دیگر اهداف نظامی و سیاسی او با شکستی فاحش مواجه شد.

محاکمه و مدال شجاعت

پس از پایان جنگ که تنها پنج ماه بعد اتفاق افتاد، گروهبان مک آرتور و سرباز متفقین که از برابر گلوله باران آلمانها فرار کرده و اخبار جنایت را به سرفرماندهی رسانده بودند، به دریافت مدال شجاعت نائل آمدند. و از سوی دیگر سرهنگ پایپر و ستوان بیرحم آلمانی که عملیات گلوله باران اسرا را در مالمودی کنترل کرده و مرگ فاجعه‌انگیز یکصد سرباز متعلق به متفقین را باعث شده بودند، در دادگاه جنایات جنگی در نورنبرگ به محاکمه کشیده شده و پس از محکومیت به ارتکاب به جنایت جنگی، حکم اعدام در باره آنها به اجرا درآمد.

نکات خواندنی

آذر دلخوش

سرشت و سرنوشت کودک

براساس تحقیقات انجام شده، سرشت کودکان نقش مهمی در سرنوشت رفتاری آنها در بزرگسالی دارد.

زمانی که مادران در دوران کودکی بیشتر با او حرف بزنند، بیرون بروند و همچنین بازی کنند، احتمال اینکه کودک در سنین مدرسه به مشکلات رفتاری دچار شود، کمتر است.

گران ترین سینمای خانگی

گران قیمت ترین سینمای خانگی جهان با ۱/۳ متر عرض محصول شرکت رونکو بوده و قیمت آن بیش از ۲۵۰ هزار دلار است.

مادران باردار...

آیا می دانستید که فشار روحی می تواند باعث سقط جنین ناخواسته شود؟ هنگامی که میزان هورمون‌های اضطراب‌آور مانند کورتیزول در خون بالا می رود، تولید پروژسترون را مسدود می کند. پروژسترون از هورمون‌هایی است که برای حفظ یک دوره سالم بارداری و بدون مخاطره ضروری است.

گران ترین رختخواب جهان

این رختخواب متعلق به شرکت «هیپنوس» انگلیس است که تشک آن متشکل از ۵ هزار فنر و درون آن از نخ ابریشم و پشم گوسفند است. روی آن هم حریردوزی شده و قیمتش ۱۵ هزار دلار (حدود ۱۴ میلیون) است.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

ماز جوجه تنها!

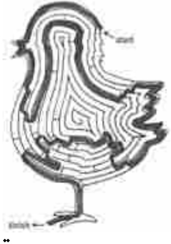

سواری مجانی با (۱۰) اختلاف!

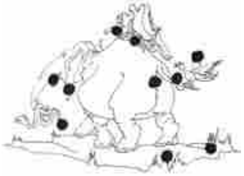

تمرین الفبا

مواظب باش به من دست نزنی وگرنه زگیل درمی آری!!

نقطه به نقطه

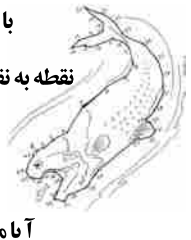

با یک خط رسم کنید

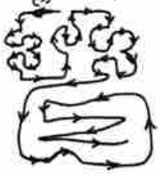

آیا می‌دانید؟

۱–دوشنبه (پایتخت تاجیکستان) ۲–نام چهار نوع ابر هستند ۳–«جرج اورول» نویسنده انگلیسی «مزرعه حیوانات» و «هزار و نهصد و هشتاد و چهار» ٤–روستایی در نزدیکی شهر «ساری» در مازندران ٥–input (ورودی یا درون‌داد) و output (خروجی یا بیرون‌داد).

امیر سعید نصر ا... زاده

دانش آموز کلاس اول ابتدایی دبستان دهخدا لوشان

در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از سرکار خانم ترلک و مدیریت آموزشگاه

شیرین جان:

۱۶ آذر مصادف با سالروز ازدواجمان را به حضور همسر مهربان و وفادارم تبریک می‌گویم و امیدوارم که همیشه سلامت و سعادتمند باشید.

همسرت: مجتبی

غریب در دنیا کسی است که دوست نداره

●بوذرجمهر

گزارش خارجی

مانند هر پدیده دیگری در زندگی بشر، جراحی و تکنیک‌های آن هم متحول می‌شوند

عصری تازه در جراحی

برگردان: بهروز بهرامی

برشی روی بدن از نوع جدید

از رباتهای جراح گرفته تا وسیله‌ای که یک تومور بزرگ را از راه بینی از بدن آدمی خارج می کنند، عصری تازه در جراحی آغاز شده که تاکنون در تاریخ بی‌نظیر بوده است. تکنیک‌های تازه در جراحی به واقع گشاینده راهی موثرتر و درعین حال ساده‌تر در راستای سلامتی انسان می‌باشند و آگاهی از این روشها و تکنیک‌های نوین خالی از لطف نیست.

جراحی از راه دور

این روزها یک جراح لازم نیست که همراه با بیمار خود در یک اتاق یا همان اتاق جراحی قرار داشته باشد. درواقع برای یک جراح که روی بدن بیمار خود مشغول عمل جراحی است، این قابلیت وجود دارد که حتی در یک شهر و یک کشور هم همراه با بیمار خود نباشد، بلکه او می تواند به کمک دستگاهی به نام استریواسکوپ، بیمار خود را به طریقه سه‌بعدی روی پرده تحت کنترل خود درآورد و سپس به وسیله ابزار رباتی که اسباب جراحی را در اختیار می گیرند، به عمل جراحی بپردازد. این تکنیک نخستین بار در سال ۲۰۰۱ و زمانی که یک جراح در نیویورک کیسه صفرای بیمار خود را که در استراسبورگ واقع در فرانسه یعنی شش هزار کیلومتر دورتر اقامت داشت، از بدن او خارج کرد، مورد استفاده قرار گرفت. یکی از مهمترین ویژگی های چنین قابلیتی این است که بیماران در سرتاسر جهان قادر می شوند تا از خدمات جراحان بزرگ جهان بهره‌مند شوند، بدون آنکه از جای خود حرکت داده شوند. البته هنوز هم مشکلاتی بر سر راه استفاده از این تکنیک وجود دارد که امید می رود در آینده این مشکلات برطرف شود. از جمله مشکلات ارتباطی که اگر تاخیری بیشتر از شش دهم ثانیه ایجاد کند، برای جراح کنترل ابزار و وسایلی که در تصویر مشاهده می کنید، مشکل خواهد شد.

اهداء کنندگان از گونه حیوانی

البته چندان هم به نظر شوق‌برانگیز نمی‌رسد، اما بسیاری از دانشمندان بر مبنای نیازهای انسان که هر روز بیشتر و بیشتر به چشم می‌خورد، به دنبال استفاده از اعضای بدن حیوانات جهت پیوند زدن به انسان می‌باشند. البته از سال ۱۹۷۵ به بعد یعنی در ۳۳ سال گذشته، در هزاران مورد در کشورهای غربی از دریچه‌های قلب متعلق به برخی از حیوانات جهت پیوند زدن به بیماران استفاده شده است. اما تاکنون از یک عضو کامل متعلق به حیوانات برای این کار استفاده نشده است. درواقع واپس زدن به عنوان یک واکنش طبیعی از جانب بیماران، بزرگترین مشکل در این مورد می باشد، چرا که سیستم‌های مصونیت در بدن بیماران پذیرای اعضای بدن حیوانات نبوده است، بنابراین پژوهشگران بر آن شده‌اند که به دنبال پروسه‌ای مانند ایجاد تغییرات ژنتیکی در بدن حیوان و یا اعضای بدن حیوان که از نظر ژنتیکی ترمیم و تصحیح شده، باشند، اما درضمن مشکلات دیگری هم در این میان وجود دارد، از جمله ورود بیماریهای ویژه حیوانات به بدن انسان که حیوانات در برابر آن مصونیت دارند، اما انسان در برابر آن کاملاً بدون دفاع می باشد. البته یک راه‌حل در این مورد خارج کردن همه سلولهای یک عضو بدن حیوان بوده است که آنگاه جای خالی آنها به وسیله سلولهای انسانی جانشین شود. درواقع در آینده، دانشمندان و پژوهشگران استفاده از اعضای بدن حیوانات را یک چاره اجتناب ناپذیر می دانند، اما در این باره مهمترین عامل بازدارنده، همانا مسایل مربوط به فرهنگ، سنت و مذهب در میان مردم مختلف جهان است که در برخی از آنها مجوز استفاده از اعضای بدن حیوان داده نشده و همین عامل است که شک و تردیدها را در مورد چنین استفاده‌ای افزایش می دهد.

تولید اعضای لازم

به نظر می رسد که روزهای استفاده از بست‌های فلزی و میخ‌ها و پیچ‌ها و سایر ابزار ارتباط دهنده استخوانها در هنگام جراحی های ارتوپدی، و یا تعمیر استخوانهای شکسته به وسیله ابزار فوق‌الذکر بسر آمده باشد. جراحان ارتوپدی، به شکل روزافزونی از دستگاههای چاپ کننده سه‌بعدی استفاده می کنند تا جانشینی برای استخوانهای از بین رفته در صورت و یا دست و پای بیماران به وجود آورند.

این دستگاههای سه‌بعدی درواقع قادر می شوند تا اجسام سه بعدی را با چاپ کردن لایه در پس لایه از فلز، سرامیک و یا پولیمر بسازند. درحقیقت جراحان از همان دستگاه سه‌بعدی استفاده می کنند تا طرف سالم جمجمه و یا عضو بدن بیمار را اسکن نمایند و سپس آن را به حالت معکوس درآورده و از همان طرف سالم نمونه‌های مختلف را بوجود می آورند. جراحان حتی همین اعضای مصنوعی را متحول می کنند تا در صورت شکستن آنها در داخل بدن، استخوان تازه به جای آنها رشد کند و بدن به حالت طبیعی خود بازگردد.

جراحی به نام ربات

اگرچه هنوز حتی در جوامع پیشرفته آنقدر نسبت به رباتها اطمینان حاصل نشده تا جراحی روی بدن انسان به آنها سپرده شود، اما به طور قطع چنین ایده‌ای در برنامه‌های آینده علم پزشکی قرار دارد. درواقع هم‌اکنون ماشین‌های جراحی که دارای پنج بازوی رباتی می‌باشند، طراحی شده‌اند که از نظر دقت عمل به مراتب بهتر و دقیق‌تر از هر انسانی عمل می کنند. وجود چنین ماشینی این قابلیت را برای جراحان ایجاد می کند که روی دریچه یا رگهای خون‌بر به قلب عمل، جراحی یا عمل ترمیمی انجام دهند، در حالی که قلب هنوز به کار مشغول و در حال تپیدن می‌باشد. این در حالی است که جراحان اکنون باید قلب را در حین عمل جراحی روی رگ آئورت و یا دریچه آن، متوقف سازند و این خود ریسک و خطر بزرگی را می آفریند. در تابستان امسال، جراحان در دانشگاه کالیگاری در کانادا از یک

بازوی رباتی استفاده کردند تا توموری را در داخل مغز یک زن که مبتلا به سرطان مغز بود خارج سازند و اکنون پس از چند ماه بانوی مذکور سلامت کامل خود را به دست آورده است. البته در حال حاضر رباتهای جراح به گونه ای به کار گرفته می شوند که درواقع به عنوان دستیار برای جراح که یک انسان است عمل می کنند. اما اینکه رباتها خود به تنهایی مسوولیت جراحیهای حساس را به دست گیرند، پدیده‌ای که در آینده نزدیک اجتناب ناپذیر خواهد بود. تنها به مقداری زمان و از همه مهمتر به مقادیری اعتماد از سوی انسانها نیاز می باشد تا این مهم جامه عمل پوشد.

جراحی بدون جای بخیه

در بسیاری از مواقع، این ذهنیت که پس از جراحی جای بخیه به شکل رسواکننده‌ای روی بدن باقی می ماند، شخص را نسبت به انجام آن دچار شک و تردید می کند، اما اگر جراح نیازی به انجام برش روی بدن انسان نداشته باشد و بدون بریدن حتی به اعضای داخل بدن بیمار خود راه یابد، آنگاه پدیده‌ای چون جای زخم و یا جای بخیه اصولاً وجود نخواهد داشت. برای به دست آمدن چنین نتیجه‌ای، اخیراً تکنیکی موسوم به «جراحی اندوسکوپیک» توسط دو جراح هندی اختراع شده است. در این پروسه یا تکنیک، به کمک ابزاری که دارای انعطاف فراوانی می باشند، عمل جراحی از طریق ورود به سوراخهای بدن انجام می گیرد. درواقع از زمان مورد استفاده قرار گرفتن تکنیک فوق، در حدود هزار تومور مغزی، از داخل بینی بیماران خارج شده است ضمن آنکه در یک جراحی که برای نخستین بار انجام شد، آپاندیس چرکین متعلق به یک زن از قسمت زنانگی او بیرون آورده شد. به نظر می رسد که در آینده در مورد بسیاری از بیماران از اینگونه جراحی های بدون برش بهره گرفته شود چرا که صرف نظر از جای بخیه و جای برش که برخی از آنها تا آخر عمر بیمار روی بدن او باقی می ماند، احتمال عفونی شدن منطقه جراحی نیز خود یک پدیده نگران کننده است که هر دوی این نگرانی ها با استفاده از تکنیک تازه یا همان اندوسکوپی بدون برش از میان برداشته خواهد شد.

مواد پوشیدنی هوشمند

و سرانجام به پدیده‌ای می رسیم که به یکی از نیازهار مبرم آدمی پاسخ می دهد و آن مواد هوشمندی است که از آن لباس و پوشش بدن ساخته می شود. اینگونه مواد که هم اکنون از آن جلیقه، ژاکت، کت و حتی روسری زنانه هم ساخته شده است علایم لازم در بدن انسان را با تلفیق، الکترونیک و گیرنده های حساس، مرتباً به نمایش می گذارد. از جمله دمای بدن، میزان قند خون، ضربان قلب، نوع خون، ضربان نبض و سایر علایم مهم در بدن انسان. اهمیت چنین اطلاعاتی در هنگام عمل جراحی بر هیچکس پوشیده نیست بویژه جراحی هایی که به صورت اورژانسی و اضطراری و بدون وقت کافی باید روی شخص انجام گیرد. برای مثال پس از تصادفها یا ضربه های مغزی، باز گرداندن زندگی به شخص در درجه اول اهمیت قرار دارد، اما در شرایط معمولی اطلاعات لازم مثلاً گروه خونی به جراح پوشیده است، اما با استفاده از لباسهای هوشمند که راه آینده را تشکیل می دهد، جراح در همان آغاز کار، کلیه اطلاعات لازم را از بیمار در اختیار دارد و با خیال راحت به سایر وظایف خود می پردازد. هم اکنون در کشورهای پیشرفته، برای تولید لباسهای افراد نظامی که بیشتر از همه ممکن است در معرض آسیب های ناگهانی قرار داشته باشند، از مواد هوشمند استفاده می شود. این لباسها حتی خود دارای قابلیت کنترل خون در صورت به وجود آمدن جراحت می باشند و با استفاده از نوعی سیستم التراساند رگ قطع شده را بسته و از خونریزی جلوگیری می نماید، ضمن آنکه با سر رسیدن جراح، اطلاعات لازم در مورد بدن شخص در برابر چشمان او قرار دارد.

طی هزار مورد در سال گذشته، در جراحی های غیرباز، تومورهای مغزی از داخل بینی بیماران خارج شده است

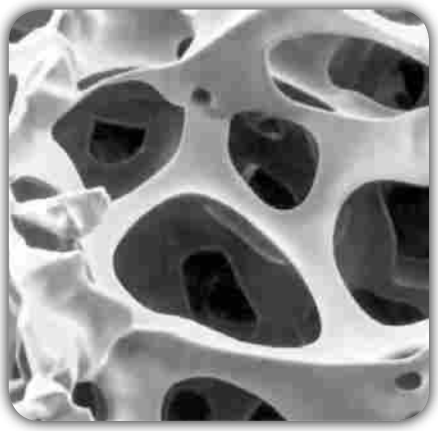

کلیه تکنیک‌هایی که از آنها گفته شد، طی سه تا پنج سال آینده به شکل فراگیری در جهان مورد استفاده قرار خواهد گرفت و به کمک همین تکنیک ها درصد نجات بیماران از شرایط حساس به شکل قابل توجهی افزایش می یابد که این خود از مهمترین اهداف عمل جراحی روی آدمی است.

■

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش

سلطان محمود و جوان

سلطان محمود غزنوی روزها در بالاخانه میدان شهر می نشست تا از جریان کارهای روزانه شخصا مستحضر شود. یک روز شخصی را دید که گوشه میدان ایستاده و چند مرغ پهلوی خود گذاشته و هر وقت چشمش به محمود می افتاد، چشمکی می زد. چون این عمل چندین مرتبه تکرار شد، محمود دانست که مورد نظر جوان، خود اوست، دستور احضار وی را داد. جوان وقتی حضور یافت سلطان محمود به او گفت: غرض از آن اشارت چه بود؟

جوان عرض کرد: قربان من عشق به شراکت دارم و هر چه داشته ام در این راه گذاشته ام اما دانستم که از بلند ترین اقبال ها استفاده جویم، لذا دیشب حضرت سلطان را در بازی شریک قرار دادم و هشت مرغ بردم. اینک چهار مرغ سهم سلطان است برای تقدیم آورده ام. سلطان خندید و امر به ضبط مرغها داد، دو روز دیگر جوان آمد و پنج کبوتر آورد که برد دیشب من است و این سهم سلطان.

دو سه روز گذشت، جوان پیدایش نشد، یک روز سلطان او را دید گوش میدان سر به گریبان ایستاده، سلطان گفت: شریک ما را بیاورید ببینم چرا محزون است، جوان حاضر شد و پس از تعظیم عرض کرد: قربان چگونه غمگین نباشم که دیشب دو هزار دینار زر سرخ از دستم رفت و هزار دینار سهم سلطان بود، جرات مطالبه ندارم.

سلطان خنده بلندی کرد و دستور داد هزار دینار سهم او را بدهند بعد به جوان گفت: از این به بعد اگر من حاضر نباشم ، شراکت قبول نیست.

(فرستنده: محمود جعفری از کرمان)

روز بخشش

در یکی از روزهای عید نوروز فتحعلی شاه قاجار به عمارت نگارستان رفت، فصل بهار بود و درختان تازه شکوفه کرده و قطرات ژاله که بر روی آنها افتاده بود در نور خورشید می درخشید و زیبایی خاصی یافته بودند.

با مشاهده آن مناظر زیباطبع شعر شاه گل کرد و این مصراع را فی البدیهه ساخت: روز عید است و به هر شاخه نم باران است.

ولی هر چه کوشید نتوانست مصراع دوم آن را بسازد. یکی از ملازمان که با فتحعلی خان صبای شاعر که در آن هنگام با وجود بیگناهی در زندان بود دوستی داشت، موقع را مغتنم شمرده، به عرض رسانید، اگر سلطان اجازه فرمایند فتحعلی خان صبا را که در زندان به سر می برد و در بدیهه گویی دستی دارد به حضور بطلبند تا مصراع دوم را بگوید.

شاه اجازه داد، شاعر را آوردند هنگامی که چشم فتحعلی شاه به وی افتاد گفت: روز عید است و به هر شاخه نم باران است.

شاعر زندانی گفت: روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است.

شاه خندید و دستور داد او را از زندان آزاد ساختند.

(از کتاب هزار و یک حکایت تاریخی /۲
تالیف: محمود حکیمی)

زندگی فقط گذشته‌اش قابل درک است، اما جبراً به سوی آینده ادامه می‌یابد

● سورن کی‌یر کگارد

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

عکس: محمد ذبیحیان
با تشکر از الهه گودرزی

بهترین مصاحبه با نیما نکیسا از دید خودش

اعتراف می کنم، مقصر خودم بودم

نیما نکیسا را بسیاری از فوتبالدوستان به خاطر می آورند. کسی که در ۱۸ سالگی به تیم ملی دعوت شد و تا ۲۳ سالگی حراست دروازه تیم ملی را برعهده داشت و در این مدت حدود ۴۰ بازی ملی انجام داد. امروز وی که می تواند به عنوان یک فرد با تجربه از چهارچوب دروازه تیم ملی دفاع کند فوتبال را کنار گذاشته، اما... آیا می دانستید که نیما نکیسا قهرمان ژیمناستیک، قهرمان شنا، شش دوره قهرمان پرش با اسب، بوکسور، والیبالیست، بسکتبالیست، دانشجوی تربیت بدنی، استاد دانشگاه تربیت بدنی، خواننده و مدرس چندین زبان خارجی می باشد؟! مصاحبه ای که پیش روی شماست به گفته خود نکیسا کاملترین و خواندنی ترین مصاحبه ای است که با رسانه ها انجام داده و حرفهایی در آن زده که در هیچ کجای دیگر آنها را بیان نکرده است.

نیما نکیسا در هنگام مصاحبه

مصاحبه را از سالروز بازی ایران و استرالیا شروع کنیم. کمی از این بازی صحبت کنید.

◇ جالب است مردم این روز را در خاطر دارند، رسانه ها از ما درباره هشت آذر سوال می پرسند. اما تاریخ صعود ایران در دوره های قبل جام جهانی را هیچ کس به یاد نمی آورد. خیلی خوشحالم که در این روز بزرگ برای ایران، من نیز عضو تیمی بودم که باعث شادی مردم شد. در آن روز دنیا فهمید که مردم ایران هم می توانند شاد باشد.

به نظر شما حق ایران بود که در آن بازی مساوی کرده و به جام جهانی صعود کند؟

◇ نه، نبود! حق ما این بود که خیلی زودتر برای جام جهانی انتخاب می شدیم! آن روز واقعاً برای تیم ایران معجزه ای اتفاق افتاد که توانستیم به جام جهانی صعود کنیم. یک دیوانه مست آمد و تور دروازه را پاره کرد، بازی هشت دقیقه خوابید و ورق برگشت.

سوال بعدی درباره والدیر ویرا است...

◇ فکر می کنم این آدم دانش مربیگری را نداشت. بضاعت فنی آقای ویرا در حد یک کوپن فروش سر چهار راه استانبول هم نبود. حتماً این داستان معروف را شنیده اید که بین دو نیمه وارد رختکن شد و گفت کاری از دست من بر نمی آید و نمی دانم چه کنیم، وارد زمین شده و هر کاری دوست دارید انجام دهید.

البته یک بار هم گفت که ایران را شکست می دهم و این کار را هم انجام داد. یادتان می آید؟

◇ بله، در المپیک آسیایی تایلند جو بسیار بدی در آن روز در اردوی تیم ما حاکم بود. مدیریت تیم در آن زمان ضعیف بود. البته آن باخت باعث قویتر شدن تیم ما شد و توانستیم قهرمانی را در آن تورنمنت به دست آوریم.

به سراغ جام ملتهای ۹۶ برویم. آن مسابقات چطور بود؟

◇ خاطره بسیار خوبی از این جام دارم. نیمی از خدمت سربازی من در تیم پرسپولیس بود و نیم دیگر در پیام مقاومت. یک روز همراه تیم پیام مقاومت به تهران آمده و یک بازی برگزار کردیم. آن بازی را بردیم و من نیز خیلی خوب در آن بازی ظاهر شدم. پس از بازی به خانه رفته و جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم که اسامی تیم ملی اعلام شد. اسم خودم را شنیدم و با تعجب فراوان از پدرم پرسیدم که اسم من خوانده شد؟ پدرم گفت که چیزی نشنیدم. سپس اسامی نفرات دعوت شده روی تلویزیون حک شد و خانه ما به آسمان رفت. در آن زمان سنی نداشتم، تنها ۱۸ ساله بودم و به عنوان جوانترین دروازه بان ملی تاریخ فوتبال ایران شناخته شدم. در ۱۹ سالگی اولین بازی خود را در تیم ملی برابر لبنان انجام دادم. در آن مسابقات توانستم خودم را به آقای مایلی کهن نشان دادخ و در جام ملتها نیز حضور یافتیم.

> **عادت ندارم درباره کسی که از من محبوبتر و مردمی تر بوده و زحمات زیادی برای ایران کشیده است، صحبت منفی کنم**

حرف از از محمد مایلی کهن شد. کمی از وی صحبت کنید...

◇ بسیاری گفتند که مایلی کهن شما را مجبور می کرد که دعای ندبه بخوانید، وی اطلاعاتی است و هزاران حرف و حدیث دیگر. به نظر من آقای مایلی کهن یک آدم پاک، مومن واقعی و اگر بداند که یک ارزن را باید به کسی که حقش است بدهد، این کار را انجام می دهد. اما یک سری مشکلات برای وی به وجود آورده و وی را عوض کردند. یک روز یقه یک بازیکن را گرفت که تو با ماشین سر تمرین می آی اما بازیکن من با اتوبوس! اگه می خوای با ماشین سر تمرین بیایی باید بقیه بچه ها را سوار کنی!

در مصاحبه های قبلی گفته بودید از آقای میرزاپور به این دلیل حمایت می شود که باشگاه فولاد به مربیان تیم ملی باج می دهد. درست است؟

◇ هر چیزی که در مقاطع مختلف زمانی به نظر من رسیده است را گفته ام. خیلی زودتر از آنچه که مردم فکر می کردند فوتبال را کنار گذاشتم چرا که خداوند به من عزت داده است. اما بودند کسانی که پاداش بازیهای ملی را به مربی تیم ملی می دادند تا مرا در تیم نگه ندارند. من از خیلی جهات با عابدزاده در تضاد قرار داشته و مشکل دارم اما هیچگاه نمی توانم اسطوره بودن وی را کتمان کنم. عابدزاده از نظر فنی بسیار قوی بود. اما بودند افرادی که تنها به واسطه دستهای پشت پرده در تیم ملی جایگاهی کسب کردند.

بحث در بحث افتاد. حال که اسم عابدزاده آمد به سراغ این موضوع برویم. اختلافات شما با عابدزاده از کجا شروع شد؟

◇ عادت ندارم درباره کسی که از من محبوبتر و مردمی تر بوده و زحمات زیادی برای ایران کشیده است، صحبت منفی کنم. اختلاف سلیقه در خانه، خانواده و همه جا وجود دارد. من و عابدزاده اختلافات سلیقه ای داشتیم و شیطنتهایی نیز شد. به این دلیل که هر دو دروازه بان تیم ملی بودیم روی ما زوم شد. شاید به دلیل اینکه می خواستند با به وجود آوردن اختلاف بین من و عابدزاده، مرا از گود خارج کرده و فرد دیگری را جایگزین من سازند که سرانجام این اتفاق نیز افتاد.

نیما نکیسا آدم رکی است، اما جواب سوال من را به صورت واضح نداد...

◇ هیچگاه درباره بزرگترم صحبت نمی کنم. شاید حرفی را در حضور خودش بزنم اما چون الآن وی اینجا حضور ندارد، حرفی نمی زنم.

پس چرا این اختلافات ادامه دارد؟

◇ اصلاً به این صورت نیست. زمانی که بیمار بود، بیمارستان رفتم. اگر حرفهایی از قول من در مطبوعات خوانده اید همه را تکذیب می کنم چرا که حدود چهار سال است که مصاحبه آنچنانی در مطبوعات نداشته ام.

پس رسماً اعلام شد که اختلافی بین شما وجود ندارد. البته نگاهی که به سابقه شما می اندازم،

اختلافات با افراد زیادی دیده می شود...

◇ نـه، اصلـاً اینگونه نیسـت. تک تگ بگویید تا جوابشان را بدهم.

بسیار خوب. صفایی فراهانی؟

◇ (با شـنیدن اسم صفایی فراهانی کمی عصبی و هول می شـود) خوب است، با یک خبرنگاری طرف هستم که همه چیز زندگی و گذشـته مرا می داند. در زمان آقای صفایی فراهانی مشـخص نشـد که پیـکان اهدایی ریاسـت جمهوری به ما سر از خانه چه کسی درآورد؟! آقای صفایـی فراهانی بزرگترین مشـکلات زندگـی مرا به وجـود آورد. وی زمانی با پدر و عموی من در وزارت دارایی همکار بوده و شـاید از آنجا اختلافاتی با هم داشـتند که گریبان مرا گرفـت. هنوز هم نمی دانم به چه دلیل این بلاها را سـر من آورد؟! وی اصلاً نیما نکیسـا را دوست نداشت! من همیشـه به وی احترام گذاشـتم. روزی پیش وی رفته و گفتم شما به عنوان پدر یک خانواده، اگر مشکلی دارم به من بگویید تا حلش کنم. وی جوابی به من نداد.

هنوز متوجه نشـدم که صفایی فراهانی چه بلایی سـر شما آورده است که اینقدر از دست وی عصبانی هستید؟!

◇ همه چیز از تایلند شروع شد. پس از آنکه چهار گل از عمان خوردم، دیگر در تیم ملی حضور نیافتم و در اوج جوانی وداع زود هنگامی با بازیهای ملی داشتم. وی چنان مرا بایکوت کرد که دیگر رنگ تیم ملی را ندیدم. به واسطه همین کار در باشـگاه نیز دچار مشـکل شـده و موقعیت خودم را از دست دادم. وی نگرش بسیار مغرضانه‌ای روی من داشت. پای تک تک حرفهایم هم ایستاده ام.

خوب، سراغ اختلاف بعدی برویم. فیروز کریمی. چـرا نیما نکیسـا در یک مصاحبه مـی گوید که فیروز کریمی تاثیر گذارترین مربی من بوده و چند سال بعد می گوید فیروز کریمی باعث شد که خانه نشین شوم؟

◇ هنـوز هـم می گویم کـه فیـروز کریمی مربی تاثیر گذاری برای من بوده است. وی باعث شد که فوتبال را شـروع کنم و او کاری کرد که فوتبال را کنار گذاشتم. فیروز کریمی سـال ٦٧ یک مربی بسیار با دانش، به روز و عالی بود. فیروز کریمی امروز یک آدم تاجر اسـت که دوسـت دارد همه جوره به نفع مالی برسد. این حق وی است که بخواهد سود مالی داشته باشد اما از چه راهی ؟! فیروز کریمی راهی که انتخاب کرد، راه خوبی نبود. وی زمانی که دید از شهاب زنجان، راه آهن، پاس، ابومسلم و.. دسـت از پا درازتر بر می گردد، روی به طنز پردازی آورد. این طنزپردازی توهین به شعور فوتبالیها می باشد. (بـالحـن و نوع صحبت کردن فیروز کریمی می گوید) یک آدمی گذاشته بودن عین رستم، من بهشون گفتم یه موتور سـیکلت بزارن بغل زمین و ... این حرف توهین بـه نیروی انتظامـی، ناظر بازی و ... می باشـد. مردم به حرفهای وی می خندند اما اگر تفکر کنند متوجه خواهند شـد که وی به همه توهین می کند! هر چیزی جایگاهی دارد. آقای کریمی شما یک آدم تحصیلکرده هستید، این چه طرز حرف زدن است؟!

دل پری دارید...

◇ بله، وی دو بار مرا به باشگاه استقلال اهواز کشاند. با سـبد گل و شـیرینی رفتم اهواز. وارد دفتر آقای شفیع زاده شـدم و گفت که شـما قرار است دروازه بان دوم ما باشـید! فیروز کریمی طی یک عملیات انتحاری (!!!) با باشگاه پاس، باعث شد که من از باشگاه پاس جدا شوم. اگر بخواهم تمام پشت پرده را بگویم دیگر پدری حاضر نیست اجازه دهد که فرزندش سمت فوتبال برود.

داستان جنجالی دیگری هم وجود دارد که شما در آن نقش داشتید. مسافرت تیم ملی ایران به بلاروس در زمان دکتر محمد دادکان...

◇ بله، از همه چیز آگاه هستید. این داستان دیگر به من ربطی نداشت. سر تمرین زانوی من درد گرفته بود و صندلی جلوی هواپیما را خوابانده و پای من که خم نمی شد را روی آن قرار دادند. یک ایرانی که برای پناهندگی بـه اکراین رفته و دیپورت شـده بود در هواپیما حضور داشـت. به سـمت من آمد و محکم روی زانوی من زد و گفت پاتو جمع کن که بوی گندش خفمون کرد. به وی گفتـم جورابام رو بفروشـم خاندانت رو می خرم! چرا چرت و پرت می گی؟! سپس محمد دادکان آمد و طرف را از یقه بلند کرد و...

اسم دادکان آمد و کمی از وی صحبت کنیم...

◇ محمـد دادکان فردی بـود که مرا از تیم ملی کنار گذاشـت اما هیچگاه علیه وی صحبـت نکرده و نخواهم کـرد. هر بار هم ببینمش حاضرم دستش را ببوسم. نیما نکیسا آن موقع رفته بود سـراغ قرتی بازی و آهنگ مـی خواند، توجهی هم به فوتبال نداشـت. چنیـن فردی بـه درد دادکان نمی خورد. آن زمان من اشتباه کردم و الآن هم به این اعتراف می کنم که مقصر خودم بودم نه فرد دیگری!

آن زمـان هم داعیه دار پوشـیدن پیراهن تیم ملی بودید، درست است؟

◇ بله، با پاس دوباره اوج گرفته بودم. زمان دنیزلی بیسـت و شـش بازی پشت سر هم درون دروازه بودم و هفت پنالتی مهار کردم. چه فردی می تواند از این دروازه بان به سادگی بگذرد؟!

اما گذشتند...

◇ بله، من آن زمان نمی توانستم دهان خود را ببندم و چیزی نگویم. آقایان در تیم ملی پاداش چندین نفر از بازیکنان را می گرفتند. من نیز نمی توانستم چشم خود را روی این مسـائل ببندم و به این دلیل به سـادگی مرا از تیم ملی کنار گذاشـتند. سـال ۹۸ دلالی در فوتبال ایران وجود نداشت اما امروز بدون دلال و واسطه جایی نمی توانید بروید. به این دلیل که امروزه برخی از مدیرعاملان از طریق دلال به بازیکن رسیده و نفعی از این انتقال می برند. اسامی تک تک این افراد را دارم.

خـوب، بحـث های زیادی کردیـم و حال نوبت تجربه جام جهانی اسـت. بازی ایران - یوگسلاوی و ضربه کاشته ای که گل شد...

◇ بلـه، در آن ضربـه من اصلاً توپ را ندیدم! دیوار دفاعی را خیلی بد چیده بودیم. هشت ضربه کاشته در آن بازی زده شـد که تمام آنها به من رسید. در هشت ضربه بازیکنان دیوار دفاعی خودشان را کنار کشیدند که توپ بهشان برخورد نکند!

و بازی ایران و آمریکا...

◇ ایـن بـازی واقعاً بـه یاد ماندنی بود. بخشـی از اسـتادیوم دست منافقین بود و آنها تیم آمریکا را تشویق می کردند! مگر می شـود آدم ایرانی باشد و بخواهد تیم ایران پیروز نشـود؟! واقعاً شـرایط سختی بود و باز هم خـدا بـه ما لطف کرد و توانسـتیم سـرافراز از آن بازی خارج شویم.

چه شد که یک دفعه از فوتبال محو شدید؟

◇ در بیست و هفت سالگی دچار مصدومیت شده و دیگر نتوانسـتم آن طور که دوسـت داشتم خودم را به اوج بازگردانم. از سوی دیگر خیلی زود به اوج رسیدم، هجده سالگی در تیم ملی، سوابق قهرمانی فراوان و واقعاً از فوتبال خسته شده بودم.

شـما اولین دروازه بان لژیونر ایران بودید. درست

لطفاً ورق بزنید

موسسه قوامین

نیما نکیسا در سال ۱۳۸۰

طبیعت درباره همه حیوانات که به دست پرورش او سپرده شده‌اند با یک امتیاز رفتار می کند ● روسو

اعتراف می کنم، مقصر خودم بودم

بقیه از صفحه قبل

است؟

◇ خیر، من اولین دروازه بان لژیونر ایران و آسیا بودم. بعد از جام جهانی پیشنهادهایی از نانت و مونت پلیه فرانسه و ساتهمپتون انگلیس داشتم. جالب اینکه از ناپل ایتالیا هم پیشنهاد داشتم. آقای رول مدیر عامل باشگاه کلن به منزل ما هم آمد تا رضایت مرا جلب کند اما خدا آقای عابدینی را خیر دهد چراکه می خواست در کنار من چند بازیکن دیگر را نیز به آنها بفروشد که آنها نیز چنین چیزی را قبول نکردند. آن زمان تحمل باشگاه پرسپولیس برای من خیلی سخت بود. بچه بودم و به خاطر عابدزاده رفتار خوبی با من نمی شد! تا این حد که برخی بازیکنان سوتی می دادند که من گل بخورم و خراب شوم! به همین دلیل اولین پیشنهادی که به من شد را قبول کردم. خیلی ها می گویند رفتن من به یونان اشتباه بود. شاید در آنجا افتخاری کسب نکردم اما واقعاً تجربه بسیار خوب و مفیدی برای من بود.

و سیزدهمین دروازه بان جهان...

◇ بله، پس از جام جهانی ۹۸ طبق آماری که منتشر شد به عنوان سیزدهمین دروازه بان جهان و دومین دروازه بان آسیا و پس از جام جهانی ۲۰۰۲ به عنوان پانزدهمین دروازه بان جهان و بهترین دروازه بان آسیا انتخاب شدم.

نظر شما درباره داوری فوتبال چیست؟

◇ (با خنده می گوید:) به دلیل اینکه پدر من داور است، در رشته بوکس) هیچگاه درباره داوری صحبت نمی کنم!

گفته می شود که نیما نکیسا اگر پدرش پشتش نبود، به جایی نمی رسید. درست است؟

◇ بله، پدرم در فوتبال خوب پول خرج می کرد و خبرنگاران را می خرید.

واقعاً به این امر اعتراف می کنید؟

◇ (می زند زیر خنده و می گوید) مگر همچین چیزی ممکن است؟! پدرم پشتوانه من بود اما نه اینکه پول خرج کند. پدرم مرا سر تمرین می برد و می آورد. همیشه پشت سر من بود و از من حمایت می کرد. حمایت وی در همین حد بود، نه چیز دیگری!

به نظر می رسد شما جزء اولین ورزشکارانی بودید که رستوران تاسیس کرد. سرانجام این رستوران چه شد؟

◇ (با خنده می گوید) بله، درش را بستیم و راحت شدیم!

چرا؟!

◇ پدری دارم که خیلی منصف است. گوشت کیلویی شش هزار تومان می خرید و کباب را پرسی هشتصد تومان می فروخت. بعد چند وقت دیدیم که دخل و خرج نمی خواند و جمعش کردیم.

چه شد که سمت خوانندگی رفتید؟

◇ خیلی سال است که ساز می زنم. شاید از ۱۰ یا ۱۱ سالگی. زمانی که کار ساز زدنم حرفه ای تر شد، علاقه به خوانندگی پیدا کردم. پدرم گفت که اگر می خواهی خواننده شوی، بی سواد میکروفن دستت نگیر! پس از آن به کلاس سولفژ و صداسازی رفتم. امروز هم آهنگسازی می کنم، می خوانم، شعر می گویم.

کدام یک از شعرهای آلبوم «خدا کنه بارون بیاد» از خودتان است؟

◇ هیچکدام! شعرهایی که استفاده کردم از شعرهای خودم بسیار قوی تر بود.

و بازیگری؟

◇ (باخنده می گوید) به اتاق من بیایید و ببینید چند پیشنهاد کار و سناریو در اتاق من وجود دارد! یک کارگردان بسیار مطرح ایران هر دفعه به من می گوید که چقدر احمق هستی، بیا تا من تو رو به سوپر استار سینمای ایران تبدیل کنم! فکر کنم که اگر سمت بازیگری بروم، مردم با گوجه از من استقبال کنند. می گویند که این فرد درس می خونه، تدریس می کنه، آهنگ می خونه، فوتبال بازی می کرده، بسه دیگه!

حتماً بعدش هم سراغ نمایشگاه عکس خواهید رفت؟

◇ نه (می خندد و ادامه می دهد) تازه چیزهایی دیگری هم هست که برای شما رو نکرده ام! به سه زبان انگلیسی، یونانی و ایتالیایی مسلط هستم و شاگردان زیادی در این سه زبان دارم. امروز هم که درس می خوانم، شاگرد اول دانشکده هستم، تمام نمرات من بیست است به جز یک درس که هجده و نیم شدم!

> **پدرم پشتوانه من بود اما نه اینکه پول خرج کند. پدرم مرا سر تمرین می برد و می آورد.**

خودتان را آدم موفقی می دانید؟

◇ خیلی زیاد! هم سن های من به قول خودشان امروز در حال لذت بردن از زندگی هستند اما لذت اصلی را من می برم. بزرگترین درآمد من در زندگی ترجمه کردن تزهای Ph.D است. شاید امروز یک فوتبالیست بنز دو در زیر پا انداخته باشد اما برای من این موضوع مهم نیست، مهم طرز فکر می باشد. به خاطر تیم فوتبالم مجبور شدم ماشینم را بفروشم و امروز با اتوبوس در شهر حرکت می کنم.

بزرگترین آرزوی زندگی شما چیست؟

◇ اینکه یک روز جمعه بتوانم تا ساعت ۱۰ صبح بخوابم!

و کلام آخر...

◇ از شما، مجله وزین اطلاعات هفتگی و سردبیر محترم مجله تشکر می کنم که این وقت را در اختیار من قرار دادند تا حرفهایی که در دلم مانده بود را برای مردم بیان کنم. ■

از ما نشنیده بگیرید اما

گفته می شود که...

ستونی که در حال خواندن آن می باشید، ستون جدید بخش ورزشی مجله اطلاعات هفتگی می باشد که به قلم «ع.شنونده» نوشته است. هدف اصلی این بخش پرداختن به اتفاقات و رویدادهایی می باشد که هیچ مطلبی از آنها در جای دیگری تا به حال نخوانده اید و سعی داریم با راه اندازی آن به مشکلات و حوادث ورزش ایران بپردازیم.

تنیسور یا توریست؟!

«ع.شنونده» چندی پیش شنید که یک تیم تنیس از ایران به مسابقات بین المللی ارمنستان اعزام شد. این تیم متشکل از کارمندان سازمان تربیت بدنی بود. البته باید به این نکته اشاره کرد که اعضای این تیم را کارمندان سازمان تشکیل نداده بودند بلکه ١٤ نفر از مسوولان رده بالای سازمان به عنوان تنیسور در این مسابقات حضور یافتند. از جمله این افراد می توان به ارشدی، برادر معاون توسعه مدیریت و منابع انسانی اشاره کرد که کارمند سازمان تربیت بدنی نیز نمی باشد!

بودجه تیم تنیس سازمان تربیت بدنی مبلغی در حدود ۲۰ هزار دلار بود و از آنجا که نفرات اعزامی به این دوره از مسابقات هیچکدام تنیسور نبودند، نتایج بسیار خجل کننده ای گرفته و تیم سازمان تربیت بدنی بدون کسب یک پیروزی به ایران بازگشت.

نکته جالب این تیم عدم حضور آقایان ایمان زاده و ایزدمهر بود که هر دو از تنیسورهای خوب سازمان تربیت بدنی بوده و به عنوان مربی نیز مشغول به فعالیت می باشند.

متاسفانه در ۲–۳ سال گذشته از این دست اعزامها بسیار صورت گرفته و بودجه سازمان تربیت بدنی به این صورت خرج می شود. در اینکه مسوولان باید ورزش کنند و بدن خود را آماده نگه دارند، حرفی نیست اما چرا نفرات اصلی تیم باید کنار گذاشته شده و نفراتی به عنوان تنیسور که همگی آنها توریست می باشند، در مسابقات برون مرزی شرکت کنند؟

جالب آنکه روابط عمومی سازمان تربیت بدنی در انتشار اخبار مربوط به سازمان بسیار خوب عمل می کند اما چرا هیچگاه خبری از این اعزام و این دست اعزام ها در خبرگزاری های دیده نمی شود؟

به بهانه جدال فیزیکی طرفداران آبی و قرمز در نمایشگاه مطبوعات

نمایشگاه یا استادیوم ورزشی!

شنبه هفته گذشته در آخرین روز از نمایشگاه مطبوعات، به اصرار دوستان سری به نمایشگاه زدم تا دیداری با همکاران خود در نشریات دیگر داشته باشم.

از آنجاکه هر فردی در نمایشگاه سمت تخصص وعلاقه خود می رود و من نیز ناخودآگاه به سمت قسمت مطبوعات ورزشی رفتم. اگر شما به کیوسکهای روزنامه‌فروشی سری بزنید، متوجه می شوید که حداقل ۴۰عنوان روزنامه و مجله ورزشی در سطح کشور منتشر می شود. نکته جالب نمایشگاه، عدم استقبال نشریات ورزشی از این دوره از نمایشگاه بود. حداکثر ۵ روزنامه و حدود ۵ مجله در این دوره حضور داشتند که عدم حضور بسیاری از نشریات ورزشی که خود را سکان‌دار ورزش ایران می دانند، کمی عجیب می نمود!

در حین بازدید از غرفه‌ها بودم که یکی از دوستان گفت فتح الله زاده وارد نمایشگاه شده است. ورود فتح الله زاده به سالن نمایشگاه سر و صدای فراوانی به پا کرد. جمعیت فراوانی دور وی جمع شده و او را همراهی می کردند.

تا اینجای قضیه مشکلی نبود، مشکل زمانی شروع شد که فتح الله زاده پای درون بخش ورزشی گذاشت. نمی دانم جرقه ماجرا از کجا شروع شد؟ از فتح الله زاده بود که سری به غرفه روزنامه پرسپولیس زد یا ازطرفداران پرسپولیسی حاضر در نمایشگاه که با یک پرچم آبی که سوراخ سوراخ شده به استقبال فتح الله زاده آمدند؟!

اما هر چه که بود فضای این بخش بسیار متشنج شد. نزدیک به ۶۰ نفر دور فتح الله زاده حلقه زدند که نصف آنها آبی و نصف دیگر قرمز بودند. با پای گذاشتن حاجی به غرفه پرسپولیسی ها، طرفداران استقلال شروع به شعار دادن علیه مصطفوی کردند: «داریوش یادت باشه، حاجی سرورته!» همین زمان بود که پرسپولیسی ها با پرچمی آبی رنگ اما سوراخ شده به استقبال حاجی آمده و علیه وی شعار سر دادند. ابتدا همه چیز به بازی بچه گانه شباهت داشت، اما این بازی هر چند بچه گانه به جای باریک کشیده شد.

حاجی بی اعتنا به این اتفاقات به غرفه‌های مختلف سر می زد و پشت سر وی جمعیت فراوانی مشغول به شعار دادن بودند. این شعارها به آهستگی از حرفهای مودبانه خارج و به سمت شعارهای استادیومی! کشیده شد. شعارهایی که تماشاگران در آن از سر تا پای یک فوتبالیست را هدف قرار می دهند!

هیچ فردی نمی تواند خود را در بین تماشاگران جا زده و زمینه ساز ایجاد یک جنجال یا مشکل شود

دیگر کنترل اوضاع از دست خارج شده بود و این بار کلمات رکیک نیز پایان یافته و کار به درگیری فیزیکی کشید. عده ای از طرفداران قرمز و آبی یقه همدیگر را گرفته و به استقبال یک کتک کاری حسابی رفتند. سر و صدا و کلمات رکیکی که نثار هم می کردند تا چندین متر آن طرفتر از غرفه های ورزشی نیز به گوش می رسید و جمعیت فراوانی جمع شده بودند که نبرد گلادیاتورها را مشاهده کنند.

سرانجام با هوشمندی فتح الله زاده و ماموران حراست نمایشگاه، این قائله ختم به خیر شد و به اصطلاح طرفداران آبی و قرمز پراکنده شدند، هر چند که دوستی گفت این درگیری به خارج از محیط نمایشگاه کشیده و در بیرون نمایشگاه این جماعت کاملاً از خجالت یکدیگر درآمده اند!

◆◆◆

این در حالی است که نمایشگاه مطبوعات قاعدتاً باید محیطی باشد که افرادی از قشر فرهنگی از آن بازدید کنند. هر چند که عده ای هم برای تلف کردن وقت سری به این نمایشگاه می زنند اما هر چه که باشد نمایشگاه دیگر استادیوم آزادی نیست که بخواهیم کلاهی بر سر خود بگذاریم و بگوییم عده ای تماشاگرنما(!!) در آنجا حضور داشتند. نگارنده، از ابتدا با واژه تماشاگرنما و استفاده از این کلمه در خطاب افراد مشکل دار درون ورزشگاه مخالف بوده ام. چون هیچ فردی نمی تواند خود را در بین تماشاگران جا زده و زمینه ساز ایجاد یک جنجال یا مشکل شود و کدام عقل سلیمی می تواند قبول کند که عده‌ای تنها به این خاطر پای در استادیومهای ورزشی می گذارند که بخواهند جو یک ورزشگاه را خراب کنند؟! و این عده چقدر باید باشند که بتوانند یک جنجال به این عظمت به وجود آورند؟

درحالی که مسوولان محترم تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال که بعد از هر حادثه پای تماشاگرنما(!) را وسط می کشند، باز هم خواهند گفت که دیروز عده ای تماشاگرنما(!)، نه بهتر است اینگونه بگویم، عده‌ای بازدیدکننده نما(!) که تنها هدفشان برهم زدن محیط فرهنگی نمایشگاه مطبوعات بوده است، با هدایت عواملی خارج از نمایشگاه دست به این کار زده اند؟!

این دیالوگ تکراری را در زمان بروز دادن هر حادثه ای از مسوولان می شنویم، امروز نیز باید این دیالوگ را از زبان افراد مسوول بشنویم؟! اما چرا هیچ یک از مسوولان ورزش کشور نمی خواهد به این موضوع اعتراف کند که ورزش ما دچار فقر فرهنگی است؟! ولی به مسوولان باید حق داد که این حرف را بیان نکنند چرا که همه آنها حرف از فرهنگ سازی می زنند!

دوستان عزیز، فرهنگ سازی این نیست که اگر بازیکنی درون زمین به خاطر عصبانیت حرفی زد، وی را چندین جلسه محروم سازیم! بیایید واقع نگر باشیم، در طی سالیان گذشته چه کار فرهنگی در سطح ورزش ایران اتفاق افتاده است؟! آیا شده است که یک روانشناس برای ورزشکاران استخدام کنید تا به آنها اصول کار حرفه‌ای را در ورزش آموزش دهد؟! آیا شده است که برنامه‌های ویژه فرهنگی برای تماشاگران، که اصرار فراوانی دارید آنها را تماشاگرنما جای بزنید، ترتیب دهید؟

این فوتبال دوستانی که نظم نمایشگاه را هم برهم زدند با مینی بوس از محلات مختلف به نمایشگاه نیامده بودند، بلکه افرادی عادی بودند که برای سر زدن به نشریات مختلف به آنجا رفته بودند. کمی فکر کنید که چه اتفاقی افتاد که عده‌ای آدم معمولی به ناگاه تبدیل به انسانهای بدوی شده و سر چیزهای بی ارزش با یکدیگر گلاویز می شوند؟!

امید است که با برنامه ریزی مناسب مسوولان محترم حداقل این فرهنگ تقویت شود که انرژی و هیجان را باید در محل مناسبش تخلیه کرد، در میدان ورزشی، گود زورخانه، نه نمایشگاه مطبوعات! ■

ضرب المثلی نیست که در آن یک جو حقیقت وجود نداشته باشد

● مثل اسکاتلندی

بهتر است مرد عمل باشیم

آقای علی آبادی معاون محترم رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی اخیراً در اظهار نظری فرموده‌اند: مشکل فوتبال ما این است که تیم‌های باشگاهی ما دولتی هستند و تا زمانی که این باشگاهها به این نحو اداره می‌شوند و از بودجه دولتی استفاده می‌کنند، نمی‌توان امیدی به فوتبال کشور داشت.

البته این اظهار نظر بسیار منطقی و درست است، اما سوال اینجاست که؛ با وجود چنین تفکری و با وجود اینکه رئیس جمهور محترم به شدت با گسترش مالکیت‌های دولتی و افزایش هزینه‌های جاری دولت مخالفند، چرا او به چه دلیل هیچ تلاشی در این راه صورت نمی‌دهند؟ و از همه جالبتر اینکه به چه دلیل خود سازمان تربیت بدنی و دولت در این سالهای اخیر نه تنها به خصوصی سازی در امر ورزش فوتبال کمک نکرده‌اند، بلکه بر آتش آن هیزم افزودند. ما قسم معاون محترم رئیس جمهور را باور کنیم و یا دم خروس افزایش سقف خریدهای بازیکنان و مربیان توسط تیم‌های دولتی در طول این سه سال اخیر را؟

حال امیدواریم جناب علی آبادی به این چند سوال پاسخ دهند:

۱-سقف پرداختی به بازیکنان و مربیان تا سال ۸٤ چه رقمی بوده است و حال چه رقمی را تشکیل می‌دهد؟

۲-تا سال ۸٤ یک باشگاه را با چند میلیارد تومان می‌شد اداره کرد و حال برای تیم‌داری چه مبلغی باید پرداخت؟

۳-میزان کمک سازمان تربیت بدنی به دو تیم پرسپولیس و استقلال که زیر نظر سازمان تربیت بدنی هستند، تا سال ۸٤ چه رقمی را تشکیل می‌داد و حال این میزان به چه رقمی رسیده است؟

٤-قرار بوده است که هزینه‌های باشگاههای دولتی کاهش یابد و هر سال نسبت به سال گذشته رقم کمتری را شامل شود، اما خوشحال می‌شویم که ریز هزینه‌های تیم‌های اکثراً دولتی لیگ دسته اول اعلام شود تا همه بدانند که در عمل آیا چنین اتفاقی افتاده است؟ پرداخت رقمهای ۳۰۰ و ٤۰۰ میلیون تومانی برای یک فصل یک بازیکن توسط تیم‌هایی که کاملاً از بودجه دولتی ارتزاق می‌کنند، و یا پرداخت های ۸۰۰ میلیونی و یک میلیاردی برای مربیانی نظیر افشین قطبی آنهم توسط تیمی که مستقیماً زیر نظر سازمان است. چه همخوانی با شعارهای دولت و سازمان تربیت بدنی دارد؟

٥-اگر سازمان تربیت بدنی با دولتی تر شدن باشگاهها مخالف است، چرا در طول این سه سال با صدور دستورالعمل ها و بخشنامه هایی به باشگاههای دولتی الزام نکرده است که هزینه‌های خود را کاهش دهند؟ مگر اینکه معتقد باشیم آقای علی آبادی در دولت همصدایی ندارند و آقای احمدی نژاد کاملاً با نظرهای ایشان مخالفند و با وجودی که ایشان اصرار بر خصوصی شدن تیم‌های باشگاهی دارند، آقای احمدی نژاد و دولت بر خلاف نظر ایشان بودجه‌های بی حساب و کتاب به باشگاههای زیر نظر دولت اختصاص می‌دهند.

٦-همه ما می‌دانیم که این پرداختهای چندصد میلیونی هیچ کمکی به فوتبال ایران نکرده است و اصولاً گردش مالی قابل توجه فوتبال باعث شده تا انواع و اقسام مفسده‌ها در آن شکل بگیرد. در حالی که گردش مالی فوتبال بالغ بر ۳۰۰ میلیارد تومان آنهم از کیسه بیت‌المال است، بسیاری از رشته‌های ورزشی ما حتی ٥ درصد این مبلغ نیز بودجه و امکانات در اختیارشان نیست و چنین روندی قطعاً ورزش ما را به بیراهه خواهد کشاند. رئیس سازمان تربیت بدنی برای تغییر این روند غیر منطقی و غیر قابل قبول چه حرکتی انجام داده است؟

ما سالهاست که گرفتار شعارزدگی شده‌ایم، اما آنچه که ما را به نتیجه می‌رساند عمل صالح است. بهتر است مرد عمل باشیم تا حرف!

لطایف

علت گریه بازماندگان چیست؟

یکی از صالحین وقت مردن اطرافش را گرفته بودند و همه گریه می‌کردند. عابد ملتفت ایشان شد و پرسید چرا گریه می‌کنید؟

یکی گفت: برای آنکه بی‌شوهر می‌شوم، دیگری گفت: بی‌پدر می‌شوم، سومی گفت بی‌برادر می‌شوم، چهارمی گفت بعد از تو پرستاری و غمخواری ندارم و خلاصه هر کدام آنها کلماتی می‌گفتند.

عابد گفت: برخیزید و از دور من بروید و مرا به حال خودم بگذارید، زیرا هیچکدام برای من گریه نمی‌کنید که وقتی از این عالم به عالم دیگر می‌روم بر من چه خواهد گذشت و کارم به کجا خواهد کشید؟!!

گفتار بوذرجمهر درباره دروغگو

در کتاب «نهایة الارب» آمده که بوذرجمهر گفته: دروغگو با مرده یکسان است برای آنکه فضیلت سخن راستی است پس وقتی که اطمینان به سخن نباشد زندگی او باطل است.

در مورد غیبت گفته‌اند

شیخ شبلی را یکی غیبت کرد، برای وی طبقی رطب فرستاد و گفت: شنیدم که تو عبادت خود را برای ما هدیه فرستاده‌ای، من نیز خواستم تلافی کنم. (کیمیای سعادت).

داستان عجیب

یکی از خوبان پانصد درهم قرض داشت، شبی حضرت رسول اکرم (ص) را در خواب دید که به او فرمود: به نزد ابوالحسن کسایی که از مشاهیر نیشابور است برو، و به او بگو رسول خدا تو را سلام رسانده و می‌فرماید پانصد درهم قرض مرا ادا کن و اگر از تو نشان صدق واقعه خواست بگو نشانی آن است که هر شب صد بار بر آن حضرت صلوات می‌فرستادی ولی دیشب فراموش کردی. آن مرد نزد ابوالحسن رفت و جریان را به عرض رسانید، او چندان توجه نکرد، سپس گفت رسول خدا این نشانی را فرموده که هر شب یکصد صلوات بر من می‌فرستادی ولی دیشب فراموش کرده‌ای.

ابوالحسن کسایی با شنیدن این سخن خود را از تخت به زیر انداخت و خدا را سجده کرده و گفت: این سرّی بود میان من و خدای متعال که هیچکس از آن خبری نداشت و من اتفاقاً دیشب توفیق نیافتم، آنگاه فرمود: دو هزار و پانصد درهم به آن شخص دادند و گفت: هزار درهم برای بشارت که از آن حضرت برای من آوردی و هزار درهم دیگر پاداش قدم تو که نزد من آمدی و پانصد درهم دیگر برای اطاعت فرمان حضرت رسول (ص) سپس از او خواست که هرگاه احتیاجی پیدا کردی به نزد من بیا.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها مواقع زیادی پیش می آید که می گویید ذهنتان بسته شده و مغزتان کار نمی کند اما برای رهایی از این قفس هیچ اقدام سازنده‌ای نمی کنید. البته درست است که شما بیشتر زمان خود را وقف حمایت از عزیزان می کنید، ولی غافل از این شده‌اید که شما نیز نیاز به حمایت دارید تا در کشاکش روزگار یاری تان کند و این نشان دهنده ضعف شما نیست پس بدون غرور احساسات پاکتان را درمیان بگذارید که امروز گوی عشق و محبت در زمین شماست.

دوست عزیزم! شکیبایی را به کسی توصیه می کنند که دستش از چاره‌جویی کوتاه باشد نه به شما که لحظه لحظه سرشار از راهکار و انتخاب هستید! البته تلاش برای وصل انتخاب است نه حرکت به سوی جدایی!

اردیبهشت

می گویید که مستحق پاداش هستید و حقتان در زندگی بیشتر از این چیزی است که نصیبتان شده، ولی نمی دانید که شما حق و پاداش واقعی خودتان را به گونه‌ای دیگر دریافت کرده‌اید و تا پایان زندگی تامین خواهید بود بدون نیاز به کسی یا چیزی.

دوست خوبم! مناعت طبع و بلندنظریتان را حفظ کنید که این نعمت نصیب هر کسی نمی شود و به خاطر این داشته‌ها است که باید شکر خدای را بجا آورید که در عطا کردن نعمت‌های خود بهترین‌ها را در نظر گرفته است.

در ضمن هیچ چیزی واقعاً جای پشتکار شما را در زندگی نمی تواند بگیرد، پس ببخشید و فراموش کنید و بگذارید و بگذرید!

خرداد

این روزها فرصت خوبی دارید که افکارتان را جمع بندی کنید و البته امیدوارم در این باره با هر کسی حرف نزنید که ممکن است پشیمانی به بار آورد. طی این روزها مورد سوال قرار می گیرید و انتظار می رود که خردمندانه جوابگو شوید که این می تواند موضوع بحث برانگیزی را به تاخیر بیندازد و شرایط را متعادل سازد. دوست خوبم! اگر صادق باشم باید بگویم که گاهی اوقات به مواردی در زندگی دیگران غبطه می خورید و این مساله را پنهان می کنید که هیچ نیازی به آنها در زندگی شما یافت نمی شود و این کار از روی حسد است که امیدوارم در مقابله با این حرکت خود اقدام کنید تا در راه رسیدن به موفقیت موردنظرتان کمک و راهنمایی بگیرید. نکته پایانی این که بیان رودرروی احساسات ارزش خاصی دارد و مطمئن هستم که شما به این موضوع واقف هستید.

تیر

در این روزها پاداشی دریافت می کنید که به راستی بیش از عملکرد و زحمت شماست و دلیل آن تنها دعای خیر پشت سرتان است و آنهم نتیجه رفتار انسان دوستانه شما می باشد. دوست خوبم!

دقت کنید بخصوص در این هفته که تعادلی بین هیجانات سالم و ریسک‌های غیرضروری برقرار سازید که برای انجام این کار فقط می توانید روی هوش خود حساب باز کنید. درضمن خودتان هم می دانید که با رنج‌های زندگی، خوب آبدیده شده‌اید پس با تجربه‌ای که از آنها دارید یک گوشه ننشینید و به گونه‌ای عمل کنید که از خود درونی تان انتظار دارید نه اینکه به شکلی که دیگران می خواهند!

مرداد

نمی دانم چرا گاهی وقتها بدون اراده خود را وارد ماجراهایی می کنید که از ابتدا هم اطمینان دارید غلط است و شرایط شما با آنها همخوانی ندارد و آنجاست که چون اصل ماجرا نادرست است نتیجه هم اینچنین می شود که می بینید و با این کار انتظارات نابجایی را از خود برجای می گذارید بدون توجه به ضعف‌ها و یا توانایی‌هایتان، درحالی که شما انسان مستقلی هستید و لحظه‌های شاد ماندگاری را در زندگی خود ایجاد کرده‌اید ولی متاسفانه با چنین اشتباهاتی این ثانیه‌های طلایی را به رخوت و سستی می کشانید.

نکته پایانی این که عقل را در مقابل احساس قرار دهید و آینده خود را فدای لحظه‌های گذرای زندگی نکنید.

شهریور

مهمترین توصیه من به شما این است که مثل گذشته برنامه‌ریزی کنید و برای خود هدفی مشخص سازید که جمله «هرچه شد باداباد» برای شما گفته نشده و حتی به یکبار امتحانش هم نمی ارزد.

دوست خوبم! شما همیشه به زندگیتان مسلط بوده‌اید، پس راهتان را ادامه دهید و از روی آوردن به شیوه‌های دروغین و خوشرنگ امروزی بپرهیزید و با این کار تاسف‌های خود را به حداقل برسانید.

نکته بعدی بی توجهی به مهر بزرگترها می باشد که لازم است واقع بینانه به ماجرا نگاه کنید و بدانید که رفتار روزگار تکرارشدنی است. نکته پایانی هم این که ما یک زبان داریم و دو گوش تا کمتر حرف بزنیم و بیشتر گوش کنیم!

مهر

در این هفته لازم است که رخوت را از خود دور سازید تا کارهایتان را با عجله و دستپاچگی به انجام نرسانید. به خوبی پیداست که در فکر ارتقای زندگیتان هستید اما شرایط را برای آن هموار نمی کنید تا موانع را یکی یکی از سر راهتان بردارید و برای این کار باید که از فشارهای عصبی به دور باشید و این شیوه را به کوچکترها هم بیاموزید و به تعهدهای خود پایبند باشید.

در ضمن در چند قدمی رسیدن به یک تفاهم مثبت و بزرگ هستید که امیدوارم کمبود وقت را بهانه‌ای برای تنبلی خود قرار ندهید.

نکته پایانی هم این که از زیبایی درون غافل نشوید که لذت زندگی به شیرینی لبخند است و به لطافت مهر!

آبان

خوشبختانه شما جزء انسانهای خودکفا و خوش روزی روزگار هستید که همه چیز را در نهایت و در اوج می پسندید و می خواهید و خوب هم می دانید که برای رسیدن به اوج باید زحمت زیادی را تحمل کرد، پس تاب و توان خود را بالا ببرید و تنها از زیرکی برای رسیدن به اهدافتان کمک نگیرید.

دوست خوبم به کنجکاوی شما در این روزها احترام می گذارم که می تواند شانس خوبی را هم به همراه داشته باشد اما دخالت بیجا ثابت شده که امری غلط است.

نکته پایانی این که حقیقت‌های زندگی همیشه تلخ هستند و باید همانند داروهای تلخ مجبور به خوردن آنها شوید تا شیرینی واقعیت‌ها را دریابید.

آذر

ممکن است مورد اعتراض دوست و یا عزیزی قرار بگیرید و من توصیه می کنم در این زمان کوتاه به تکنیک‌های خاص خود برای پوشش دادن به اشتباهات استفاده نکنید و علیرغم میل باطنی تان سکوت کنید و سعی نمایید صادقانه مسایل را حل کنید و به نتیجه مطلوب این شیوه لبخند بزنید و با این کار خود را از یک مهلکه جانسخت دور سازید.

دوست خوبم! در هر جایگاه و موقعیت و شغلی هستید، بخواهید بهترین باشید که این خواستن همان سرمایه گذاری واقعی است که هر کسی در این دنیا به آن توجه ندارد پس اراده کنید و منتظر دیگران نباشید که هر کسی در این روزها گرفتاری خاص خودش را دارد!

دی

گاهی اوقات لازم است که شما هم مانند نزدیکترین فرد به خود پا پیش بگذارید و درصدد رفع بحران برآیید و مطمئن باشید که غرور با این چیزها صدمه نمی بیند پس کوتاه بیایید و باور کنید که نه تنها ضرر نمی کنید، بلکه سود بیشتر از طرف مقابلتان برای شما فراهم می شود.

دوست خوبم! تمرکز خود را از پول و ثروت دور سازید و به آنچه او بخشیده و لایتناهی است افتخار کنید که می تواند لذت سالم بودن را برای شما هموار کند و بدانید که ثروتمند واقعی هم اکنون شما هستید و چیزهای زیادی برای لذت بردن دارید اما خوب دقت نمی کنید.

درضمن هر کسی یکطرفه به قاضی برود قطعاً راضی برمی گردد!

بهمن

چقدر خوب است که شما می توانید با همه چیز خود را سازگار کنید که این ناشی از به کمال رسیدن شعور شماست، چرا که بادبادک با باد مخالف بالا می رود و از آنجا که سبک است می تواند در اوج بماند.

دوست عزیزم! اینکه شما احساسی بیش از دیگران دارید یک افتخار است نه یک اشکال و اینگونه است که شما داشته‌های گمشده در نداشته‌ها را می بینید و مطمئن باشید تا روح به لطافت نرسد چنین حالتی ماندگار نیست. در ضمن خوشحالم که می بینم این روزها از سکوت برداشتی عارفانه دارید و پاییز را فصل عاشقانه می دانید و این یعنی بیدار شدن شما در فصل خواب! پس خودتان را دست کم نگیرید و از توانایی‌های خود به نحواحسن استفاده کنید.

اسفند

نمی دانم چرا تا به این حد نگران گذر زمان و آینده هستید و با این گونه عمل کردن آرامش و انرژی قلب و روح خود را تلف می کنید. دوست خوبم! نگرانی زمانی سودمند است که برای برطرف کردن عامل آن اقدام کنید نه اینکه بقیه امورتان را تعطیل کنید چون نگران هستید!؟

دوست نازنینم! شما که شیرینی‌های زندگی خود را در تلخی‌ها پیدا کرده‌اید مطمئن باشید که بعد از این هم می توانید از چالش‌های موجود راه عبور برای فرصتها را بسازید و معنای واقعی انسان بودن را بیابید نه اینکه آن را در باورهای دیگران جستجو کنید که متاسفانه بسیاری از باورها محکوم به محدود بودن است و شما با سرچشمه نامحدود عشق به «او» آشنا!

سرم را بشکن ولی حقیقت را بگو

● مثل یونانی

از ناکجا

مینا(گلبرگ)
aznakojaa@yahoo.com

تاثیر منفی نوبت کاری بر سلامت

تاثیر منفی نوبت کاری بر سلامت زنان بیش از مردان است. پژوهشگران اعلام کردند: کار کردن به صورت نوبت کاری یا در اصطلاح شیفتی به سلامت زنان بیش از مردان آسیب می زند. نتیجه بررسی طولانی مدت پژوهشگران درباره ۳۹۸۰زن و ٤۰۲۵ مرد نشان می دهد: احتمال بازنشستگی زودرس به علت معلولیت و ناتوانی در زنانی که به صورت نوبت کاری یا شیفتی کار می کنند، ۳٤درصد بیش از دیگر زنان و حتی بیش از مردانی است که کار شیفتی دارند. پیش از این نیز بررسی ها تاثیر نوبت کاری را در بروز بیماری های قلبی و سرطان نشان داده بود.

شیوه های کاهش عصبانیت

بیشتر آدمها کم و خیلی تند نفس می کشند، اما تحقیقات نشان داده است که تنفس عمیق، آرام و طولانی، برای تندرستی مناسب است و حتی استرس را نیز کاهش می دهد. به گفته پزشکان، نفس کشیدن عمیق و طولانی باعث از بین رفتن عصبانیت می شود، زیرا این عمل علائمی را برای آرام شدن به مغز ارسال می کند، در نتیجه هورمون ها و تغییرات فیزیولوژیکی ایجاد می شود که منجر به آرام شدن ضربان قلب و کاهش فشارخون می شود. تنفس خوب و سالم در شرایط بحرانی مانند عصبانیت و استرس بسیار مهم است، در این شرایط اکثر افراد به تنفس توسط قفسه سینه متوسل می شوند. در این نوع تنفس دم و بازدم بزرگ و جداگانه است که قفسه سینه به سرعت باد می کند و خالی می شود. برای این که در دوران عصبانیت بتوانید سالم و درست نفس بکشید، باید روی زمین دراز بکشید، دو دست خود را روی قفسه سینه قرار دهید و از دست خود به عنوان یک وسیله برای کاهش حرکات قفسه سینه استفاده کنید و به دیگر اعضای بدن خود اجازه دهید تا در تنفس شرکت کنند و به جای دم و بازدم قفسه سینه از دیافراگم استفاده کنید و به مدت ۵ دقیقه این حرکت را تکرار کنید. لازم به ذکر است، کارشناسان خصوصیاتی را برای تنفس درست برشمرده اند که عبارتند از: ابتدا باید به آرامی و خیلی عمیق هوا را از بینی داخل ریه های خود کنید. یک دم سالم حدود ۵ ثانیه به طول می انجامد، بازدم را به آرامی و از دهان خود انجام دهید و سعی کنید ریه های خود را کاملاً تخلیه کنید. دیافراگم را برای تنفس خوب دخالت دهید. و اینکه سعی شود در هر دقیقه تنها ۶ یا ۸ نفس عمیق صورت گیرد که اکثر افراد در هر دقیقه بیش از ۲۰ مرتبه نفس می کشند.

خستگی مزمن در زنان بیشتر از مردان است

تحقیقات نشان می دهد، خستگی مزمن به دنبال عوامل گوناگون عصبی و ایمنی در افراد ایجاد شده و در زنان بیشتر از مردان بروز می کند.

وقتی علائم خستگی بدنی و ذهنی و گاه سردرد در افراد بروز کرده و بیش از یک ماه و نیم طول بکشد، نشان دهنده آن است که فرد دچار خستگی مزمن شده است.

خستگی مزمن، بیش از هر سن دیگری در نوجوانان و جوانان دیده می شود و بیش از ۷۰ درصد از مبتلایان خانم ها هستند.

بررسی ها نشان داده است که اختلالات سیستم عصبی افراد بیشترین عامل بروز خستگی مزمن می باشد و در مواردی هم غدد درون ریز و سیستم ایمنی در این بیماری درگیر هستند البته خانم ها به دلیل شرایط گوناگون تغییرات هورمونی وبارداری و زایمان به طور معمول بیشتر درمعرض این بیماری قرار می گیرند.

این حالت لزوما طولانی مدت نیست و دربسیاری موارد پس از گذشت چند ماه کاهش علائم بیماری عصبی و یا ایمنی و غددی برطرف می شود و متخصصان هشدار می دهند که افراد ممکن است در شرایطی از قبیل عفونت ها بیماری های عصبی، عضلانی بیماری های هورمونی و اعتیاد دچار آن شوند در مواردی نیز عوارض استفاده از برخی داروها خستگی و ضعف است

کشف محققان درباره جزئیات رشد مغز

متخصصان اعصاب در انستیتو مغز کوئینزلند با کشف یک مکانیسم حیاتی برای رشد هیپوکامپ، به پیشرفت شگفت‌انگیزی درعرصه تحقیقات مغزی دست یافتند. هیپوکامپ، مهمترین بخش مغز به حساب می آید که در این تحقیق، متخصصان به جزئیات تازه‌ای درباره رشد این منطقه مهم پی برده‌اند. هیپوکامپ، برای شکل گیری حافظه بسیار حیاتی است و همچنین نقش اصلی و ضروری در تولید و انسجام سلول‌های عصبی جدید در تمام طول عمر ایفا می کند. این پژوهشگران تاکید کردند: پیش از این اطلاعات قابل توجهی درباره رشد هیپوکامپ، در مراحل ابتدایی در اختیار متخصصان و دانشمندان نبوده است. در این تحقیق پژوهشگران تلاش کردند، دریابند چطور مغز در طول رشد جنینی و نوزادی شکل می گیرد. این پژوهشگران همچنین ژنی را شناسایی کردند که رشد سلول‌های هیپوکامپ، را تنظیم می کند. این سلول‌ها موسوم به Glial بخش مهمی از عناصر سازنده مغز هستند. محققان تاکید کردند: وجود اطلاعات و دانش علمی در این خصوص، گامی مهم در جهت درک عملکرد مغز و ترمیم آن است.

تاثیر منفی مدیریت نادرست بر سلامت کارمندان

تحقیقات جدید نشان می دهد: مدیریت غلط، زمینه را برای مرگ زودهنگام کارمندان فراهم می کند. پژوهشگران در سوئد با مطالعه درباره ۳هزار کارمند دریافتند: مدیر یا کارفرمای بد و ناکارآمد، نه تنها فشارهای روحی -روانی را در کارمندان افزایش می دهد، بلکه باعث ابتلای آن ها به بیماری ها و سکته قلبی نیز می شود. در این تحقیق تاکید شده است، چنانچه کارمندان مدت زمان زیادی را تحت امر یک مدیر بی کفایت و قدرنشناس سپری کنند، به انواع بیماری ها و سکته قلبی دچار می شوند. پژوهشگران اعلام کردند: کارمندانی که احساس کنند، مدیرشان قدر کار آن ها را نمی داند و از آنان حمایت نمی کند، به شدت به فشار روحی -روانی دچار می شوند و به عادت های بدی چون استعمال دخانیات روی می آورند و این عادت ها باعث ابتلای آن ها به بیماری های قلبی می شود. از سوی دیگر فشار مدیر، فشارخون کارمندان را بالا برده و در نهایت میزان بیماری های قلبی را در آن ها افزایش می دهد. تحقیقات نشان داد: سوءمدیریت باعث ابتلای ۲۵ درصدکارمندان به بیماری های قلبی می شود و میزان مبتلا شدن به بیماری ها و سکته قلبی در افرادی که بیش از ٤ سال زیرنظر مدیر بد و قدرنشناس کار بکنند، ٦٤ در صد افزایش می یابد.

فضای سبز از چاقی کودکان جلوگیری می کنند

کودکانی که در همسایگی آنها مناطق سرسبز وجود دارد کمتر دچار چاقی و اضافه وزن می‌شوند. مناطقی که دارای فضای سبز هستند اثرات بلند مدت روی وزن کودکان و در نتیجه سلامتی آنها دارد. محققان این تحقیق را روی ۳هزار و ۸۰۰ کودک بین ۳ تا ۱۸ سال انجام دادند. کودکانی که در مناطق سرسبزتر زندگی می کردند، بدون در نظر گرفتن سن، نژاد و جنس، بدن آنها بطور آرام‌تری حجم می گرفت و این حجم گیری آهسته خطر ابتلا به چاقی در بلندمدت را در آنها کمتر می کرد. درختان و دیگر گیاهان چشم انداز محیط را زیبا کرده، آلودگی را کاهش می دهند، در تابستان محیط را خنک نگه می‌دارند، همه اینها کودکان را تشویق می‌کنند در بیرون از خانه بازی کنند، راه بروند و بدوند. فعال بودن خطر چاقی را که باعث بروز بسیاری از بیماری‌ها از جمله دیابت نوع دوم، آسم، فشار خون بالا و رنج‌ها و مشکلات احساسی می‌شود را کاهش می‌دهد. هم اکنون چاقی به یک مشکل عمومی تبدیل شده است که نیازمند همکاری مسئولان سلامت، والدین و دیگر کمیته‌ها است. سبک زندگی امروزه، ما را مجبور به نشستن زیاد می کند که برای سلامتی بسیار مضر است. برای کودکان فعالیت بدنی یعنی بازی‌های پر تحرک که در بیرون از منزل باید انجام شود، بسیار ضروری است. محققان توصیه می کنند؛ مسئولان باید محوطه سازی برای سلامت را در صدر برنامه‌های خود قرار دهند.

معجزه چرخها

بقیه از صفحه ۱۳

می کرد. پس از مدتی لنس که دوچرخه های خود را جهت تامین مخارج سلامتی فروخته بود، از دوست خود یک دوچرخه عاریه کرد و دقایقی را به رکاب زدن گذراند. این تمرین به قدری روی او اثر مثبت گذاشت که بلافاصله او تمرینات را شروع کرد. البته در ابتدا فشار چندانی بر خود وارد نمی آورد، اما رفته رفته وضعیت او بهتر شد و توانست چند ساعت تمرین در روز را تحمل کند. درواقع کسی که تا چند ماه پیش تر در بستر مرگ قرار داشت، اکنون ساعات متمادی، قادر به رکاب زدن بود و سرانجام ایده عجیبی در او شکل گرفت، ایده‌ای که همگان سعی کردند تا او را از آن منصرف کنند

دورفرانسه

در حقیقت لنس آرمسترانگ بر آن شد تا در تابستان در مسابقات دورفرانسه شرکت کند. در ابتدا دوستان و حتی پزشکان سعی کردند تا او را منع کنند. آنها می گفتند که این درست که علایم سرطانی در او رو به کاهش بود، اما او نباید کاری می کرد که انرژی و توان خود را بیش از حد صرف کند و در نتیجه قدرت دفاعی بدن خود را کاهش دهد، چرا که علایم سرطانی هر لحظه احتمال بازگشت را داشتند. اما لنس به همگان پاسخ می داد که اتفاقاً به همین دلا یل است که می خواهد در دورفرانسه که نهایت آرزوهایش بود شرکت کند. درحقیقت او می خواست که برای یکبار هم که شده در دورفرانسه شرکت کرده باشد تا اگر سرطان دوباره به او بازگردد، دورفرانسه برای او یک آرزوی محال نباشد. او می گفت که حتی به پیروز شدن هم فکر نمی کند بلکه می خواهد برای یکبار در آغاز تا پایان در دورفرانسه شرکت کند تا خاطره‌ای خوش هم برای پسرش باقی بگذارد و او در آینده برای همه دوستانش از پدری بگوید که در دورفرانسه شرکت کرده بود. سرانجام اصرارهای این و آن اثری نکرد و لنس آرمسترانگ برای شرکت در دورفرانسه نامنویسی کرد و در اوایل تابستان عازم پاریس، نقطه شروع دورفرانسه شد، درحالی که کریستین، لوک و مادرش هم به همراه او آمده بودند. لنس حتی توان خریدن یک دوچرخه ممتاز را نداشت و تنها دوچرخه‌ای کارکرده را از دوستش قرض گرفت تا با آن به آرزویش یعنی شرکت در دورفرانسه برسد. چنین شد که مسابقه با شرکت ستارگان جهان دوچرخه‌سواری آغاز شد.

ستارگان در رقابت

در آن سال سرنوشت‌ساز، برخی از بزرگترین ستارگان عالم در دوچرخه‌سواری در دورفرانسه شرکت کرده بودند. از استیون روش ایرلندی گرفته تا پدرو دلگادوی اسپانیایی و همچنین برنارد اینو از کشور میزبان یعنی فرانسه و همچنین ریس از هلند که هر کدام حداقل یک بار قهرمانی در دورفرانسه را یدک می کشیدند. اما برتر از همه یکی از اعجوبه‌های تاریخ ورزش دوچرخه‌سواری و فاتح پنج دورفرانسه آنهم به صورت پیاپی یعنی میگوئل ایندورین اسپانیایی که با وجود او شانسی برای هیچکدام از قهرمانان قائل نبودند.

استراتژی آرمسترانگ

با چنین قهرمانانی، آرمسترانگ انتظار چندانی از خود نداشت، اما یک استراتژی را برای خود انتخاب کرد و آنهم این بود که حداقل تا آخرین مرحله یعنی مرحله بیستم، خودش را نزدیک به چند نفری که در صدر هستند نگهدارد تا در آخرین مرحله بتواند در میان پنج دوچرخه‌سوار برتر قرار گیرد. پس از آغاز مسابقات همانگونه که پیش بینی می شد، ایندورین در صدر بود و پس از او اینو از فرانسه، ریس از هلند، ولگادو از اسپانیا قرار داشتند اما در مقام پنجم چهره‌ای گمنام به نام لنس آرمسترانگ قرار داشت که باعث شگفتی شده بود، بخصوص پس از آنکه رسانه‌ها از وضعیت او و اینکه تنها چند ماه پیش تر در بستر مرگ قرار داشت آگاه شدند. سیل توجه از جانب همگان به سوی او سرازیر شد، اما او در همان مقام پنجم، کار را به مرحله آخر رساند که یک مرحله تایم تریل و پنجاه کیلومتری تا زیر طاق اتوال در مرکز پاریس، طراحی شده بود. در این مرحله همه بویژه ایندورین برای حفظ موقعیت خود تلاش می کردند، اما آرمسترانگ به خود نهیب زد که باید آخرین تلاش خود را انجام دهد وگرنه بعدها نمی تواند به چهره پسرش نگاه کند. او به خودش می گفت که باید این تصور را داشته باشد که در آخرین مسابقه در زندگی خود شرکت کرده که دیگر و شاید عمرش کفاف ندهد. و پس از آن درحالی که همگان انتظار داشتند که میگوئل ایندورین برای ششمین بار پیاپی قهرمان شده و رکوردی جاودانه به جای بگذارد، ناگهان این آرمسترانگ بود که در پانزده کیلومتر پایانی با چنان قدرتی رکاب زد که سرانجام توانست تنها با اختلاف سه ثانیه ایندورین را مغلوب کرده و یکی از بزرگترین شگفتی های جهان ورزش را رقم بزند. درواقع قهرمانی لنس آرمسترانگ در دورفرانسه در سرتاسر جهان چنان روحیه‌ای در بیماران سرطانی ایجاد کرده بود که هیچکدام از روشهای دارویی نتوانسته بود مطابق آن عمل کند.

ضمناً لنس آرمسترانگ کسی که برای آخرین لحظات زندگی او حتی کشیش را بر بالین او فراخوانده بودند، پس از آن قهرمانی پنج بار دیگر در دورفرانسه به پیروزی رسید و با شش قهرمانی پیاپی، رکورد جاودانی ایندورین را هم شکست. لنس آرمسترانگ اکنون در کنار همسر و فرزندش زندگی آرامی را می گذراند، ضمن آنکه از جانب سازمان ملل متحد و سازمان جهانی بهداشت برای بازدید از بیماران در نقاط آسیب پذیر جهان فرستاده می شود تا در روحیه آنان موثر واقع شود.

■

به سوی سرزمین دوست

بقیه از صفحه ۱۱

صحرای عرفات

دیگر واژه صحرا را نمی توان برای این محل به کار برد. چرا که زمین صاف و هموار و محصوری است که به وسیله میله و تور جداسازی شده و به جای سقف هم گنبدهای سفیدرنگی شبیه نقطه بالای هرم چادرها ساخته شده و محل اسکان زائران کشورهای مختلف مشخص شده است. و نیز تاسیسات زیادی از قبیل سرویسهای بهداشتی، حمام و درمانگاه و... نیز احداث شده است.

بعد به سمت مشعر محل جمع آوری سنگ توسط حاجیان حج تمتع جهت رمی جمرات رفتیم. در راه از محلی به نام وادی مسحر عبور کردیم که در حال حاضر پلی عظیم در آنجا ساخته شده بود.

اینجا محل رویارویی و شکست سپاه ابرهه بود. همان سپاه بزرگی که با فیلهای عظیم الجثه به قصد تخریب خانه خدا راهی شده بود و به امر خدا پرندگانی با سنگهایی بر منقارشان آنها را هلاک کردند.

پس از توقف کوتاهی در مشعر به سوی جاده های خارج شهر رهسپار شدیم.

در حاشیه جاده توقف کردیم، در خلاف مسیر مکه به مدینه. روحانی در دوردست سه کوه بزرگ و بلند را نشان داد و گفت یکی از اینها «کوه ثور» می باشد، محلی که پیامبر در زمان هجرت از مکه به مدینه سه شبانه‌روز به همراه ابوبکر درونش پناه گرفت.

باورت نمی شود، عظمت کوه آنقدر زیاد است که تصور نمی کنی اصلاً پای انسانی به آن بالا رسیده باشد. ولی رسیده بود و عزیزترین مخلوق خدا سه روز در دل آن کوه سیاه بیتوته کرده بود.

طواف وداع

روز آخر پس از نماز صبح برنامه طواف وداع را داشتیم. هفت دور طواف وداع و سپس دو رکعت نماز طواف وداع، قربةً الی الله. اینجا دیگر در حضور پروردگاری، شاید خیلی بیشتر از گذشته این حضور را درک کنی. دیگر نه مظلومیت بقیع مقابل دیدگانت دلت را به درد می آورد و نه شوق دیدار کعبه امیدی در دلت روشن می کند. دیگر باید رخت سفر بندی و بروی، همانجا که بودی. رفتنی شدی و هنوز نمی دانی چه در چنته داری؟ عمر سفر کوتاه است و هر آغازی را پایانی. اما اینجا و این سفر تازه آغاز همه چیز است. وقتی هنوز نیامده بودی، شاید اینقدر مشتاق نبودی ولی حالا سراپا اشتیاقی.

راهی که می شوی گوشه‌ای از قلبت را، که نه، همه قلبت را می گذاری و می آیی. دلت آنجاست و نرسیده می خواهی بازگردی به دنبال دلت.

عجیب است ولی حقیقت دارد: حقیقت همیشه عجیب‌تر از تخیل است

● لرد بایرون

نقاشیهای شما

موضوع نقاشیهای این هفته مربوط به روز کودک و تسخیر لانه جاسوسی آمریکایی باشد که از طرف مدرسه شهید لک زاده ارسال شده است

سامان صفادار

شاهد صفادار

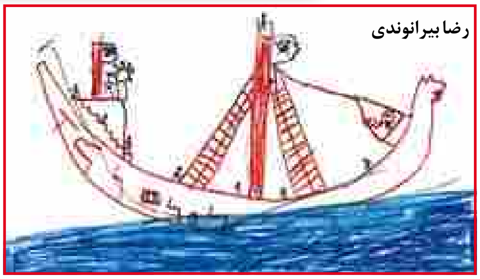
رضا بیرانوندی

ماهان عباسی

متین خلاقی

حمیدرضا مستوری

امین محمد اسدنژاد

کامران وحیدی

نیما اسفندیار

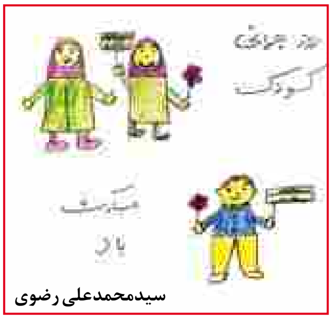
سیدمحمدعلی رضوی

هومن یکتاپرست

سینا سلیمی

ماهان طاهری

دانیال نجف پور

سپهر محمودی

علی محمدی

امیراحسان تیموری

روز دانش آموز
فخاری

علی نیک نژادی

مرگ بر آمریکا
تندرو

علی نیکویی

تصویر برگزیده هفته

عکس: محمد ذبیحیان

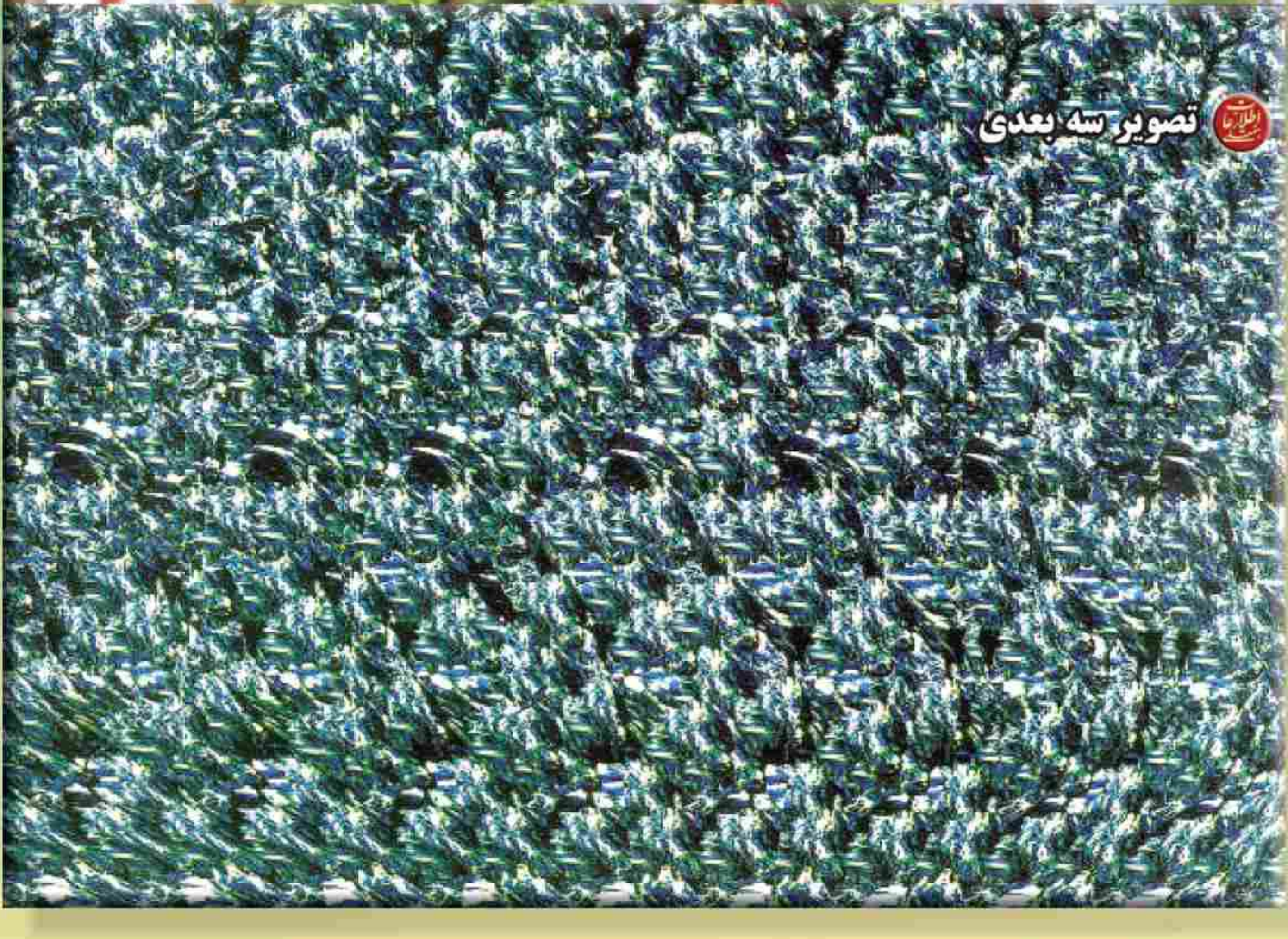

تصویر سه بعدی

بیس بال

LG
Life's Good

2000 W
KOMPRESSOR

به سادگی ذرات گرد و غبار را فشرده کنید

شبی در اپرا
شمال از شمال غربی
روانی
راننده تاکسی
خوشه های خشم
دزد دوچرخه
رود سرخ
هری پاتر و سنگ جادو
پدرخوانده I
بربادرفته
آواز زیر باران
مرد سوم
دکتر ژیواگو
فهرست شیندلر
لارنس عربستان
بیگانه در قطار

- جاروبرقی بدون پاکت مدل کمپرسور
- سیستم متراکم نمودن ذرات گرد و غبار
- ۱۰۰ % بهداشتی و ضد آلرژی
- تکنولوژی Nano Silver در محفظه Bio جهت حذف گرد و غبار و میکروبها
- ظرفیت جمع آوری ذرات گرد و غبار ۴ برابر بیشتر
- لوله تاشو مدل Elbow برای تمیز کردن زیر مبلمان
- فیلتر قابل شستشو HEPA
- طول سیم برق ۹ متر

زندگی سالم و بهداشتی

شرکت خدمات گلدیران تنها شرکت خدماتی در سراسر ایران است که مفتخر به دریافت گواهینامه رعایت حقوق مصرف کننده در سال ۱۳۸۶ شده است.

گلدیران ضمانت خرید شماست
مرکز اطلاع رسانی وخدمات مشتریان : ۸۴۷۳۳ - ۰۲۱
www.goldiran.ir

www.lge.ir